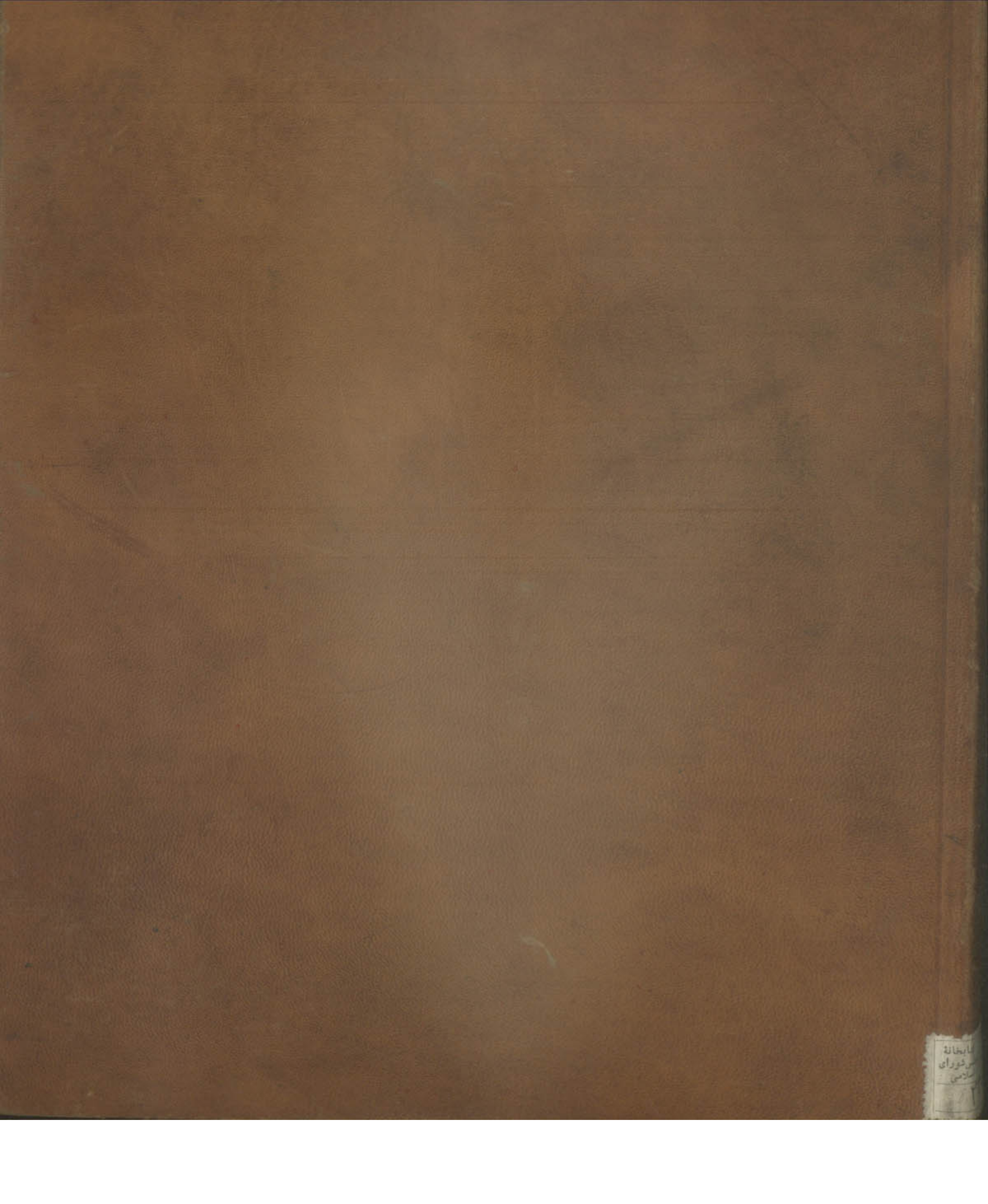
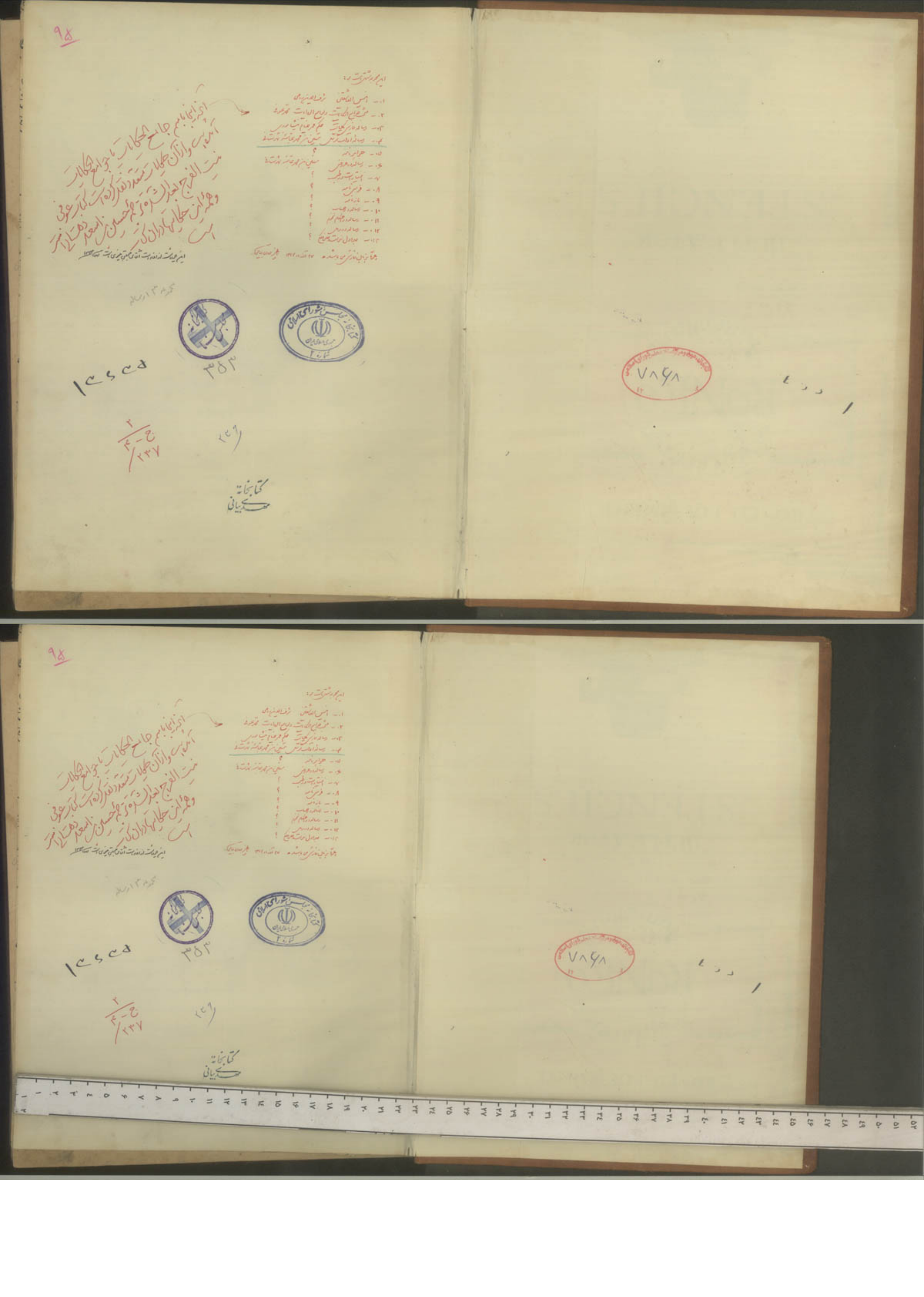
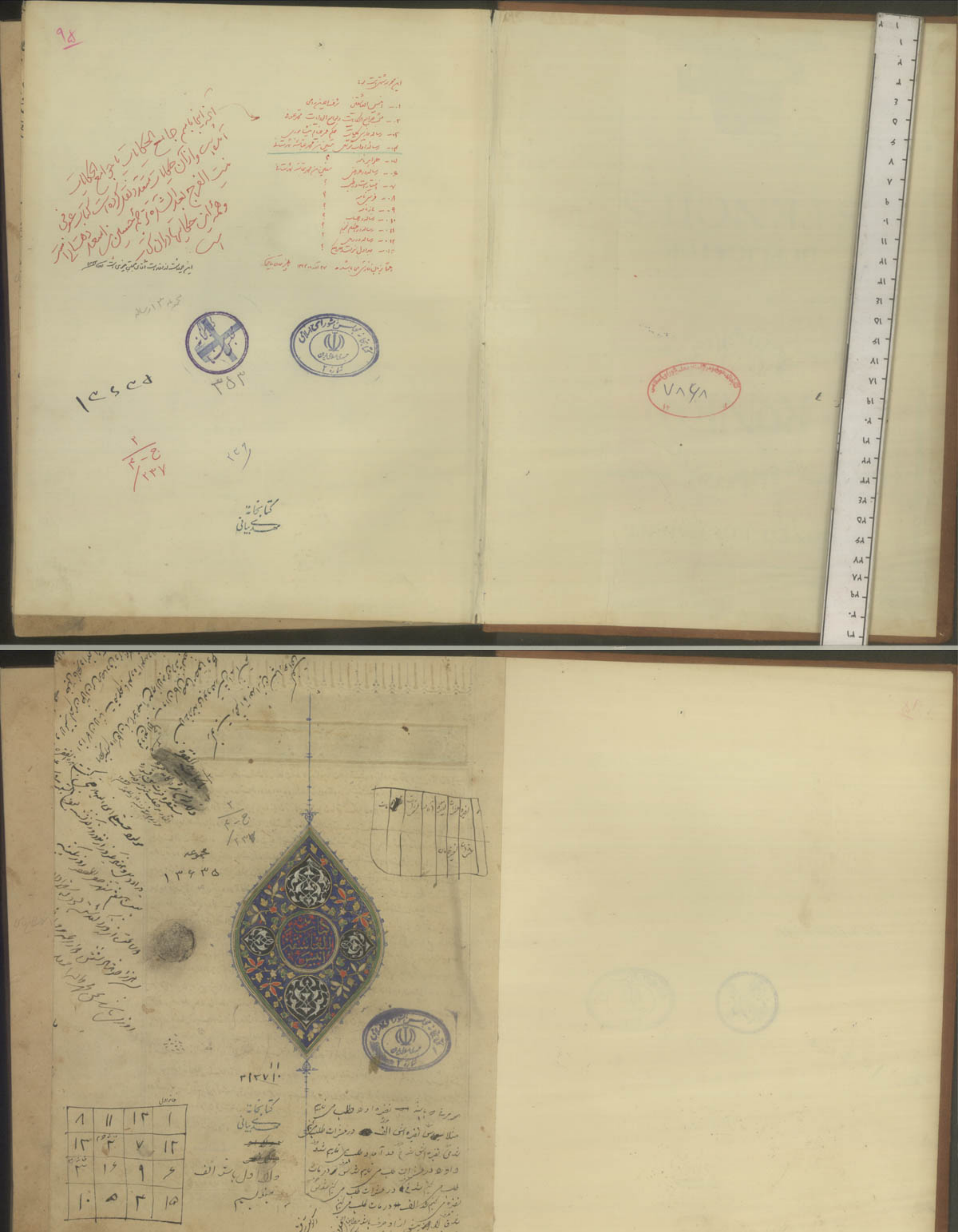



۹۵
۳۵۳
۷۸۶۸



فی توحید باری تعالی عز اسمه

باب اول در صفت موی باب دوم در صفت جبین باب سیوم در صفت ابرو
باب چهارم در صفت چشم باب پنجم در صفت مژگان باب ششم در صفت زوی [illegible]
باب هشتم در صفت خال
باب دهم در صفت دندان باب یازدهم در صفت زلف باب دوازدهم در خد
باب یازدهم در صفت دهان باب دوازدهم در صفت زنخدان
باب سیزدهم در صفت گردن باب چهاردهم در صفت بر باب پانزدهم
در صفت ساعد باب شانزدهم در صفت انگشت باب در صفت ساق

باب دوم در صفت جبین

باب سیوم در صفت ابرو

[illegible]

باب چهارم در صفت چشم

[illegible]

[illegible]

باب پنجم در صفت مژگان

[illegible]

باب ششم در صفت روی

[illegible]

[illegible]

باب هفتم در صفت خط

[illegible]

[illegible]

باب هشتم در صفت خال

[illegible]

رخسار و نامت چنانکه قابل گوید بیت دل را بسوخت دانهٔ خال تو و نهاد . . زین پیشتر براتش سودا مشک پسند و
از سیاهی بگرد دل فرعونش نسبت کرده اند چنانکه گفته اند بیت رخ و خالت بر موسی و دل فرعونیست
رقم کفر جا بر ید بیضا دیده . و قدمای عرب خال را به حجر الاسود نسبت کرده اند و شعرای عجم متابعت این معنی را گفته اند چنانکه
بیت خالت حجر الاسود و ما اهل صفاایم بوسی کی بود [illegible] ره اهل صفا را و بسیاره شناسان نیک اختر کوکب
سیصفش نسبت کرده اند چنانکه قابل گوید بیت مابین دو ابروی تو آن نقطهٔ خال چون کوکب منخسف میان دو هلال
و کمال الدین اسماعیل خال و لب را بهاروت نسبت کرده اند بیت زلف خم بنا گوش تعبان و دو پیش مو بت
خال تو بر زنخدان هاروت چاه بابل و کمال الدین خواجو وصف خال مقبل که اتکاه بر لب چشمهٔ حیات دارد میفرماید بر
بیت بو نیک بخت طالعست خال مقبلت کو تکیه بر لب آب زندگانی برد و امیر خسرو خال را
بحبش تشبیه کرده است بیت روشن شمع از رخت که خالت حبشی است ورنه کشتن فریب افتادست
و شعرای عجم خال را بانگور که رومی نسبت کرده اند چنانکه گوید بیت انگور که چشم مایست خالت با دیت
کز مین سواد رسم دیو فتاد و در وصف خال اهل لطف باین رباعی گفته اند بیت آن خال که بنهٔ بر رخت می چیند
زاغیست که جز بر گل تو ننشیند . . یا نی غلط کرده کلستان رخت نکی بچشم برسر گل می بیند و دانهٔ خال
را بنقطهٔ نون تشبیه کرده اند چنانکه گفته اند بیت دانهٔ خال تو بر طرف خم ابرویت پیش چون نقطه از عنبر بر
سواد ادراق ثابت و قوم عکس تشبیه کرده اند چنانکه گفته اند بیت آن خال که پیش طاب تنگی شکر
پیش شکر تنگ مگس شیرینت و اثیر الدین اخسیکتی . بدو دانه نسبت کرده است و او بدو دانه بیت
بدو دانه است خالت افتاده بر زنخدان . . باید که گوش داری ز آسیب روزگارش و نقطهٔ خال را در مرکز دایرهٔ چین
بیت رخ وجه قرار داده اند و از حدود بسیط رخ بیت نزد عرب موصوفست بعضی پسندیده و بعضی غیر پسندیده چنانکه
بحر الاسود کوکب منخسف نقط هاروت فلفل حبش عنبر مشک و در عجمی گویند چنانکه گفته اند بیت
او برمن از مشک جدا زده خالی . . میکین دلم از خال تو افتاده بجایی و معنی دیگر هم مخصوص است چنانکه زنگی
هندو سیاه دل خون سوخته مشکی اکین عنبر اکین عنبروش عابه بو خالیه رکل دانه زاغ مگس دل فرعون مهر نگین انگور کی دانه
درج و سوختگان سودای عشق دانند که نقطهٔ خال . . چون خط صحیفهٔ جمال است و از ین روی نازنینان درفع چشم بد بر صحیفهٔ
رخسار از عنبر رخسار خالی نهند چنانکه بیت نقط از خامهٔ نقاش ازل افتادست . . بر گلستان رخت تو بجا افتاده
وصف خال بجز عشق مجازی معلوم نمی کردد این رازها ارباب قلوب دانند که صدر نشینان بارگاه قبول اند و قابل اسرار عشق چنا
گفته اند بیت اسرار تو عشاق تو دانند کا بت . . آن نقطهٔ ناخالیست که بر پشت آ این

باب نهم در صفت لب

و لب را اهل عرب شفه گویند و شعرای عجم دو در حلقهٔ لب را بحقه نسبت کرده اند چراکه موضع جان های عزیزکان در و با شد چنانکه
ظهیر فاریابی فرماید بیت چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش . . درج دهن لعل شد از مهره مار . . دا د
و از ش طوطی نسبت کرده اند چنانکه گفته اند بیت طاوس جان جلوه دراید ز غرفه . . کر طوطی لبت بدری زبان دهد

وشیرین تر اگر خستگان فراق شکرش خوانند چرا بیمارا ن عشق از وی پست و دوا نکی بیاد خوانند تشبیه کرده اند چنانکه گفته اند
بیت وخبست اکر لب تو بهد عزو ترش . . چاره عشق را شکر و ناردان دهد و سخن گویان فاریابی غالب
را بشیرین نسبت کرده اند هر چند خطا ادر شیرینست و انوری در این باب گفته است اگر [illegible] بیت . .
خط تو بر لب تو چو بر شراب مور زلف تو بر رخ تو چو بر مه بر غراب و بعض لب معشوق شکر گفتار را شکرستان گفته اند
کامل بیت طوطیان شکرستان تو را . . به توان گفت که شیرین ادا نند و جوهر شناسان حلقه ارباب لطف
لب را بلعل تشبیه کرده اند اما که ملیح و ابدار است چنانکه اهل الشعرا شیخ سعدی فرماید بیت ملاحت ایست لب لعل آبدارت
که در جوش نباید جوهر شاید و خونی که بیاقوتش نسبت کرده اند چنانکه شاعر گوید بیت کشند بو تنگ لب آه گفتم
یا قوت اگر قیمتی تو باشد و اهل هر فند لب یار که را بنار قرمزی تشبیه کرده اند و جدی الدقایق فرماید بیت
لب مدوی یار بکی ناید عجم سوزنده چون نار قرمز و ارباب دولت نکینش خوانند و این بیت شهرت دارد بیت
نکین خاتم لعلت که موج پست اید بر نیم چون خشوم ملکت سلیمانی و فصحای عرب لب را برطب نسبت کرده اند و ارباب چاشنی
لطیف ترین نبات شکر گزد چنین طلب می گوید بیت یاری کرد و وظیفه نور و زخواستم گفت از لب رطب دم از خرمه خار داد
و لب اطفال نو باوه را بخرما تشبیه کرده اند چراکه مرده و شیرینند چنانکه تاج حلوائی گوید بیت عیدامد و عید بزرگ عیدم بوسیست
خرمای لبت که جوی شیر آید ازو و عشاق شور بخت عکرانش نسبت کرده اند چراکه تلخی را که نکوند ترا شود خواه سلمان ادین
باب گفته است بیت ترا بکو دنکی تا چه رسید بنوی . . بیرزی ای بک شد هزار جان قربان و از آن روی که عیسی دم است دوح
بیت لعل جانت بخشد روح الله است کرده در دور زهر شیست اعجازی بر سی و لب تشنگان مشرب غفراب حیات شدا
بل که حیات آب است ابا حیوان بدانند قرار ابد حیوان بیت لعل تو را جنت خون از دل ماز و حرام چشم تو پیش دل در سینه ماز و حرام
و یار کل نشان جان شیرین بلیغ دره اند و از روی و قید حیث و نصفت ادراک کرده اند و از ین عدو شمار کرده باهل عرب مخصوص است و از آن
بازده مستعمل چنانکه جوش کوثر راح روح یاقوت لعل مرجان زبرجد عقیق شهد عناب رطب و نخ غیر مستعمل چنانکه
حلوا جعد قند نبات نقل و برزه هم منسوب است چنانکه نگین جان شیرین آب حیات شیری جام خون نار دانه نکدا ن
شکر شکوهن شکرستان طوطی و اهل عجم در استعمال عبارات عرب مجوزند و بل که دست تصرف دارند و این معنی از مطالعهٔ دواوین
استادان عرب عجمی کرده اند که هر ظرفیت و نقطه و نکته را از چنین مطلع هر بر ظهیر این معنی استنباط کرده بیت
چرا هوای لب خون من بجوش آورد اگر نشانهٔ خون خوار تشابست و این بیت ظهیر بغایت خوب افتاده است

باب دهم در صفت دندان

و دندان را بلفظ عرب نام مرادف نهاده اند ضرس ثغر و سن و سه صفت موصوفست اول نور و اهل عجم شکوفه گویند و دوم
دوم حیث بادی گویانش کوبلا گویند و سیم بر دیعنی تکرک و اکثر اهل عجم دندان را بتکرک تشبیه کرده اند چرا که بنیان ان دو صفت
خوبست چنانکه گفته اند بیت ثالا از نرکس فرو بارید و گل را آب داد و ز تکرک روح پرور مالش عناب داد و خاقانی
دندان را بر شک نسبت کرده و لب را بخون چنانکه در مشبهات فرموده بیت بر شک ترو خون حکوم پیشه برون داده بیت
و اهل فاریابی دندان را از آب داری بقطرات شبنم نسبت کرده اند چنانکه این بیت گفته است بیت

دندانت قطره های شبنم ماند کاندر دهن غنچه خندان افتد و مجنون عامری دو دندان را بعقد ثریا نسبت کرده و کمال الدین اسماعیل فرموده بیت دو رستهٔ دندان چون از لب بنماید . . گوی بکر ثریا در ماه کرد منزل و دهم
ثریا را پروین خوانند و ده دانهٔ بزرگ را گویند و بلولو منعارفست چنانکه صاحب دندان گرفتن و اثر او مانی فرماید بیت
بوسه خواهم و تو لعل بلولو بکربا خوش جوابیست چو گوهر که شکر میخای و در بیان این معنی مولانا رکن الدین فرماید
بیت لولوی دندانش که شد لالای او پروین بحال . . از دیدهٔ اهل نظر خوشاب انداخته و شعرای سابق دندان را
از جهت قیمت بدر نسبت کرده اند و در باب شکستن دندان محبوب گفته اند بیت در حقهٔ لعل لب کو هر شکست
دیدی که هزار گوهر از ید بشکست و عاشق بعذر و بکر گرفتن محبوب میگوید بیت در درج عقیقین تو ان چندان در
بکبر کر از یک جا افتادست و گوهر شناسان رشتهٔ نظم عقد دندان را از ان جهت که در یک سلک اند بگوهر تشبیه کرده اند و خلاف
سلمان گوید بیت میکفت که دندان تو معقود در من مجو تو مو خوشاب اگر گوهر خندان خندان بزبولب گفت خوش بو بسته
در پسند که بر باشد و بر رسته گوید در صفت عقد و تفریق او در صفت خط و لب دندان مولانا ابن حسام میفرماید بیت
تا بسم نکمی عقل خواند هر گز کر تو آب حقهٔ لولوی لالای و نیک اختران او را از روشنی بستاره نسبت کرده چنانکه مولانا حسام
فرموده است بیت بخندا گو تو خندهٔ جنت می دانم کر آفتاب بروز م ستاره بنماید و اهل نجوم بکوکب باشش
نسبت کرده اند از تساودان قدیم مهره نسبت کرده اند چرا که در حقهٔ لب جا دارد و نیکی جزین یک بیت ندارند بیت
برون جو عجب اگر بلا کند شود از حقهٔ مهره لب شد بخوان [illegible] و هر چند جوهریان دندان بحقیقت بی نظیر دارد و در محل خود
بیک شبات عاما از روی مجاز مقو و مشغل او را به باتر ده وجه تشبیه کرده اند صفت لطفا اهل عرب چنانکه نور حبیب برد ثریا در لولو
سیمین و رشته و گوهر بعیار تبسم چنانکه تکرک شبنم کو هر مروارید پروین ستاره مهره و اشک و اهل عرب هیچ باب دندان را بی کلمات
پارسی نمی نهند و شعرای عجم دندان طلع در الفاظ عرب عرو برده اند و ازین معنی شیخ سعدی فرماید بیت کرین مطلع باره در جان اید
چنانکه دعوی اعجاز کند مجو مبین بابت شوالند کشید چون تو الف . . بسیم حل تو بستند بیان شو بو سیمین . . و جزین بیت کوای دیگو ندارد

باب یازدهم در صفت دهان

و دهان را بزبان تازی فم خوانند و در دایره او را سخن گویان افضل الاشکال گرفته اند چرا که مستدیر است و جوهر فرد حقیقت او قابل تقسیم
نیست آنان نیست نقطهٔ موهومش خوانند چنانکه گفته اند بیت آن نقطهٔ موهوم که یاقوتی است جوهر نیست که هست دهان تو
و چون از نازکی نفس او در خیال نمی اید هیچش میخوانند چنانکه قابل گوید بیت در میث آن با کند دهنت . . حالی را هیچ مهابت
وهم در بین معنی خواجه گفته است از دهانت شرح بسیار چشم رکابت حسن پیکان گفت که او دهان کی از هیچ یک جوید رکابت و بر زبان خیال دعوی لن ترانی
میکند با عاشقان صادق او ال تکلم ارند چنانکه سلمان فرماید جو مرفرد دهانش طالب بدار دار بر زبان جان جواب لن ترانی می دهد و اهل کتاب
رمز هوش میخوانند و سید جلال فرماید بیت خلقی زغم دهان تنگش بو ده گر رمز هوش نشیند و از آن جهت که اسم بلا مسمات
است او را نور وحش نقش نیاد ش خوانند چنانکه قابل گوید بیت دو هستی و نیستی دهانش . . چون نقش خیال دیده زاد نیست و کو
موهوم کوشت جای هست و اگر گویم که هست معدوم موجود حکومت نبود و در نفی و اثبات او امامی فرماید بیت
دهان ترک من گوی موجودیست موهوم با هم . . که هست نیست در وصف کاه او گویی کنم بیت اگر گویم که موجودست در تو را لجاد شی وگر

وگر گویند بود دهان گو نیاد م زد زیر دهان دم وگر گویم که معدوم است لازم حقیقی میگوید کرچون بویم زند معدوم کار جانی بر هم و در بیان واقع انکار
محبوب کرده چنانکه بیت حاصل آنست که کر گویی هیچ می گوید و در معلوم نکشتی که دهانی دارد و با صلاح معنده حالش چنان گویند
بیت در دهان دو دیبت مثال سینهٔ آن دهنش کوچکی نقطهٔ مثال موجود نه معدوم نه گویای سخن ای معمایی که مجوع حالی این حال
و اسکندر فاریابی در کوچکی دهان و تعریف سبزه خط میگوید بیت بولبش نوش دهنت پیدا نیست این سبزه نرام نکجا مجوز آب
و سواد اران از کوچکی دل بذره نسبت کرده اند از آن رو که در تو آفتاب حسن و جمالست چنانکه گفته اند بیت که از آتش مهر شد جمالش بندی
آن ذره هیچ کونه پیدا نشدی و چون معدن جواهر سخن است حج کو هر ش گفته اند از شکل میم و او چپ و تصور و در چارده صفت در آورده اند
از این جمله صفت لطف عرب منقولست چنانکه خاتم درج بسته جو هر فرد نقطهٔ موهوم عدم حال میم و صفت تشبیه دیگر بزبان تازی گویان
است او ل جشمهٔ نوش تنگ شکر غنچه نقش یاد ذره پر سوی و کمال اسماعیل گوید بیت دهنت یک سر مویست بهنگام سخن
از موی شکافی تو دو یک عبارت

باب دوازدهم در صفت زنخدان

اهل عرب زنخدان را ذقن گویند و تشبیه او بتفاح کرده اند و تفاح سیب را گویند و تمام اش خوانند و بدو مشهور است و این بیت بهر دو
صفت موصوف چنانکه بیت سیب زنخش که پست چون دستنبو خواهم که حیث بر کف و سیم بو و اثیر الدین اومانی
در صفت زنخدان گفته است بیت سیب زنخش در دل من نار افکند زین سوخته باید بس از این جوی بهی و شعرای فاریابی
محبوب را توخط را به به نسبت کرده اند از آن رو که گرد اکرد است چنانکه گفته اند بیت خط تو غبار است و زنخدان تو به
باشد اگر گرد زنخ پاک کنی و اهل لغت طوقی زنخدان را غبغب گفته اند چنانکه قابل گفته است بیت دست این زنخ غبغب و یک کی جدا
این طرح زیب زنخدان بر چه و بعضی زنخ را گوی سیمین گفته اند چنانکه سلمان در عذرخواهی زنخ گرفتن محبوب فرماید گفته است
بیت زنخت کر گرفتم از پر لطف خون من ریخت عذرم هست تا که هنگام رقص زدن رخصت
گوی سیمین گرفتن اندر دست و لب تشنگان بادیهٔ عشق زنخدان را بچاه نسبت کرده اند چرا که اندرست چنانکه شاعر گوید
بیت بیا پیکر در گشته درجهان کو نیافت نشان آب حیات از چو زنخدانش و از آن رو که چاه زنخدان
در دل برون بحر میکند چاه بابلش منسوب کرده اند چنانکه بیا بانات عشاق در روی معشوق گویند بیت چشم جادوت از پی دلها مجو ما روی ترا ن
برکون دادی برانچاه زنخدان بو پیمه و در روی روزگار هر دوازده صفت و یا شنا سیست عبارت متداول چنانکه تفاح سیب شمامه
دستنبو سیب متعارف چنانکه به زنخ گوی سیمین چاه بابل چاه اب معلق جان عزیز چنانکه گفته اند بیت
دستم کیس در آن زنخدان نرسید جان بر کف دست ماش بیاد بنود و در وصف دلدار نار پستان به اذین رباعی گفته اند
بیت سیب زنخش که پست درج شانی بو دست که غم از زنا دانه . . و لدار بعد بو بین کنت که ای جان بر کف دست ساقی نی آدان

باب سیزدهم در صفت گردن

گردن را در عربیت عنق و رقبه و جید و هنق می گویند و بگردن غزال نسبت کرده اند و در عجم بگردن متعارفست و نام داران ملک عمال گردن
را در کشور حسن سروری داده اند چنانکه گفته اند بیت گو ز بالای چون قواو باید کش ملک خوبت را بنا بر سرورین هو گردنش
و اسیتان ماه و نهر در وصف کافورش نسبت کرده اند چنانکه بیت ان ز لب عبار تشنه دز با فیروزه بحیده بران ده کافورش
و بعضی دیگر شمع کافورش خوانده اند چنانکه اسدی گفته است بیت افرازا قرص خورشید شاخ نی حبرد اش

روشنائی شمع کافوری بسیمین گردنش و طایفه گردن را باسوره عاج تشبیه کرده اند که مار زلف پیچ بر او جنانکه شاعر گوید بیت
باسوره گردنت سیدست چو عاج بکداز که مار زلف به وی پیچد و عاج لفظ عربیست بمعنی استخوان پیل است گویند و برادیخ صفت گردن
پر افزاری داده اند جنانکه درخت کافور شمع کافوری باسوره کافور عاج شاخ شکوفه شوشه سیم جنانکه گفته اند بیت
با نرگس من انگه دریست در گردن کرده ٭ بیت ٭ در گردنش امد مو پس شوشه ٭ پسیم

باب چهاردهم در صفت بر

و بر را در عرب صدر می گویند و در عجم سینه جنانکه سعد الدین اصیل الملی گوید بیت سینه را نان صدر میخوانند گو صاحب لسانست
و در فراسیان بر و سینه را ...... جنانکه صدر الملی گوید بیت .... المنة لله که بر خوردم از و
وصافان نقد خوبیه بر نارنجیان را بسیم نسبت کرده اند جنانکه گفته اند بیت .... برگوییدش از آسیب بر من بر جرح
لب لطیفشان آمد شد نغمه افکار و با جانان من لطف پرسش خوانند جنانکه بیت بوترین پرای بادصبا بوده که با ز
نرگس پر من بر من حرم گلپسان دارد و نقش بدان کشور جشن تن را بحریر نسبت کرده اند جنانکه قاآنی گوید بیت
حریر تن و دیبای خوشت برنج تو چیین نوشت ومقصود از تن وجود نیست و مراد از برنج بر و بستان و قدما پستان را ناز
تشبیه کرده است بیت رخانش چو گلنار و لب نار دان ٭ ز سیمین برش رسته دو نار دان و راست روان
راه پشی محبوب سرو بالا یا گل اخرام میگویند بیت باچنین شکل و شمایل که تو داری باشد هر کس با تو ای سرو گل اندام طمع
و شکم را از سپیدی بسنجاب تشبیه کرده اند جو تشبیه بسنت بر او باب جمعی که بر را بعده صفت اندام تشبیه کرده اند و گرو بیش
چمن خوانند و بعضی بعاج و بعضی بسنجاب و جمعی بحریر و طایفه بنسرین و جامعی بگل و مولانا جام تبریزی و جود معشوق را بلاله و سمن تشبیه
کرده است جنانکه می گوید بیت جون یار پیراهن بر پا کرد گل بی نازک تری ٭ پیراهنی باید ترا از لاله و برگ سمن

باب پانزدهم در صفت ساعد

ساعد لغت عربیست که جیستاو بر عجم گشت و زبر دستان جشن ساعد رو زندان همین را سیمین گفته اند جنانکه شیخ سعدی فرماید
بیت بنجه با ساعد سیمین که نه بداری به ٭ با توانائی مجرم پنکی بازی به و مراح شاعران بعض کر ساعد نازنینان
را بر تخته عاج تشبیه کرده اند و در قصد کردن محبوب گفته اند بیت .... زان بیش که بوسه داد بر ساعد او
از تخته عاج شاخ مرجان بر جست و از این جهت که خون عشاق بر نگ دیگر می برید نگارینش میخوانند جنانکه امیر جلال الدین عضد
می فرماید بیت تو تیغ میزن و بکذار تا من بیکس ٭ نظاره میکنم آن ساعد نگارین را و از غایت نازکی بلور
تشبیه کرده اند جنانکه مشهور است بیت بلورین ساعد و جام بلورین ٭ بنا میزد زهی نور علی نور
و شعرای قوم ساعد را بل اسپند گفته اند و در صفت جواب بر در پیت شعر میگوید میکوید بیت ٭
جو بر روی ساعد نهند سر بخواب ٭ من را زبل اسپند پاره ستون و در وصف اوصاف ساعد کم و بیش می دیر برشش
صفت اختصار کرده اند جنانکه کاسش سیمین گویند و گاه نگارین و بزبانی تخته عاج و زبانی بلور و دی بیشم و گاهی حایل می خوانند
جواکه اندوی سپیندان اینست بعوید کردن جان و این معنی از این بیت مستفاد می شود بیت

باب شانزدهم در صفت انگشت

انگشتم هو پس ساعد و دستش بکنم ٭ کنون که بکردنم درآمد چو کمند

در صفت انگشت را بلغت عرب اصابع گویند و انکشتان را اصابع و سر انگشت را انامل و بنان گویند و هر یک با معنی مخصوص است و برا
بشیرین پیمانان عرب به بند نی شکر تشبیه کرده اند از آن جهت که گره بر گره است و انکشتان شعرای عجم انگشت را از سپیدی و
نرمی بدم قاقم تشبیه کرده اند جنانکه ملک الشعرا عنصری فرماید بیت ان دلاور دارد از نرمی
پر انگشت جون دم قاقم ٭ و جون بر سر عشاق بخون ریز یار دست بیاورد نگارینش گفتند و اغلب بر برگ گوید
بیت نگار کرد بخون دلم نگار انگشت ٭ زخون دل بنهادیم بر نگار انگشت و نغ انگشت نگار کرده نگار را
بنجه مرجان تشبیه کرده اند جنانکه رکن جاجی گفته است بیت نگار رنگ حنا زد ز دست بنداری
سر انگشت بلورین تو رنگ از پنجه مرجان ٭ و در منع کردن بر پنجه نگار قصار گفته است بیت
جرا باید که انکشتان برنگ سبز آرایی ٭ که نتوان فرق کردن هیچ انگشت تو از انگشت و بعضی گویان خرما پان انگشت
تشبیه کرده اند بیت روزی ز بسته اش شکوبی خواستم بجشم ٭ فندق فراز تو که پیش مهربان نهاد
و انگشت به پنج صفت در عقد اهل حساب آمده است جنانکه بنده شکر دم قاقم قلم عاج پنجه مرجان باسوره سیم جنانکه
در وصف اسپیدبن برزدن ترک تیرانداز گفته اند بیت اسپیدین بر زده خون دلم می ریزد
مکن ای دوست که با خون دل آمیخته بیت ز بل اسپند و بای جین بشکست ٭ باسوره سیم بکرفت شست

باب هفدهم در صفت قامت

اهل عرب قیام و قومات الصلوة قد را قامت میخوانند و اشکال منظور و حید العصر او حدی فرماید بیت
بر در مسجد کداری کن که پیش قامت ٭ در نماز آیند انهایی که قامت میکنند و در عجم قد را بالا می گویند جنانکه گفته اند
بیت قد و بالای ترا دو دل من مرساد ٭ دو در اگر چو میل بالا باشد و بالانشینان بارگاه عشق
قد معشوق را بر و سهی بالا می داده اند از این جهت بالاش گویند و زبر دستان شب هجران بلای جانش خوانند جنانکه گفته اند
بیت بلاست انکه تو نامش نهاده بالا ٭ جدیث راست جنین تر و بالاست و اهل کمال از غایت اینکمال
آورده اند که از بالا بر سپیدند که تو که گفت من هم از خاکش بر کشیده تر و با قد خوبانش برابری دادند و بنی علم گشت و اهل
دیار پارس شکل گویند جنانکه شاعر گوید بیت قد تو جنانکه بر لب دریا نشک ٭ طوبی بود از قامت جون سرو تو رشک
و سواران بلند همت در دارش گفته اند جنانکه بیت سوای قد بلند تو میکند دل من ٭ تو درست که دل من بن و آزادی جهاز
و عرف کران لوح عشق الفش خوانند جرا که در میان جان جا دارد جنانکه فایل گوید بیت قد تو در میانه جان را ست جون
الف کرد و در راستی آرام جان ماست و جمعی انکه کوته نظران از طبع جوبن خشک قد دلبران را ابرو میخوانند بیت
قد خوبان به سرو می خوانند ٭ سرو چوبیست نا تراشیده لاجرم اهل طبع بر سلامت شده اند بیت
پرورده زیر بالای تو نسبت کرده ام ٭ ز شهادی یا بوم و دست از بالای تو و در وصف قامت محبوب دانکه او سروان
معنی ابدع اینست جنانکه گفته اند ترا بیت ترا برو نخوانم که پرو سر تا پای ٭ هم تنست و تو از پای تا سر جانی

ودر غایت جانبسین در جز بدین نیست بیت پرده ی ز دلاف ازادی و بیاموزی نداشت کار سر و از بند که قامت بالا کرد
و باصطلاح عرب نهال قامت محبوب را باشجار مختلف نسبت کرده اند جنانکه طوبی بان نخل صنوبر عرعر و اصل اسب و رعابتد
و پرو و عرعر یکیست و اهل عجم در استعمال این تشبیهات بجز بدند و انجه مخصوص کرده اند سفت باد است جنانکه گفته اند
پرو ناون شمشاد تر بی الف صنوبر و از این جهت صنوبر از دیگر ها بهتر است باین اعتبار که بوی از و ظاهر می شود و
حقیقت دل نبر دارد جنانکه خواجه سلمان می فرماید بیت شکل صنوبری که دلش نام کرده اند ٭ سلمان بیاد قد تو در بر کو
و سر جند درین باب سخن دراز کشید اما بیت الکرم اگر ابستی کزو ابستی نتوان کرشت و الحق اعتدال بالا یان خوب
بشاخ طوبی نیافت تا خود را با او برابر نساخت و در عرب نخل نام برنا و رد تا سایه او را کردن نهاد و سپر فراز نند
و ان در هوای دم قد مشکل بونند و عرعر تا در راه او بر خاک نشست بر بلندی نیافت نی شکر با وجود شیرینی اگر خدمت
بر میان نبستی ابدالدهر با یستی و گل با ندی و سرو تا لاف آزادی بر زد با بند کیش بر خاکش نشانیدند و نار ون با او مهر یپ
بخاک مذلتش فرو بودند و تبر باجور است درافتاده اوست صنوبر با سپر بلندی داده او و گلبن خار نهاده او و الحق
سر خاشاک راه او نبند فرقا از خاکستان تا بکر روان و در این معنی تشبیه خواجه سلمان خوبست بیت
مصور ازل از دوح صورتی می خواست ٭ ٭ ٭ مثال قد ترا بر کشید و آمد راست

باب هژدهم در صفت میان

و میان را اهل عرب پیط خوانند و بپارسی فرقست میان باریک تا میان بارکی جرا که در عرب آسف میان باریک را گویند
و وصیف باریکی میان نیز الاه میان باریک را بموی نسبت کرده اند جنانکه قایل است بیت
میانش با موییش را اگر صد ره به جا بی ٭ میانش که از موی و موییش تا میان باشد اما دین بیت مبالغه بیشتر است
که میان را باریک تر از موی گرفته اند و تعلق بوقت نظر دارد بیت طرفه اینست که کمر یار بیند و
ورنه معلوم نکشتی که میانی دارد ٭ و نفی و اثبات این نیز رقتی دارد بر موی اگر میانت رقتی کمر نیستی
از نیستی بودی موی میان مستی و اگر کمر بودی ان نازک کشودی نیز الجلا بیخ صفت میان ارباب لطف موصوف
ایشان اول اینست که اهل لطفش اندیشه معنی خوانند جنانکه بیت اندیشه که کم شود از لطف در ضمیر
گرده نه جا را بکمر بست در میان نهاد و دوم آن جهت که بود وش مصور نمی شود بعدمش خوانند جنانکه بیت
هیچ ندید مرکز او هیچ ندید از ان میان ٭ هیچ نگفت مرکز او هیچ نگفت از ان دهان و دیگر انکه خیال بر سپتان میان گفته اند
جنانکه نام آفرین گوید بیت بران نیدنشان مو که باریک میان ٭ بعد فکر کرد نه نامش میانست و دیگر انکه
مویست در میان وجود و عدم نهان ٭ رازی که با وجود کمر در میان نهاد و دیگر انکه نکته دانان از موی باریک او معنی
باریک یافته اند بیت سخن ز معنی باریک نکته می رفت ٭ کمر حدیث میان تو در میان آورد کمی
لبی نشان میانت خاد حرف کمر ٭ زبی کمر که نشانه ز بی نشان آورد ٭ ٭ ٭

باب نوزدهم در صفت ساق

ساق لغتی است عربیه و در عجم نیز بهمین نام مستعمل است هر جند بصورت دو می نماید معنی یکیست و در قدیم به قامین نسبت کرده

کرده اند و ساق برده و قیم اینست پیخ و سپید و در عرب پیخ سیمین است و شعرا جون ساق را به رخ عناب تشبیه کرده اند جنانکه
بیت ساق تو مراز باده او رو ز دست ٭ هرگز ندیدم جون جنانید را و سیف اعرج به جشن شبیر
بیت هر گاه باران و ساق یک نظر افتاد گفت ٭ عاج را پیوند افتاده است با شاخ بقم و در عجم
بسیار مطلوبست و بیلور تشبیه کرده اند جنانکه بیت بلورین ساق و ساعد ترک سر مست ٭ پیاده بر سر با باده در دست
و شاعران جشش بسیم تشبیه کرده اند جنانکه علامی گفته است بیت ساقی ز رد هم بود بساق سیمین
وان کپ که او بسیم ارزه بزود ٭ و این نوعی خاص پسند عام غریبست و صفت ساق بر دو قسم قرار گرفته و این دو قسم از
بیان نیست و اما بعد جون صورت شکل و شمایل شامل سراپای وجود است جون منحرفان ابدان از شباب اعضاشان جرکرده
اندرانه کمال حسن تو عروسان نظم را از شباب لفظ و معنی آرایش بوده منظور نظر اولوالابصار کرد و در عایت اقسام صناعات
حسن فرضیه اکثر منحرفان متعرض دقایق این حقایق شده اند و بعضی از شاعران خلاف این گویند و این از غلبه پسندیده ست طرق لعل
واجد و بر گفته اند بیت ادبی را سرار از علت نادانی نیست ٭ و مجز انکه با وجود ذهن و ذکا هیچ را عاری گویند
وجود را از خواص می دانند اما بیت انکس که زشهر آشنایی است ٭ داند که متاع ما کجایی است
و هر گاه که طفل را از ایام نشو و نما تا عهد صبا گوشه گوشه ترغیب و تحصیل ترغیب دهد بزم جو بسیعلم مزرمان تلقینش فرمایند اگر دیال
جنقوان شباب بچسب حلاوت در خود حضور کند ان استعداد تام یافت و بلکه این غایت جمل است که معتقد سپیدی و سیاهی
اندو منکر فیض الهی و لطف شاهی و غافل از انکه تعلق استعداد قابل دارد جنانکه شیخ سعدی می فرماید بیت
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ٭ در باغ لاله روید و در شوره زار خس و بسیعد سخن آفرین مطالعه کتب دیگران میابا :
کند بیت بنود در کتابها دل و درد ٭ وز ده بلا صد کتاب نتوان کرد و فیلسوفان نامی آورده اند که اعجاز
و کرامات شعر و سحر از حرف هاد نیست و هر کس قابل آن سعادت نیست از این شاعران دور کارم گویم و انجو من بنم هیچ بوده از من
خود پیداست بیت شاعری کو تا بیابد گوشمال لامپاپس ٭ تا بر انکه کرامات شعرا از معجزات است و شعر بوی از پیغمبر
در بی و من جمله علی می فرماید در شان نبی و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له و نیز جان و دلیل نشاید که نبی شاعر بود و اگر عدم مطبوع
نقص بودی با پستی اشرف موجودات بکتابت النفات نمودی و لیکن در ین مقام که شمر رده اند بخط و خال اعتبار ی نیست جو اهل
ترجیع می گویند و بر لوح محفوظ کوشیده بود نقش خط بکوه و کوششی بود و یک نظر بر سپهر بود که مجنی ماند و مورخان
در رساله ده اند که در عهد سابق مکه را ام القری خوانده بود و نبی را علیه افضل الصلوات این اعتبار ی گویند که مولودش مکه مبارک است اکنون
جو شرف راه انکه بنور را ییکان اشرف بجاج نسبت کنند و عقلا داده اند که طعن طاعنان در هم قدیمیست جنانکه بیت
کار فلک اینست که بیرون ارد ٭ در معرض هر مجدی بو جهلی ٭ جراکه لطف طبع نتیجه نظر حقیقت نازد و هر بدین نظم و
اما کپیت بالا در علل تمام است بیت بتدریج و قرار و انتظام و ترتیب کرده ٭ هر نو بدویاران در دو خون مشکل جو کو ...
و بر مستعدان پوشیده نیست که عرب در علل حرف می باید کردن به حقیقت آن رسند و نامی برادر و نند جنانکه شیخ سعدی فرماید بیت
هر عربی کشیده دست سعدی ٭ کنامش برادر بزرین زبانیم بیت اگر نرجست جنان دان باشد بیدا مشغل نشد پا طبر ظاهر
انب نگفتی بیت قبنی کر من از فضل در جهان دیدم ٭ هر جفا می بود و سپیل اسپناد روزی از اسپناد
خود حسن بن محمد کاشی نعمد الله بغفرانه سوال کردم که دو مصرع را یک بیت میخوانند و خانه را بیت می گویند این دو را با هم



نقش الانتهاء الموسوم بالمجیس العایشی

۱۰	۲۳	۲۰	۱۷		۱۰	۲۳	۲۰	۱۷
۲۱	۱۶	۱۱	۲۲		۲۱	۱۶	۱۱	۲۲
۱۵	۱۸	۲۵	۱۲		۱۵	۱۸	۲۶	۱۲
۲۴	۱۳	۱۴	۱۹		[illegible]	۱۳	۱۲	۱۹

اختیارات از جامع الحکایات

حکایت

یکی از بزرگان بی عقل که حافظ قوم بود و از عقل مجنون و شطارت بار بود این چنین حکایت کند که بر پشت وادی از قبیل
خود چراغهای بسیار دیدم بران صفت که اثر خیش بجامان باشد و الاکی اند که جوز کرد و بر تمامت بشت بود نو بجای
جانشگاه از نوبیان چراغها باز پرسیدم گفت در بود ایام شباب که زرع جوانی شاداب بود و گرد عارض خطی چون پر
غراب برود ختری خویش چنانکی افتد و دانه عشق او ردم و هوس شب در سوای او چون بخت جوان بیدار بودم و هر روز
از شوق او چون دل مجنون دکان نه قرار خواستم که بعقد شرعی در حباله خویش آرم و عقد اندوه که بر خیل معشقم افتاد .

[illegible]

توی گفتم اول چنین بشنو و بعد از آن هرچه مراد تست بکن گفت بگوی گفتم اول بگوی که از من چه حادث شده است
که ترا چنین باعث آمده است و بی خیانت دیجش خون من حلال می داری و بر حلال خود برار نکاب چنین جرات اقدام
می نمایی گفت گمان برده که پردیستم به تیغ بران ببرید و من بای ار پس این جرید قرا بهم و تو پر شک و بای درست از پیش
من بری حاش لله این هرگز نتواند بود گفتم اکنون که چنین است هم بعضوی از اعضای من تو هم راضی شو و از او تعالی
بر من واجب است متعهدی مباش گفت بی بندار که من تو را جمع با پی بردنبال مار تهم و تو را ناکوفته کم و اکنون
از من مپوش که چرا این خبر تمام کم و خود را از شر تو این کردانم چاره نیست گفتم اگر نه غرض است که از
صحبت من خلاص یابی من ترا طلاق دادم و بگو که ای که او را بران اعتقاد باشد بر زبان راندم که برای ایچ کس نگویم
و همین لحظه از این شهر برون روم بدین شده و از روی سینه من بر خواست و گرد دل من برامدن گرفت و ملامت
بر خود آغاز نهاد و این ملاعبه بود که با تو کردم و دور شو اکنون که تو این زمان بر من حرامی و میان ما دیگر وصلت ممکن
نیست گفت اکنون بر من توهم اعتقاد و جبر آمد و الله که اگر از این ولایت بیرون نروی از دست من جان نبری پس برفت

حکایت

بیت

فصل

قطعه

فصل

قطعه

حکایت

آورده اند که در روزگار خلافت امیر المومنین المعتضد بالله مردی را از بازرگانان مال بسیار بر امیری از امرای
لشکر معتضد جمع شد و آن امیر در ادای آن تقصیر و تاخیر می کرد و مطل و دفع می داد و بر آن صاحب حق استخفاف
و استهزای می نمود و چند نوبت آن بازرگان بجهت استیفای حق خویش بدر سرای خلیفه تظلم نمود و فریاد کرد
و با وزیر عبدالله بن سلیمان و تمامت ارکان دولت و جماعت مقربان دولت رجوع کرد و مقصود او
بحصول نپیوست و بعد از آن آن بازرگان چنین حکایت کرد که چون از جوانب نومید گشتم و طمع در استخلاص
آن مال از جد و بایل و ذرایع بر گرفتم ناگاه دوستی از دوستان مرا گفت ترا حوالت کنم بشخصی که تمامت آن مال بتو
رساند و حاصل کند که از آن هیچ ضایع نشود و محتاج آن نگردی که بکسی دیگر بگویی و مرا جست گرفت با خود بنزدیک
خیاطی برد در یکی محلتی بمسجدی با صفای بود و این مرد بر خیاطت می کرد و قرآن می خواند و با آن خیاط ماجرای را شرح
و چون او بشنید روان برخاست و میان دربست و با ما روی بسرای امیر آورد و چون بنزدیک رسیدیم من پای پس
کشیدم و با آن دوست گفتم نیکو نکردی و مرا و خود را و این پیرمرد را استهزا و ضربت و ستم انداختی من جمله ارکان دولت
را بشفیع آوردم و ایشان هم شفاعت کردند با او مفید نیفتاد این شیخ را محل و جاه او تا باشد آن دوست گفت [illegible]
و گفت باک مدار و خاموش باش تا لطف خدای تعالی بواسطه این شیخ مشاهده کنی و چون بدر سرای آن امیر رسیدند
و چون خدمتکاران و غلامان آن شیخ را بدیدند تعظیم و احترام نمودند و قصد آن کردند که دست او بوسند
و روان گفتند مراد شیخ چیست اگر مهمی است که ما بکفایت آن قیام توانیم نمود اشارت فرماید و اگر حضور امیر
احتیاج است شیخ بسعادت در خانه رود و بنشیند چندانکه امیر فرود آید و چون بازرگان میگوید که من بالطاف و اکرام
ایشان شیخ را امیدوار شدم در رفتیم و بنشستیم چون ساعتی توقف افتاد امیر باز آمد و خیاط را بدید اعظام و اکرام
نمود و بزرگ داشت و تلطف تمام بجای آورد و گفت از جای نخیزیم تا اشارت فرمایی که مهمی هست مقصود کدام
است که در حال انقیاد و امتثال نمایم و چون شیخ این سخن را با او عرضه داشت گفت سمعا لحظه خواهم که مال او با او برسانم و
مهم این بازرگان کفایت کنی و او را از این قید برون آری پس کیسه حاضر کرد و گفت که والله که جمیع پنج هزار دینار نقد دادم این
را تسلیم نمایم که حالی نقد است و باقی وجه را رهنهای بسیار زیادت از آنچه وجه او باشد و استشهاد کنم تا او این و دیگر را
که حاضرست که اگر ده روز را تاخیر کنم او از قبل من وکیل باشد بفروختن رهنها [illegible] در حال پنج هزار دینار بگذارد و باقی
رهنهای بسیار بزیادت از آنچه بر وی بود بیاورد و تسلیم کرد و خوش دل و با مقصود باز گشتم و چون خیاط را با پیر او پیا
تمامت آن پنج هزار دینار در پیش او نهادم و گفتم من از حصول این مبلغ نومید گشته بودم ببرکات قدم و دم تو با من رسید
و مرا چنان می باید که هر چند دل تو میخواهد از این زر بر داری یا اگر تمامت این پنج هزار دینار قبول کنی من راضی و خرسندم بگو
بر خود گرفتم گفت ای فلان من با تو نکویی کرده ام تو روی بدی با من مکافات بکنی و در حق من عوض دهی من که [illegible]
مال خود را بر دار خدای تعالی ترا برکات مدد و باز کرد هر چند مبالغه کردم و گفتم که از این زر چیزی بر دار اصلا قبول نکرد پس
گفتم یا شیخ حاجتی دیگر دارم گفت بگوی گفتم اگر با من حکایت کنی که این چه سبب بود که این امیر سخن هیچ کس را نشنید و در باب
من هیچ وقع نداشت و وزیر و [illegible] ارکان دولت و این همه را طاعت داشت و فرمان برداری کرد گفت ای فلان
براد خویش بسید مرادش ازین ترتیب و از کار خود بر میار من درین الحاح بسیار نمودم گفت ای جوان براد

خویش بکنی

چون براد خویش بکوشی مرا از جنت من داری و تشویش خاطر من می دهی دم در کشیدم و چون ساعتی دیگر شد حال قصه آغاز
کردم چون دید که الحاح از حد در گذشت گفت من مردی ام سی سال زیاده است که درین مسجد امامت میکنم و موذن هم منم و هیچ کس
طبی ندارم و معاش من ازین خیاطت می گذرد و از کسی التماسی ندارم یکروز نماز شام نماز بگذاردم و از مسجد بیرون آمدم ناگاه
روم در میان کوی ترکی دیدم که هم درین محله وثاق داشت مست بود بر در سرای ایستاده و دست در عورتی صاحب جمال زده
و میخواست که او را در سرای خویش کشد و آن عورت زاری می کرد و امتناع می نمود و چون از حد بگذشت فریاد آغاز کرد که
شوهر من بطلاق سوگند خورده است که من از خانه غایب باشم و زاری و خواهش می کرد من بیامدم و از آن ترک درخواست
کردم تا ترک آن عورت کند او چوبی در دست داشت بر سر من زد و سر را بشکست و مرا بینداخت و عورت را بزور
بکشید و بمنزل خویش برد و چون من بخود باز آمدم و خون از سر و جامه بشستم و بمسجد آمدم و چون جماعتیان جمع شد نماز بگذاردم
باز گفتن بود جماعتیان را پیش کردم و بدر سرای آن ترک آمدیم تا باشد که آن عورت را از دست آن ظالم خلاص کنیم و چون
آواز ما بشنید از خانه با جمعی از غلامان و اعوان خود بیرون آمد و بانگ بر آن جماعت زد و چوب در ایشان نهاد
و از میان آن گروه مرا پیدا جدا کردند و بضربات متواتر مخصوص گردانیدند و چندان بزدند که بیهوش بینداختند و [illegible]
ما بر بستر کردند و بخانه آوردند و چون نیم شبی شد بهوش باز آمدم و از جهت درد جراحت و ظلم شنیع که از آن
ترک مشاهده کردم خواب و آرام از من برمید و با خود گفتم شاید این ترک مست باشد و اوقات نشناسد بر خیزم و بانگ
نماز بگویم و چون بانگ نماز بشنود گمان برد که صبح روز است آن عورت را اطلاق کند و این اذان من سبب آن می شود
تا آن [illegible] بر خواستم و بهزار حیله بیرون رفتم و بر مناره شدم و بهر دو پایه که بر می شدم ساعتی ایستادی می کردم بار
مناره برآمدم و دیدم که هنوز شب است شب هزاره آغاز کردم و بانگ نماز در دادم و چشم بر آن راه خانه نهاده بودم تا آن
عورت بیرون آید و اگر نه قامت نیز بگویم تا صباح متیقن گردد و آن عورت مظلومه باشد خلاص یابد و چون از این که
من بانگ نماز بگفتم شارع را دیدم پر از سواره و پیاده و مشاعل و جمع می آورند و آواز می دادند که این که بود که بانگ نماز
گفت چنین بیوقت و دشنام و ناسزا گفتن گرفتند و بعد از خواری بسیار گفتند فرود آی و من از وهم جواب نمی دادم
تا ناگاه مرا آواز دادند که جواب باز دادم گفتند فرود آی همانا که بر تو ترحم است بودم [illegible] فرود آمدم و دیدم که یکی از حاجبان
حاجبان خاص بود و شعار مملکت بر وی بود و جمعی غلامان و نوکران با وی بودند مرا بنزدیک امیرالمومنین المعتضد بالله بردند
و چون اندر رفتم و چشم او بر من افتاد گفت ای مرد ترا چه چیز باعث آمد که مردمان را از کار باز داری گردانیدی تا بسیار از
خواب روند و حاجت جستجویان از کار و شغل خود باز ایستند و ضعفا و بیماران حاجت بردن وقت آید و چون اثر غضب
بدیدن او معلوم کردم گفتم ای امیرالمومنین مرا از باس و هیبت خود ایمن گردان و زینهار ده تا صورت حال چنانکه هست
برای انور عرضه دارم گفت ترا امان دادم من قصه را از اول با او تقریر کردم و اثر جراحت که بر اعضای من بود باو
نمودم او حاجب را بفرمود که برو و آن زن و غلام را حاضر گردان بیرون رفت و باندک فرصتی آن زن و آن ترک را بیاورد
اول مقصود از زن سوال کرد و آن زن همان که من تقریر کرده بودم بگفت روان فرمود تا دو پیر امین زن را بخانه او برند و فرمود
تا این قصه شوهرش ترجمانند و با او بیان کنند که او درین حادثه مجرم نیست بعد از آن فرمود تا صباح از بیت المال هزار دینار بآن زن
نمایند و مرا از زر داد که بخشند آید و چون در خدمت او بایستادم روی بغلام کرد و گفت اجرا و جامکی تو چند است و اعطیه و [illegible]

تو چه مقدار است این غلام مبالغی بر شمرد گفت ترا با این چندین نعمت و ثروت و لطف خدای تعالی در باب تو کفایت بود که بر
معاصی چنین اقدام می نمودی و قصد حشم مردمان و اهل بردهٔ ایشان کنی و حرمت شریعت نگاه نداری و هیچ از
من خوف نکردی و بترسی پس که ترا امر معروف میکند برنجانی و سر بشکنی و این همه او را برنجانی و بدین معصیت بس نکنی
غلام پرورش انداخته بود و هیچ ازین سخنها را جواب نتوانست گفت بس امیرالمومنین بفرمود تا جوالی آوردند و غلام را
تا در آن جوال کردند و سر جوال را محکم ببستند و بفرمود تا چند چوب را آوردند و کوبان را و فراشان را بفرمود
بفرمود تا آن چوب می زدند تا ریزه ریزه گردید و بعد از آنش برده و در دجله انداختند و بعد از آن مرا گفت ای شیخ
از امشب هر که این منکر مرتکب شود بهای امر معروف بجای آوری و در [illegible] بکوش و اگر چه این بود باشد که بر وی که من از [illegible] مقرب تر
از وی نیست بود این سیاست جان و اگر کسی فرمان تو نبرد یا خلاف کند نشان من و تو این است که همین وقت که امشب بانگ
نماز گفتی بگوی مرا معلوم شود که قصه چیست حالی ترا آواز دهم و حال معلوم کرده ام و گفت اگر حاجتی دیگر داری یا بجز این احتیاج داری بگوی
تا روا گردانم من او را دعا گفتم و باز گشتم و این خبر در میان موالی و غلمان و تمامت حشم و مجلس منتشر گشت و بعد از آن هیچ کس را
خطائی نکردم در طلب انصاف که اجابت نکرد و تا امروز دیگر حاجت نیفتاد که بناوقت بانگ نماز باید گفت و قصهٔ من اینست که با تو
تقریر کردم بازرگان تعجب کرد و از پیش این خیاط بیرون آمد و بر آن دوست که او را راه نمونه کرده بود آفرین کرد و دعا
شاکر گشت و بیرون آمد

فصل

و از جمله فواید که درین حکایت است یکی اینست که مرد با جود و جمال و در [illegible]
شکر باری تعالی با قامت می رساند و از وخامت عاقبت معصیت در دین و دنیا محترز باشد و بر [illegible] اقدام
نماید و از خیانت جانبی بجرم اخوان دور باشد تا در دین و دنیا بسبب زوال ایمان و هلاک جان نگردد چنانکه آن غلام را

بیت

ای چو شامت سیه کلیم آخر / چند ازین بجو هیچ بوده دنیا / چون کمانت کمان کرشت ایامه / در خور زخم تیر چون سپری
پیریت میکند ترا آیام / هم از و عاقبت بوی پیری / پیری کرد ای از فلک روزی / و در [illegible] کند فلک پیری
پر پس بریدی نگاه مکن / گرچه پستی پری و این پری / امر معروف نهی منکر را / منکری منکری ز کون تری
زو مزن دم کن ای ایبر کز تو / نکند روزگار عشوه خری / مثل جوزت بیر فرو کوبد / در جو [illegible] دل و جگری

دوم آنکه هر که دیندار و متدین و محقق و مومن باشد باید که چون بر منکری اطلاع یابد در تغیر آن بکوشد تا بر شریعت محمدی
منصور و مظفر باشد و اگر بر تحمل ایذای با مقابله و مشقت بباید کشید از سنت نبوی و قاعدهٔ مصطفوی قدم باز نگیرد و
و بیقین و تحقیق بشناسد که عاقبت انصار حق منصور باشند و آن مجاهدت بسبب جاه و رفعت دنیا و آخرت گردد چنانکه
آن موذن را گشت و فرمان حق بجای آورد و سوم آنکه پادشاه باید که چون بر ظلمی وقوف یابد و بر [illegible] مطلع گردد داد
مظلومان [illegible] و انصاف از ظالمان بستاند و در عدل بگشاید و در ظلم را بر بندد تا مثال
ربانی را که ان الله یامر بالعدل والاحسان کار فرموده و از فایدهٔ عدل ساعة خیر من عبادة [illegible] محروم نماند و [illegible]
سلطان خود را دوست دارد و [illegible] دارد تا دولتش پایدار بود و چنانکه امیرالمومنین معتضد کرد
و هیچ کس در زمان او امری نکرد که آن از شرع دور باشد و هم درین معنی می گوید بیت

ای روا تراکه چرخ دیرداد دست / بهترین خیلی ای ز دو داد بست / ملک کردی المثل برای شد / داد آنرا اساس و بنیاد است
هر که در بند داد و داور دل / از پستم در دو گیتی آزاد است / ظلم شد بر غ ظالم مظلوم / داد کرد در دو کون آزاد است
ننگ را بست ظلم و ننگ [illegible] / بعدل همرای امن آباد است / ظلم آباد را کند ویران / باز ویران ز عدل آباد است

حکایت

آورده اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب بعبارت و ظرافت و خوش طبعی و لطافت معروف و بشطارت و سبکروحی
موصوف مجالس انس اکابر و صدور و ارباب نعم و اصحاب مناصب جاه شدی و مردمان بمنادمت و مجالست او رغبت
نمودندی و او را عطاها فرمودندی و تحفهای فراوان فرستادندی و وجوه معیشت این مرد از آن بودی و [illegible]
روزگار در عیش و فراخی گذرانیدی روزگار بر عادت خود بیوفایی آغاز نهاد و رغبت مردمان در صحبت او و مجالست او کم
گشت و از و نفرت گرفتند و طبیعتها از وی ملول شد و آن جرات و صلات ایشان از او منقطع گشت و چون حرفتی دیگر نداشت
و کاری دیگر نتوانست کرد در خانه بماند و مردمان از و فراموش کردند و قوت او بهای [illegible] عیالانش بود وی او
حکایت کرد که روزی از آن روزها در حالتی سخت پریشان تر در منزل خود نشسته که ناگاه آواز کسی بگوش من آمد و چون
[illegible] حلقه در جنبانید بیرون رفتم [illegible] و من [illegible] بپرسیدم گفت برادری [illegible] که نامش [illegible]
ترا سلام می رساند و میگوید من متواری [illegible] بودم و دل تنگ می شوم و یاران من [illegible] رفته اند و [illegible]
[illegible] نهاده [illegible] از کار خود [illegible] مصلحت بینی [illegible] فرمای تا [illegible]
منادمت تو [illegible] عظیم و [illegible] باشد با خود گفتم [illegible] بیدار کرده و چشم [illegible] در خواب [illegible]
و هیچ جامه نداشتم که [illegible] از آن [illegible] خود در خوشتن [illegible] و جنیبتی [illegible] بود من هم [illegible]
جوانی برد خوب صورت نیکو سیرت چون مرا بدید معانقه و تفقد و تلطفی که [illegible] باشد بجای آورد و بعد از آن طعام آوردند
و چون از طعام فارغ شدیم شراب حاضر کردانیدند و بسیار [illegible] مشغول شدیم و در هر فنی که شروع کردم [illegible]
[illegible] از من بود [illegible] زیادت داشت و چون [illegible] گفت [illegible] دارم که [illegible] من [illegible]
فرمای و دیگر از کار و بار من [illegible] و هر گاه که [illegible] و یکی [illegible] بیرون آورد و گفت این را
قبول کن و بعد ازین خود مرو مرا [illegible] با تو در میان [illegible] حکایت کرد که شراب [illegible] کرده بود و [illegible]
باشد [illegible] و مصلحت [illegible] کفتم [illegible] من از تو قبول نکنم و تو مرا [illegible]
[illegible] از تو قبول کنم و باد داشتی طمع دارم [illegible] باشد و بر خواستم و [illegible]
[illegible] از [illegible] حالان چشم بر راه نهاده بودند و امید در بسته [illegible] گشاده شد [illegible] با [illegible]
[illegible] از آن حال ایشان را اعلام دادم و ملامت بسیار کردند و من هم پشیمان شدم و احتیاج [illegible]
و چون مدتی دیگر بگذشت و هیچ کس از من یاد نکرد و بعد از مدتی بکبار دیگر رسول او بیامد و [illegible]
و همان شراب مشغول شدیم و باز همان وقت مراجعت رسید او همان [illegible] بر من عرضه کرد و من همان امتناع که [illegible]
کرده بودم بکردم و [illegible] بخانه آمدم و زن و فرزند مرا سرزنش کردند و گفتند لعنت خدای بر شراب خوردن باد و

باایشان شرط کردم که اگر این بار شراب خورم و چیزی که بین دهد بپوشانم تو بر من طلاق باشی و هدیه دیگر در ان نعمت
باشیم تا بعد از ایام بامداد رسول او بیامد و اسب آورده بود و چون خواستم برنشست زن گفت ای بدبخت چو گفتی
یاد داری فراموش نکنی و گریستن و فتور و احتیاج خویش از خاطر دور مدار و چون بنزدیک ان جوان رسیدم
و ساعتی بر آمد بعد از طعام شراب بیاوردند من گفتم مرا اندک چاره نیست که شراب انوا بغایت مضری باشد اکنون
را معذور داری منت دارم و غرض من ان بود که رای و عقل با من باشد و از عطیه محروم نمانم و ان جوان بشراب
خوردن مشغول شد و من با او سخن می گفتم و صوبه و نقیعه که در خاطر می گشت می گفتم و ان خادم که بیامد بطلب من
قصه فاقه و گریستن فرزندان آنچه با او میگفت و من می دانستم که خادم هم می گوید چون معلوم کرد در حال یک
دینه بوکیه رحم کرد و فرمود تا قدری دیگر زر با همیان اضافت کردند و من روان قبول کردم و راه خانه در پیش
گرفتم و با وثاق خویش آمدم و ان زرها را در پیش عیالان بنهادم و ایشان دعا کردند که انشاالله که این جوان را لطفا
از همه بلاها نگاه دارد و چون بر کشادم چندین هزار دینار زر روی بود خدا را شکر کردم و احوال ما بغایت نیکو شد
و نظام تمام یافت من از ان زر اسباب و ضیاع و مراکب انگونه خریدم و ندان نعمت را و ارباب ثروت را داشتن ان
عادت بنو بخریدم و مردمان بار دیگر بصحبت من رغبت نمودند و چنان پنداشتند که در ان مدت بحرمت و عزت
پادشاهی بوده ام و توانگر و با نعمت باز آمده ام و دیگران رسول نزدیک من نیامد و چون مدتی برین بگذشت
یک روز سوار در بازار می گذردم غوغای و انبوهی دیدم گفتند مردی از فلان قبیله راه می زده است و امروز دو کس
را بیازار بکشته است و مال ایشان را برده و چاکران او را حکم کشتن کرده و رای طلبید تا این زمان در فلان موضع
نشان او یافتند و لشکر سلطان در و بام ان موضع را فرو گرفته اند تا او را بگیرند و اکنون بیرون آمده است و چون شیر
ژیان بر ایشان حمله می کند و بهر طرف که روی می آرد از بیم شمشیر او هزیمت می کنند من بدان جمع نزدیک شدم و چون نگاه
کردم ان جوان بود که با من ان همه لطف و احسان کرده بود روان از اسب فرود آمدم و خنجر در دست در میان
جمع روی بدو نهادم و چون بر ایشان حمله آوردم و از بیم تیغ او منهزم شدند من بر جای بایستادم و چون بمن رسید گفتم
جان و سر من فدای تو باد بر اسب سوار شو و راه خلاص در پیش گیر روان اسپ سوار شد و میان جماعت کرد و
از میان بیرون رفت و چون ان زمره که گرد او بر آمده بودند مرا فرو گرفتند و لت زدند و خوار و ذلیل و با تهدید و
تهلیل بعد از ان که ضربات متواتر و لطمات متوالی و مترادف مرا اسپ کردند و خیانت بر من درست کرده پیش عیسی
بن موسی بردند و من چون جز اعتراف بگناه و صدق در سخن چاره دیگر ندانستم از عیسی التماس کردم تا مرا بخویشتن نزدیک
گرداند و من صورت حال از اول تا آخر و از اثنا انعام و اکرامی که از وی مشاهده کرده بودم گفتم در اخلاص او ادای
و رعایت طریق مکافات بر خود واجب دانستم شرح دادم عیسی بن موسی [illegible] گفت […] بر سلامت تو باد نیکو کردی
[…] خوردن این باش پس روی بران معاونان کرد و گفت […] را چنگل […] درهم اسپ گیر و […]
[…] اسپ […] و عیاری با تیغ […] چون شیر […] حمله او کم از دو باد بود […]
غضب […] او را […] گناه باشد پس بفرمود تا دست از من برداشتند پای در راه نهادم و بر خود کردم حق
ان جوان گزارده و از خوف این شر و عنا حاصل گشته و بعد از ان دیگر هرگز ان جوان را ندیدم و خدا را

شکر باکردم

شکر باکردم و تا زنده بودم بر جای ان جوان مشغول بودم و غایب از ایام این اخبار میدارم این نوازش که اشاعت معروف
بامر مجهول و معروف و ایجاد ایادی با هرکس در […] مهلک خیری شود و از […] و […] بشکری آید و هرکه در سرا
از پر نشان بری […] جزا بی مال نی شود و هر اصطناع که در حق اهل معنی و مروت می رود و مکرمتی بخویشتن بجای است
و ذخیره معد از برای خود می نهد چنانکه حکایت جوان عباد شنیدی و ان سرخه و خادم مطالعه افتاد و درین می گویم

قطعه

در حق اهل فضل و هنر اصطناع و لطف / در پیش شرف به بینی در زیر پای خویش
چون بود بوضع و کاری بجای خویش / نکاه را برای نکو خویش خویش کن
گر بر سر الفاضل و […] نهی بلطف / کاری برای خویش بکن هم برای خویش

حکایت

چنین آورده اند که جعفر بن سلیمان الهاشمی را که امیر بصره بود چند عقد جواهر فاخر بود آب دار تر از دندان ماه رویان و شاهوار
تر از نکت نغز گویان ان جواهر در سرای او گم شد و ضایع گردید و چون سحاب […] کشت و هرچند در طلب ان جواهر
مبالغه بیشتر کردند مانند کیمیا از و اثر نیافتند و چون عنقا از و خبر نیافتند و […] جعفر بن سلیمان غضب چون دل عاشقان
مضطرب و چون زلف معشوقان پریشان گشت و فرمود تا پرستگان و سپاهیان را […] و جمعی را از ایشان بچوب
ادب کردند و بتازیانه تنبیه دادند و تمامت اعیان و اعوان و خدمتکاران و اتباع او در کشف حال و طلب ان مال اجتهاد
کوشش و نهایت جهد بجای آوردند تا بعد از یک ماه یک دانه از ان در بازار لؤلؤ فروشان در دست شخصی یافتند و ان کس را
انواع تعذیب و اصناف ضرب و شکنجه جان آوردند که اعتراف کرد که ان عقد جواهر من دزدیده ام و در ان حالت و
بارش پیش جعفر آوردند مبهوت و متحیر و مدهوش و متفکر و دل بر مرگ نهاده و طمع از جان برداشته و چون جعفر
بیچارگی و اضطرار او مشاهده کرد و بود مانند […] و مطلع گشت […] در معرض […] و سیاست و اشعام
او بدست […] و […] خواست که جامه کرم […] بپوشد و جام […] بر زیرش اثبات گناه
بردست فرمود تا جواهر حاضر کردند و چون چشم جعفر بر عقد جواهر افتاد گفت این ان نیست که من در فلان وقت […]
ام دزد دوان گفت آری جعفر گفت ترک او گیرید […] طلب […] یکی از پادشاهان عجم بر من تر و یک حکایت کند که
حاجبی را از درگاه خود محجوب کرده بود و تبعید از حضرت خویش منکوب گردانیده و خانه او با خود و زنان پرداخته و ارزاق و
ادرار او […] باز گرفته […] بدین حال گذشته و فقر و فاقه و مسکنت و احتیاج او رسیده یک روز شنید
از اهل معرفت خویش اسپ و ستام و کمر و قبا و زینی که او را در ایام دولت معهود بود در پوشید بجانب […] و بر مبیابند
که مقربان حضرت جبروت پادشاه را معتاد بود بدرگاه ملک آمد و چون حاجب دربانان او را بر ان صفت بدیدند شک نکردند
که ملک با او بر سر رضا آمده است و حضور او درین جشن باجازت ملک تواند بود و چون او بیش از ان معتاد […] ایشان بود
بود از وصول او بحضرت ملک مانع نیامدند و چون چشم ملک بروی افتاد حضور او را انکار کرد و خواست که عطایه فرماید اما چون

روز نشاط و شادمانی بود نخواست که بر خود و حاضران مجلس را منغص گرداند حالیا اغماض فرمود و حاجب بر رسم خدمت
پیش از ان موسوم بود قیام می نمود و چون آخر مجلس شد حاجب فرصت نگاه داشت و طبق زرین که از هزار مثقال
مضروب بود و مملو از مشک بر گرفت و مشک در آستین کرد و طبق در بغل نهاد و برفت و بیرون از ملک هیچ کس دیگر
برین حال اطلاع نیافت روز دیگر ملک شور و شغبی شنید که وکلاء قهرمان سرای جمعی را بپای ان طبق متهم کرده اند و
بضرب و شکنجه از ایشان طلب می داشتند و ملک چون از این حال باخبر بود کرمش روا نداشت که آنکس که این گناه کرده بود بدست
باز دهد و خلاصش رخصت نداد که او را ازپای در آرند قهرمان سرای را گفت ترک این مشغله گیر سوخته کنید که آنکس که این طبق
برد و مشک را ببوی […] او را اشکارا نکند و ان […] که برین امر اطلاع یافت چون مشک غمازی روا نداشت و
چون سالی دیگر شد و حاجب را ان زر و مشک خرج شده آن بعینه پیش بر جای نماند روزی فرصت نگاه داشت و خود
را بحضرت ملک انداخت و چون نظر ملک بروی افتاد بطریق لطف بر زبان راند که گفت مگر از ان زر طبق چیزی باقی نمانده است
و بهای مشک فانی شده است حاجب زمین بوسه داد و در مقام اعتذار بایستاد و استغفار آورد و پادشاه در حق او مرحمت
ارزانی داشت و بر جرم و عار که او بخشود و با مرتبه اولش رسانید و از ان منزلتش برتر بداند و نجات یافت

فصل

و اینده درین حکایات از جعفر بن سلیمان روایت نهایت کرم و غایت لطف معین می باشد چه از عفو گناه کاران بعد از ثبوت
گناه اگر مجرم را از تعذیب و تعبیر یک امن گرداند […] کاری […] بجالت […] مقام تعریک و تعذیب باشد جام عفو […]
[…] که مذنب در چشم نظاره کنان […] الساحر […] و لو […] مهنا انکه بود که دامن عصمت مجرم از آلایش جرم آلوده
نماند و بر ضعف عاجزان بخشودن و بر مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن و عیب پوش و عذر نیوش بودن ز زینت مکارم اخلاق
و خلاصه شیم کرمیست و این ابیات در معنی گفته اند و اگر ادمی صفت قهر باشد می باید که مرحمت صد برابر ان باشد

بیت

در مکارم تمام باید بود / وز کرم نیکنام باید بود
بغضب ترش رو نباید شد / در رضا خوش لکام باید بود
عیب پوشند و اکرم بشر / بر طریق کرام باید بود
هرکه چون صبح دم زند ز صفا
بر بد اندیش چون شوی قادر / دور از انتقام باید بود
گرچه خوشتر […] / خنده زن همچو جام باید بود
از گنه کار عفو باید کرد / بد کنه را غلام باید بود
پرده دارش چو شام باید

حکایت

حسن بن موسی الموسوی النقیب گوید که یک روز نشسته بودم و در خدمت من پیری بود که گاهی با من هم صحبتی می کرد
و بسیار جهان گشته بود و گرم و سرد روزگار چشیده شخصی در آمد و گفت ترا در فلان جای آوازی دهند گفتم با من چه کار
دارند گفت ضیافتی ساخته اند و ترا آواز می دهند من پیر را وداع کردم و گفتم تو نیز همراه باش پیر گفت سوگند خورده
ام که جای مهمانی و هیچ دعوتی نروم و هیچ جانی بر ناز نگذارم و دست […] نروم از و پرسیدم که سبب چیست
گفت قصه این ماجرا طولی دارد گفتم البته با من بگوی گفت وقتی از بغداد بصره می رفتم و […] شامی بود که بصره رسیدم و
در […] جای بصره می رفتم تا منزلی طلبم که شب آنجا نزول کنم ناگاه مردی […] را دیدم که مرا آوازی داد که

ندام وند

ندام و نه گفت من و چون مرا بدید معانقه و مصافحه بجای آورد و بشاشتی فرا نمود و تمام جماعتی که من ایشان را […]
بدو زبان می راند و از حال هر یک از من می پرسید و مرا سوگند هایی می داد و الحاح می کرد که بنزدیک او نزول کنم من با خود گفتم هرچند
این مرد غلط می کند اما چون من غریبم و منزلی ندارم حالیا امشب بنزدیک او نزول کنم و شب آنجا باشم و بامداد از آن نقل کنم و
من نیز چنان فرا نمودم که من ایشان را می شناسم روانه مرا بخانه در آورد و در سرا در بست و چون من پای در خانه نهادم جمعی را دیدم
در سرای او بشرب مشغول و غلامی امرد در میان ایشان او نیز بیرون آمده بود و چون مرا بدید پنداشت که یکی از دوستان
اویم و چون در میان ایشان افتادم بگوشه باز نشستم و ساعتی بود ایشان بخفتند و من بیدار بودم یکی از میان ان قوم
برخاست و بنزدیک ان غلام رفت و غلام او را تمکین کرد و او حاجت خویش از و روا کردانید و غلام پنداشت که مگر خواجه
اوست تمکین کرد و چون او باز بجای خویش رفت بهمان دم خواجه غلام بر عزیمت معصیت بنزدیک غلام آمد و بر اعضای او
اثر ان معاملت ظاهر بود و غلام نیز امتناع نمود دریافت که از ان جماعت یکی قصد غلام کرده است بر خواست و کاردی برهنه کرد
و گرد هر یک بر می آمد و از بیم لرزه بر من افتاد و اگر او بنزدیک من آمدی هیچ شک نکردی که ان معصیت من کرده ام و ان قوم را یک
یک دست بر دل می نهاد و می گذشت تا بدان شخص رسید و دست بر دل او نهاد و ان مرد خود را در خواب ساخته بود تا بدو آگاه
نبرد و چون او خفقان دل بدید معلوم کرد که ان فعل از و صادر شده است یک دست بر دهانش نهاد و یک کارد بر سینه اش
و ان مرد با اضطراب کرد و جان بداد و کشتن دست غلام گرفت و از ان خانه بیرون آمد و رعب و خوف بر من غالب
شد با خود گفتم بامداد بر خیزند و مرا در میان این جماعت غریب بیابند بهر حال جرم بر من حواله کنند رخت خود آنجا بگذاشتم و […]
کرده بودم […] و از آنجا بیرون آمدم و هیچ ندانستم که کجا روم و شب تیره رسیده بود از […] بپرسیدم و چون گلخن گرمابه
دیدم تاریکه را آنجا در رفتم با خود گفتم در گرمابه بگشایند در روم چون در ان تاریکی در رفتم و بنشستم در گوشه ناگاه آواز پای شنیدم
و مردی بیامد و آوازی داد که دیدم در این جای رفتی بیرون آی و من چون مرده از ترس در گوشه افتاده و نزدیک است که از
دم […] کم و چون ان مرد […] که در انجاست […] را بیاورد و سرش ببرید و ان جا بگذاشت و برفت
من در ان تاریکی روشنای خلخال در دست و پای او بدیدم روان از پایش بکشادم و از آن بیرون رفتم و همچنان می رفتم […]
تا گرمابه رسیدم که در گشاده بودند خدا را شکر ها کردم و در حمام رفتم و انچه با من بود بجای بردم و چون روز روشن شد از
گرمابه بیرون آمدم و ان محله را باز شناختم و در قرب ان حمام سرای دوستی بود از آن من بدانجا رفتم او بر […] بشاشت
بجای آورد و چون در سرای بنشستم یک […] با من بود […] و ان دو خلخال جداگانه بود سپردم تا نگاه دارد و چون
او در ان خلخال نگریست رنگ از رویش برفت و از من بپرسید که از کجا آورده من صورت حال چنانکه بود تقریر کردم او در
برابرم گریه و فریاد بیرون آورد مرا گفت تو آنکس را که به بینی بشناسی گفتم من رویش نه دیدم اما آوازش بشناسم او […]
[…] کردند و بیرون رفت و باز آمد و جوانی […] با خود بیاورد و سخن آغاز و با آواز او را بشناختم و او بچشم اشارت کرد
که اوست گفتم آری هست چون از طعام فارغ شدیم شراب بیاوردند و شراب بسیار بدان جوان می داد و خود اندک
می داد و چون جوان مست شد و آنجا بخفت خداوند خانه برخاست و روانه ان جوان را بکشت و مرا گفت ان کشته را که تو
دیدی خواهر من و این جوان او را فریفته است بمکر مراد او حاصل بوده است بر وی دستی یافته است و اما کشته اکنون
من او را قصاص کردم […] دفن کنیم چون دفن کردیم و روز دیگر از بصره بگریختم و بغداد آمدم و سوگند خوردم که […]

بیچ دعوت حاضر نشوم و بی سایک بهو کمتر خورده ام که بر هیچ جنازه نماز نگذاردم و در پشت جنازه نکرم و در پی او نروم اینک
یک روز در بغداد نماز پیشین می رفتم دو حمال را دیدم جنازه می بردند با خود گفتم مگر این شخص غریب است که بی کسی نزد او و درویش را
نماید بروم و خود با ایشان باشم تا او جنازه بر در برده باشد و ثواب بسیار یابم فرا رفتم و یک طرف جنازه بگیرم فرا رفتم و یک طرف جنازه
بر کتف خود نهادم و چند گامی برفتم و چون مانع شوم و نگاه کردم حمال را ندیدم و آن دیگر شخص گفت خاموش باش که او باز گردید
گفتم من بر جنازه اینجا چه کنم و بروم حمال گفت من بر تو تشییع زنم و رها نکنم که بروی من بر هم داشتم و گفتم این مشقت تحمل کنم
و این رنج بر خویشتن نهم ثواب بیشتر باشد و همچنان را تا بازار بردیم و بر در مسجدی بنهادیم و آن دیگر حمال مرا مشغول کرد و بگریخت
و جنازه بگذاشت من بر نشان و باخود گفتم تمام این ثواب من برم و چند درم از آستین بیرون کردم و جماعت گورکنان را
در آن موضع بودند او از دادم و گفتم این مرده را گور کنید امید که ثواب دایم من اجره بر ایشان دادم تا گوری بکندند و مرده
نماز بگذاردم و چون خواستم که مرده را دفن کنم [illegible] من از بالا [illegible] تا ایشان [illegible]
در گور نهند من آن دیدم که جنازه طلا برون آمد و لطمه بر روی من زد و [illegible] از هم فرو گرفت و در کردم گرد
و آواز داد و گفت ای مردمان کشته را آورده [illegible] مردمان جمع شدند و ازین حال بپرسیدند و از مرده کفن باز
کردند جنان بود که او می گفت شخص [illegible] من [illegible] و زنی دیگر خوردم و از هر بابی
غیرو لعنتی و دشنامی می شنیدم و مرا بجان دستار در گردن بزرگی صاحب شرط آوردند و هم آن بود که از رفتم اسبی که بمن
رسید از خنده هلاک شوم و ایشان بر اکی این قبیل را من گفته ام و گواهی نباشند فرمودند تا مرا بسته کردند تا تازیانه زدند و من جرم
اعتراف کنم و این واقعه را کاتب بود و چون مرا چنین بر نشان دید [illegible] تا من [illegible] باشد که حقیقت
حال او مکشوف شود که بغایت مظلوم می نماید و مرا بگوشه برد و از من مر این حال باز پرسید من حال چنانکه بود او را
باز گفتم و [illegible] را از جنازه برون کردند و در جنازه تامل کردند و نگاه کرد و بر کران جنازه نوشته بود
که این جنازه وقف فلان مسجد او جماعت یاد کان فرایش گرفت و [illegible] مسجد رفتند در مسجد بر یک بود خیاط مشغول
از وی بر سید هیچ جنازه مسجد کجاست و جنان فرا نمود که از برای نقل مرده ای ایشان احتیاج است خیاط گفت مسجد را جنازه
هست اما بخواهی از برای عمل میتی برده اند آن کاتب گفت هیچ می دانی که برده است گفت اهل آن سرای و اشارت بسرای
کرد که بجوار مسجد بود او در حال بفرمود تا در و بام آن سرا را فرو گرفتند و در بشکستند و در رفتند قومی غریبا یافتند ایشان را
بگرفتند و با نزدیک صاحب شرط بردند و ایشان اقرار کردند که شراب خورده بودند و در میان ایشان امردی بود ایشان سبب
آن امرد با یکدیگر خصومت کردند و بر یکی دیگر ضرب می بردند تا او را بر سید گلو را بکشتند و بسبب در جاه انداختند و ما
جوی صفت خواستند که دفن کنند آن مرد و حال ایشان از صاحب شرط بفرمود تا گردن ایشان بزدند و مرا رها کردند
و بسیار عذر خواستند و من خدای را شکر گزاردم و آن کاتب را دعا گفتم و نذر کردم که بر هیچ جنازه نروم

فصل

و درین حکایت تنبیه است بر آن مرد که باید که بر سر بسته از غرور و از آن کس مجال تهمت و فتنه فرو دوری نماید و از صحبت
جاهلی که دران معصیت جرین کس رسید دوری نماید و متنبه شوند و مرفتند و منازعت و خصومت و قتل و بیستم و در مرد و ضرب
که در جهان دو دشمن آن باشد که مادت آن فتنه خراب شد چنانکه این حکایات آن معنی و این ابیات شاهد برین دعوی بود

آب انگور آتشیست که زو | خرمن عقل و دین بسوزد
شعله شمع عقل بنشاند | هر که زین آب آتش افروزد

عقل و اندر دل خبایث بدو | کر کند پای مال عقل ترا
مثل زد لطیف و نکو زد | شد که کوب بهر او اصلش
تا از و دیگری چه اندوزد | کینه اصل خویش می دوزد

حکایت

ابو البنات قاضی القضاة حکایت کرد که در آن وقت که از همدان مفارقت نمودم و شدت بیشتر بر راه حج اختیار کردم
و بزیارت روضه مقدسه حسین بن علی رضی الله عنه و چون از آن تربت بحبشتم و مزار مجهز بام کشتم و در جهت عقیر مبیس داشتم
و مجاوران مشهد علی رضی الله عنه نصیحت کرده بودند که شرط احتیاط بجای آر و چون روز باخر رسید در حصنی حصین قرار کیر که در
مقام شیران حد بسیار بود و سباع در غیر بسیار بود و می نشان دادند که امشب جهد باید کرد تا بهر حال نزول جای باشد
و من در آن چیز از اسب تکلف پیاده بودم و رنج حصول ثواب نهاده بعد از آن در دشتی بیابان هجر نمودم و چاهی بیابان بودم و چون بدان
ده رسیدم که بر حصول آن دل در بسته بودم در بسته یافتم و روزگار بر عادت خویش دل رنجور و تن خسته مرا در حصول آن در بسته
داد و چند آنک جهد کردم اهل آن ده در نگشادند و جواب دادند که بیش از ین چند روز شخصی آمد و چنین تضرع و زاری کرد تا بوی
رحم نمودیم و در حصن بگشادیم و او را بخویشتن راه دادیم و در بقعه بنا کردیم قضا را او خود جاسوس دزدان و طلایه راه زنان بود این
بود شب در حصن بگشاد و مارا به دست دزدان باز داد و هزار تشویش از آن طلب بما رسید و ما از آن روز باز هیچ کس ناشناخته را
بخویشتن راه ندهیم اما اگر ترا موضعی باید که امشب آنجا بسر بری اشارت بمسجدی کردند که بیرون در حصن بود که در آنجا رو و من ضرورت
آن شب بدان مسجد بودم و پناه با حریم عصمت ایزدی آوردم و در مسجد خانه بود در آنجا رفتم و بنشستم و چون لحظه بر آمد
بیامد یا دراز گوشی و دراز گوش را در حلقه در مسجد در خانه در بست که من در آنجا بودم و بخانه در آمد و با وی خرجینی بود در وی اسباب ان
و مایحتاج چیزی بیاورد آن چراغی از آن خرجین بیرون گرفت و آتش زنه با خود داشت سبک چراغ بر افروخت و پیش من نان فرا
پیش آورد و کوزه آب و من چون از اهل آن ده رنجیده بودم و از تنهایی و تاریکی مسجد در وحشت حال بصحبت آن مرد و صحبت
او بیاسودم و سوز دست بیان دراز نکرده بودیم که ناگاه شیری بمسجد در آمد و چون دراز گوش چنین شیر دریافت در آن خانه آمد که ما
بودیم شیر بر عقب او در آمد و دراز گوش بتعجیل از خانه بیرون جست و چون رسیمان ابهار در حلقه در بسته بود دراز گوش از
بیم شیر حرمت جرم ما از جست تا بکریزد در خانه را فراز کشید و شیر با ما در خانه بماند و ما از صعوبت آن حادثه و رعبی که از شیر در دل
ما آمد بر آن بود که بیهوش شوم و الا آنکه شیر در رود از آن خانه فرار گرفت و قصد ما نکرد و ما باخود گمان بردیم که اجتناب و تغافل
شیر از ما بجهت نور چراغ است و اشتعال نایره اوست و هر که منطفی شود عالم بقصد او بر ما تاریک گردد و اگر چه از خوف چنین
بروای خود نداشتیم و چون پروانه حیات خویش در سوختن چراغ گمان می بودیم و در ظلمت آن رعب چون نور علت وجود خویش
شعله او را می شناختیم و چون میان ما و شیر موافقت چون امتزاج روغن با آب ناممکن بود از نفاد ماده روغن زبانه
چراغ بان زیادت می شد و از نقصان آن آب نایره آتش خوف مشتعل می گشت تا آنکه از انقطاع مدد روغن چراغ هم در جدا
جواب زندگانی باد داد و ما در آن تاریکی چون آبی از آن حیوان چون بیکبار از آب حیات خویش نومید شدیم و شیر
همچنان بر جای خویش ایستاده بود تا چندانی که آثار روز بیدا کردید و جانبر از منکر با نیک جنبش بود و روشنایی روز بدیدیم که ناگاه
موذنی که بانگ نماز می گفتی بیامد و چون دراز گوش را در مسجد بدید و آن دراز گوش نیز از بیم شیر و رعبی که در وی بود بر امن بوده
بسیار خرابه کرده و مسجد از آن ملوث گشته چون موذن آن حال بدید ناپرا آغاز کرد و دشنام دادن گرفت و بعقب

مرد ناصر دشنام داد و چون دراز گوش را بگشاد از وهم دراز گوش جان خود را غنیمت شمرد و بگریخت و چون در خانه باز کرد و خواست
تا اسنک خوابی کند او بر وی که آن شیر بجست و چنانک گویی خود را هیچ گونه در دندان نگرد او را رد بود و برفت و چون ما این حال را
مشاهده کردیم تعجب کردیم و جان و زندگانی خود را غنیمت شمردیم و آن مرد بیرون آمدیم و در آن نواحی دراز گوش را پیدا کرد
و آن مرد خرجین خود را بر دراز گوش انداخت و امسک راه کردیم و بسلامت از آن ورطه مخوف بیرون آمدیم

فصل

و فایده حکایت اینست که آدمی می باید که در هر بلای که گرفتار گردد بر کرم خداوند تعالی حمل کند و یکی و بدی از وی داند و اگر در هزار بلا
گرفتار گردد از یاد خداوند تعالی غافل نباشد و اگر کسی را نیز اجل فرا نرسیده در میان صد شیر و بر و پلنگ افتد سالم بیرون آید و هیچ
آفت نرسد و اگر کسی را نیز دیت و سود که بی راه رشتای و نابرزای بگوید تا جعد بر بر دیگوید و زبان خود را نگاه دارد بهتر باشد

حکایت

اصمعی حکایت کرد از مردی که او گفت که من در دیهی می نشستم از دیههای نواحی شام و در آن دیه آسیا بود و بهره فرسنگی از آن
دیه دور تر آسیایی بود و مجموع آن نواحی در آن یک آسیا آرد کردندی و بسبب این چند روز منتظر بایستی بود تا نوبت برین کس رسید
من یکبار چند خروار غله بجهت طحن بدین آسیا بردم و چند روزه قوت را نان و گوشت بختنه در سفره ترتیب کردم تا اگر انجا دیر تر بمانم
کفایت باشد و نیز ایام زمستان بود و امد شد متعذر و نیز انتظار بسیار حصول نوبت ناممکن و چون به آسیا رسیدم و بار آنجا در حوالی
که جشان معهد بود بنهادم و خود بیرون آسیا موضعی اختیار کردم نزدیک بر جاده و سفره در پیش نهادم تا چاشتی خورم از جمله
راه گذریان ناگاه مردی را دیدم با قدی مستوی و جثه قوی پیش من آمد و با بان خوردن چنانک رسم می باشد دعوت کردم او نیز هیچ
تردد و توقف و منع و تکلف یا مد و بنشست و بخوردن مشغول شد و تمامی نانی که در آن سفره بود که بجهت ده روزه یا پانزده روزه
مرتب کرده بودم بیک یا جت بخورد چنانک هیچ باقی نگذاشت و من از آن مردی و تکلف پشیمان شدم و متحیر ماندم که درین چند
روز که آنجا توقف افتد چه کار بوم و بطعام رفتن ولدن تعذری داشت و چون این مرد نگاه کرد من آن تغیر دریافت و بر پیشانی بنه
ضمیر از تغیر چهره دریافت بر سید که سبب مقام درین موضع چیست من کیفیت حادثه باو تقریر کردم او هیچ سخن نگفت از جا برجست
و قصد آسیا کرد و از ازدحام مردمان در آسیا بود در آمد و مردمان را با یکسو کرد و پای بر زیر سنگ آسیا نهاد چنانک از قوت پای
او دوران آسیا باز ایستاد و گفت کیست که با من درین مقاومت کند تا کرکند و پای من از زیر سنگ بر دارد از آن میان
مردمان دو سه کس که بقوت زور بازوی خود غره بودند بیش او فرا رفتند هر کدام را که بگرفت بر بر جوگان که چکونه گوی را
در ربایند آن مرد را یکی گوشه بیفکند و اهل آسیا بر سیدند که غله مرا بیاورند و بکنید و اگر نه این مرد و سنگ آسیا را بوزه
برزم میازم و هر یک رفتند و گفتند اول گندم ترا آرد سازیم و غله‌های مرا بیاوردند و در دلو ریختند و هم در روز مقصودی که مرا بود
بحاصل گشت و مرا بوده روز طیح آرد نبود و چون آرد در جوال کردم گفت بر خیز تا بروم گفتم راه بغایت مخوفست و تا جاهی نباشند
شوان رفت گفت برخیز اندیشه مکن تا بروم چون من علامت ایشان مشاهده کرده بودم بار دراز گوش نهادم و بجانب راه آمدیم و در
راه هیچ مکروهی بما نرسید و چون بمنزل رسیدیم برادران و خویشان نیز همه بودند از سرعت مراجعت که در جواب نخواستند
و من چنانک بود با ایشان تقریر کردم و آن مرد را آن روز ضیافت کردیم و گاوی بکشتیم و چندان طعام که پیش مرد ستور آوردیم
تا بخورد و ما را زو بر سیدیم با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغول می باشی و وجه معاش تو از کجا حاصل گفت مرد

ام از فلان ناحیت و مرا برادری بود از من مردانه تر و شجاع تر و ما مردی و جارت کار و انها کردی تنها و بدرقه قافلها بودی از لصوص
و قطاع طریق اگر صد و اگر دویست قصد کاروانی کردی ما تنها ایشان را از کاروان مانع آمدی و از صولت و هیبت ما منهزم
گشتندی و مرا شداد نامست و برادرم را عاد نام بود و وصیت شجاعت ما و آوازه مردانگی ما در جهان جنان منتشر گشت
که چون کفتندی با قافله شداد و عاد هست هیچکس متعرض آن قافله نیارستی گشت و مدتها مدید بدین نسق روزگار می گذرانید
و تجار و ابنای سبیل در حمایت ما از مخاوف امن می بودند و بسلامت بار می رسید تا یک نوبت بر رسم خویش بجهت قافله برون
رفتیم و چون بمیان بیابان رسیدیم از دور سیاهی بدید آمد از ین حال تعجب نمودیم که کسی باستقبال کاروانی که ما در وی باشیم جرات
تواند نمود چون نیک تامل کردیم شخصی بود بغایت مهیب و سیاه چرده و بر اشتری ماده سرخ موی نشسته چون با کاروان امیخته
شد گفت این کاروان شداد و عادست اهل کاروان گفتند آری او از اشتر پیاده شد و از ما مبارزت خواست ما مرد و بود یم
حمله کردیم او حمله ما رد کرد و تا خبر داشتیم او ضربتی بر دستی بر بالای برادرم زد چنانک برادرم بر نگون بیفتاد و بهر دو دست مرا
چنان بگرفت که در دست او چنان بودم که گنجشکی در دست باز و یا مرغی در پنجه عقاب و قوت حرکت از مهابت او از من جا فط
شد و مرا محکم بست و برادرم را همچنین و هر دو را در یک ریسمان او بخت و بر شال خرجینی بر شتر او بخت و هر چه در آن قافله از
زر و سیم و حلی بود بر آن اشتر نهاد و کسی را زهره دم زدن نبود و چون خواست تا روان گردد مقوری زاد بر گرفت و روی براه
براه نهاد و روان شد و آن روز و آن شب و بعضی از روز دوم نیز براند تا آنکه بکوهی رسید سهمناک و در وی شعبهای تاریک
و غارهای مهیب و چون بیکی از آن مغارات نزدیک شد از راحله فرود آمد و ما را همچنان بسته بر یک طرف افکند و بغاری در
رفت که سنگی در غایت بزرگی که حجمی عظیم با پیشانه او بر آنجا بید بر آن در غار نهاده بود سنگ را بپای نهاد از در غار بر گرفت
و دختری در غایت صباحت و ملاحت از آن غار بیرون آمد و مرد و بنشستند و از آن زاد که از آن قافله آورده بود خوردن
گرفتند و چون از اکل فارغ شد بعد دختر را فرمود تا در غار رفت و برادرم را بر شال کوسفندی بسر بیازید بر و بریان کرد و تمامت
بخورد چنانک برون استخوان چیزی نگذاشت و من چون صفت بسته افتاده و چشم کشاده این جنین حالی بدیدم و مشاهده کردم
طمع از جان بر داشتم و چون از خوردن برادرم فارغ شد دختر را از غار بیرون خواند و در آن غار شراب داشت شراب خوردن
مشغول شد و در اثنای شرب بر خواست و مرا در غاری افکند و دست و پایم بگشاد و سنگی بزرگ بر در غار نهاد و من از حیات
نومید شدم و دل بر مرگ نهادم و دانستم که مرا از برای قوت فردا ذخیره گذاشت و چون شب تیره رسید او از زن شنودم
که مرا می خواند جواب باز دادم گفت این ملعون مست شد است و خفته و فردا بهمان حال ترا چون گوسفند بر بخواهد برید
اگر در ذات تو هیچ قوتی مانده است جهد کن تا این سنگ از در غار باز افگنی و چون او از خویشتن بخبر است ترا او
از روی زمین دفع کنی و باشد که این خبر چست تو بر آید و مرا و خویشتن را از ین ورطه هلاک و اسیری برهانی من گفتم تو چه کسی
و بچه سبب این ظالم چگونه گرفتاری گفت من دختری ام از فلان موضع در کاروانی بودم این سیاه روی مرا از آن کاروان بیاورد
و مرم دران کاروان کار ها کاری امد بر گرفت و مرا مدتهاست تا نگاه می دارد و پیوسته از کشتن و خوردن او میان مشاهده می کنم
و هر کجا او را قوت مردی یا شجاعت او بشنود جای برفت و آن کس را بیاورد و بکشد و بخورد و بگوید که قوت شما او در قوت من
می افزاید و چون من این سخن بشنیدم با خدای با اخلاص مناجات کردم و فرا در غار آمدم و بخواست و فرمان خدای تعالی و حق
تعالی در زور آن سنگ سنگ دیگرهای خرد بود چنانک آن سنگ مزلزل مانع بود و نیک ممکن نشده و بر زمین مرکب نگشته

ص
بخدم

چند کروه ناهموار بجبال و ناکاه از کرم خداوند از جنبانیدن او سنکی فرو جنانکه بدشواری ازو برون توانستم امد ظاهر شد و انان
شکاف بجله مرد تمام زبرون خزیدم و روان تیغ ان ملعون برکرفتم و بر بالای سر او امدم و بدو دست تیغ را بالا کرده کردانم
و بقوتی که داشتم بر سر او زدم جنانکه پایش قلم شد و جدا کردید و از الم ان زخم شدید بیدار کردید و خواست
که برخیزد نتوانست من دیکر زخمهای متواتر و متوالی در وی زدم تا هلاک کردید و خدای را شکر کزاردم و هر مالی که دران غار بود از زر و
نقره و جامهای قیمتی برداشتم و زن را بخانه او رسانیدم و ان مال را بان زن دادم و باقی خود برداشتم و بران ضیاع و
اسباب خریدم و عهد و نذر کردم که دیکر همراه کاروان و بدرقه قافله نباشم و امروز وجه معاش من از ارتفاع ان اسبابست که
بران مال خریده بودم **فصل** و درین حکایت محل اعتبار انست که مرد باید هرچند با قوت و با شوکت و جرئت
و شجاعت باشد تکیه بر حول و قوت خویش ننمایند و بدلیری و مردانکی خود مغرور نکردد و یقین داند که هیچ صفتی از صفات کمال
مخصوص جناب جل ذو الجلال را تعدیت انجاوه و تعالی صفاته جان در هیچ بوده که هیچ محل نباشد و بهر حال در هر صفتی که مرد باشد
دران باب برو فایق دیکری تواند بود و همراه او اسپیلای شادمان بوسه میسر نشود و صورت حال شداد و عاد وان
اینهمه بودم خداوند درین معنی نموداری بسیار معتبرست و مرا اعتقاد این که خواهر بر کرم خداوند تعالی دارو و این ابیات خوانده

بیت

ای شاه که مغرور بحول و قوت و بازوی خویش
دایم از شیری ولیکن غافل از اهوی خویش
ای ان بیامت نیکی بشکند

چند بنازی تکیه بر پنجه و نیروی خویش
عجب باشد که زیانه قوت خویش از اله
خون نیاید ویرا شد برون از زوی خو
روی زنکی روز و شب شد و سیندوی خو

شیر روی تو اهوی شکوت مهمی
ضعیف باشد که نداند از خدا یرون خویش
هم بیبنی ترک ناز از جنددیا بدی بدنه

حکایت

ابو علی کرد که از جمله بهادران معروف و مبارزان مشهور بود حکایت کرد که در ایام جوانی وهم من با مفسدان بود و از
یاران من قصد قافله حج کردیم که از خراسان می امدند و بر بنیان هون نوایب روزکار بر اهل فضل و اجرا کمین ساختیم و جاسوس
از ان میان ما را اعلام کرده بود که در میان قافله مردیست از ماوراء النهر با دو ازده شتر از اجناس قیمتی بر بار و کنیزکی نخابه
جمال با زینه و جواهر بسیار و با وی در عماری و ما مترصد فرصت می بودیم تا قطار ان مرد با عماری و قامت بار را از میان قا
قافله جدا کردیم و از راه یکسو بردیم و در میان دره ها و کوهها در آوردیم و ان مرد با ان کنیزک در عماری خفته بود و جون در ان
میان کوه ها فرود امدیم او را از عماری بیرون اوردیم و جون قافله از ما دور افتاد دیکر روز خواستیم از انجا رحلت
کنیم و عزم کردیم که او را انجا بیندازیم و بیندازیم و با ان شتران ابیس زده بود که ده بیست ادم بی ارزید ان مرد تضرع و زاری
اغاز کرد و گفت ای جوان مردان ما را غارت این مال حلال و کوارنده باد و از جانب من در دنیا و اخرت ببیان تخلف
هیچ منازعت و خصومت نیست با شما و نخواهد بود اما مردی ام که بر بیت حرمت مشاعر عظام و بیت الله احرام بسته و از وطن
مفارقت نموده ام و از خانه رحلت کرده و بسو دور و دراز دریش کرفته و میان من و خانه من بعد مسافتی مرحله تمام مرحله است
مرا موجب سخط و مستوجب عذاب باری تعالی کردانیدن و مرا ازین خبر که در صدد انم مانع میباشید و سخن مال هیچ کویم که

نزدیک عقلا انرا اعتباری نیست اما می دانید که ازین بیابان هون خوار نیز مرکبی جان بکنار شوان برد و قیمت این اسب
در حسب این مقام که ازین کار رسید پس مجبور و مضطر و در همت شما بزرکان و ذمه می باید نداشته باشد اکر درین
اسب مضایقت نکنید و مسامحت فرمایید من زنده بمقصد توانم رسید و شما بزرکان بنکو باقی مانید و انچه از مال من غصب
کرده اید حلال و مهیا باشد و مادرین باب که او التماس می کرد با یکدیکر مشاورت کردیم تریکار دیو و بحریه افتاده
در میان ما بود کفت این که او درخواست میکند صواب نباشد او را باید بست و انجا باید کذاشت و اکر نه
باید کشت که بر روی سخن نکند و اکر کشتن نمی خواهید سخن اول کار کنید اکر در علم خدا حیوه او باقی بود کسی را
بسر او رساند تا ان بند ازو برکیرد و اکر انقضای معدود او منقضی شده باشد و اجل فرا رسیده خود دران بند
هلاک کردد و من هم از ان جمله بودم که همین مصلحت می دیدم و بیشتری از یاران ما کفتند بهای چه مقدار دارد که
مردی حاجی را هلاک باید کرد و بسبب این اسب خود را نومید کردانیم و خون او بکردن خود کنیم القصه مرکب را با سپاه محبت
کردیم و دست او باز کشادیم و برون بر امن برتن او نکذاشتیم و اجازت دادیم که مراجعت کند کفت ای جوان جوا
مردان لطف فرمودید و بر من منت نهادید و حرم کردید اما اتمام این شفقت و اکمال این منت انست که طریق اخذ
کرمن بسلامت بمانی بدهم و این نشنیدم که جون از پس شما فرا تو شوم مرکب بمن رسید اسب از من باز کیرد و من الیه
کردم کمان و جعبه تیر بمن دهید و کو نه اینکه در بیابان بخوار بی مپرم و اسب تیغ بکشید تا خلاص شوم من و همه برو رحم کردیم
و کفتیم مردی حاجی است بهای کمانه چه خواهد بود من کفتم مصلحت نیست الت حرب بخصم دادن کشتند یکی تیر از وج
زیان ندارد و باز تیز کمانی که بسه درم قیمت او باشد بهر کسی چه خواهد رسید تا اخر الامر کمان و جعبه قربان بدو تسلیم کرد
و او شکر کویان و دعا کنان باز کشت و جون کمانی چند برفت کنیزک کریستن اغاز نهاد و نوحه و زاری کردن کرفت
و جون اواز کنیزک بشنید باز کشت و کفت ای جوان مردان با من نکوی کردید و بر من نهادید و مکافات احیان جز
باحسان جایی نباشد اکنون در عوض ان لطف که با من کردید من هم شما را نصیحت میکنم و ان نصیحت انست که مرجه
از ان من در دست شماست بمن باز دهید و بسلامت بر خویش کیرید و جنانکه شما بخشیدن جان بر من منت نهادید من
بخشیدن متاع و جان بر شما منت نهاده باشم و این سخن می کفت و اثر غضب در روی ظاهر شده بود و همه اشتر بحت
کف بر لب اورده ما را ازین سخن او خنده امد و با وی مزاح کردن کرفتیم و او دیکر باره همان سخن اعادت کرد و کفت من با
شما طریق مروت پیش کرفته ام و می خواهم که قول خود را خلاف نکنم و الی از من بشما رسید و جنانکه جان من و مال من
بسلامت بماند بر و جان شما بسلامت باند ما ازین سخن در خشم شدیم و یکبار برو حمله کردیم او مقدار یک تیر پرتاب از ما بیش
براند و یک تیر از جعبه براورد و به بینداخت و بهر تیر یکی را از ما بیفکند جنانکه پس ازین جا پای کرد و یک دیکر براورد و کفت
خود را بیا از من و دست من بدر برید پیش از انکه تلمت از پای دراید پس خویش کیرید ما هم مدافعت ثبات نمودیم تا
انکه او بدین طریق از ما پنج تن را فرود اورد و سه تن با او جند تیر دیکر مانده بود ما با یکدیکر کفتیم که او تیر خطا نمی کند و
بهر تیری که باو نیست شخصی از ما هلاک خواهد کرد و اولا انست که مال و جمال با او کذاریم و از ان شتران و بار و عماری یک
سو شدیم و او پس در میان شتران راند و یکی از ان بارها بسته بکشاد و جعبه تیر دیکر از ان جا برون کرد و با خود
و ما جون ان بدیدیم طمع از مال او بریدیم و بکلی دست بداشتیم و نا امید روی براه اوردیم تا بکار خویش روم و او

واو بر عقب ما بیامد و کفت جند نوبت بر خاطر خود داشتم تا بسلامت مراجعت کنید نکردید اکنون که کار بدین حد رسید خایب نکنید
هر که از شما از اسب پیاده شود در پای سیل غضبش نه جدا دم و از سهمات هلاک ایمنست و هون زخ را پت برود و مرکه جون
فرزین کژ روی اغاز کند و از اسب پیاده نکردد درین منصوبه که تعبیه افتاد بعد ازین مرا با او دست خون باشد و ماد یکی
با در لعب سهو اغاز نهادیم و به بند بازی خود را در فرای هلاک افکند تا جند کس دیکر از ما بیفکند و باضطرار و عجز پیاده شدیم
و او جاربایان ما را جمع کرد و براند و بار دیکر مراجعت نمود و کفت هر که از شما سلاح بینداز و ایمنست و هر که نکاه دارد هلا
خویش اختیار کرده باشد ما هم یکبار سلاح بیفکندیم او سلاحها بر کرفت و دواب براند و ما را بکفت در ضمان امن و سلامت
بروید و ما با سپاسان خویش را بهرنانی که نهاده بودیم می خواندیم مرا پسی که اسکی می کو دیکی تیرش می انکند و هلاک می کرد تا
عاقبت بر ما نه یک ترک اسپان و سلاح کلیم و او برفت و ان هم سلاح ما را ببرد **فصل**
درین حکایت فایده انست که خصم ضعیف را خار نشاید داشت و در مردی که او را تجربه نکرده باشی و در مقامات مردی و مواقف
مردانکی نیاز موده باشی عشم مغارت بدو نباید نکریست که دوست ناکفته اند و مرکز منسوخ نخواهد و این معنی روشنست

بیت

در کیس مکن بچشم حقارت نکه ازانکه
در دیو کشکل بره بی کیج حقیقتست
پشکی سیاه معدن لعل خوش آب
قرابه کرو صیت نقش بیش فروکش
شمار وی که رو نباشد زجرا

کاهی زنقاب صورت معنی میسرست
در سرهای کهنه بی نوره دری
جرم سفال آینه اب کوثرست
بنهان در نکی کهر روح پرورست
ای داروی کی نور شید انورست

در عتهای جرکن بومن و تمین
بسیار زخم سفوی بران با کهر
کر جرکت شاهه مکن جب او انکل
مردی کو بای دار بود وقف کرددا
و میرت کال داشکند انتقاد

بسیار حقد ان الیا و کومرست
اندر نیام زشت خلق کشت معتبر
در پوستین کهنه او مشکی اذفر
روی کسیاه و دست شد و لیکست
این دحنت کلا است ابر و صور

حکایت

در حکایت اورده اند که در شهری دو برادر بودند از پدر مال بسیار و نعمت بی شمار میراث یافتند و برو فق شریعت با یکدیکر
مقاسمت کردند و یکی از ان دو برادر کسب کوشید و بتجارت مشغول کشت و ان دیکر برادر دست اسراف بکشاد و در
اندک زمانی محتاج کردید و مفلس و فاقه بر و دست یافت برادر مفلس نزد یک برادر غنی امد و کفت مرا از راه احتیاج از محرومی
جاره نیست و ترا نیز از خادمی جاره نباشد اکر مرا بعوض خدمتکاری قبول کنی از مقوبت خلاص یابم و نیز ترا ننک نباشد که من خدمت
بیکانه کنم و تو با ز منظر شماتت بیکانکان باز رهی برادر توانکر شکر کرد که این سخن از سر صدق می کوید و صلاح خویش و برادر خویش
می جوید ملتمس او را اجابت کرد و در ان سفر او را محل اعتماد خود دانست و او را دار کوشی بود در راه و او را پشت می بند
اشتر بکرا کرفته بود یکی برادر را بر نشاند و یکی مکاری بر نشست و باقی را دختا به کردند و روی بسفر اوردند و بعد از
روز یکو می رسید که میان او کوه جشمه اب بزرکی بود انی را بدره ببش کفت اکو لحظه انجا فرود ایم و پا بتی نزول کنیم
تا جاربایان بر اسایند و ازین جز اب خورند و ما نیز طعام خوریم و بیاسایم برادر توانکر کفت دور از کار نباشد و برو قفه
فرا رسید و نزول کرد و سفره طعام بکشاد و برادر مکاری جاربایان باب بردند و تاجر بالکل مشغول شد و انتظار ایشان

می بودند تا بیاشی یکی تا فراغت بعد از ان برادر را دید تنهای امد و جون نزدیک او جاربایان را بست و برادر نابرده کو
مکاری کجاست کفت بران سرچشمه لحظه با سود و بعد از ان روی به برادر اورد و سنکی بروی می زد که زخم با ش دست
بهر چند برادر کفت برادر تو دیکر اینست مکر دیوانه شده کفت ترک این سخنها کیر می جواری که مال بمن ده بر کیری و جان خود
و بیرون که کنی و من هیچ نکویم و ترا بنوع خویش بیازی و از دست من جان بسلامت بری کلاه حاشا این مرکز نباشد و برا در
تاجر ضعیف تر از و بود و قوت دفع ان او نیاورد و این برادر کافر نعمت رحم نکرد و پای برادر را مجروح کرد جندانکه بیفتاد بیامد
و دست و پایش محکم بر هم پست و بر سینه اش نشست و خواست تا کارد از نیام برکشد کارد در نیام سخت شده بود هرچند
جهد کرد کارد برنیامد بر خاست و کارد در بغل داشت و خواست که بدست جب برکشد و جون متوا کرم بوده او نیز
به برادر بود قوت کرد تا کارد از نیام برکشد روی کارد بطرف خود داشت برکشش خورد و ازین پهلو تا بان پهلو
بریده و روده ها بر زمین افتاد از هیبت این حال با پس فتاد و از خود برفت و جون لحظه بر امد جان بمالک دوزخ سپرد و ان کارد
بر زمین افتاده و برادر توانکر هم جنان بسته و هیچ نوع حرکت ممکن نبود و بیخبر کشته و جاربایان بسته و ان روز و
ان شب همچنان بماند جون روز سیوم شد کاروانی می کذشت بر شارع و ازین موضع که تاجر افتاده بود تا شارع میانه بود و
جون در ان کو ش و اشتران جیسبش جاربایان قافله بشنید بانک کرد مکر بعضی روی سوی بازه کردند و روی بکاروان اوردند
و جون اهل کاروان جاربایان بیوسته یکانه جدید تر نیک خداوند قصد ان کردند که جاربایان را بکیرند کاروان بیالار کفت
ای برادران الله این جاربایان را خداوندی خواهد بود بروید و برسید که از کجای امده و کجای روند و احوال ایشان جیست و
جون بیامدند و ان حال مشاهده کردند شخص را دیدند کشته و روده ها بر زمین افتاده و دیکری را دیدند بر پشت افتاده
و بیخبر کنده نهاده و جاربایان و رختها بر قرار نحیب کردند و بر وی اب زدند و دست و پای بکشادند و حال ازو معلوم کردند
و مکاری طلب کردند و ایسا ناخته بوده و عزوجل اوان با بر کانان او جوان را مرد کاری نمودند و جاربایان را بار کردند و
بمقصد رسانیدند و او خداوند تبارک و تعالی را شکر بسیار کرد که از ان جنان بلیه با سلامت خلاص کردید **فصل**
و درین حکایت معلوم و مقرر می شود که قصد کردن برادر بجان برادر عاقبتی نامحمود و حرکتی ناپسندیده باشد و ترسیده مکافات ان
بیشتر ان باشد که قضا بر ایشان کردد و اندیشه دل بدکاران اکثر ان بود که بلا بجان ایشان کردد بس باید که در هر کار مشاهده

قطعه

بکن قصد جان کسی بهر مال
ز نیرش حلیت بدرو شود
جون از حکم او نیست باکو بر

و کر جند خوار نیا مر کسی ∴ بر اورد کسی خویشتن برازان
بمقصد برادر جو منجر کسی ∴ رضا ده بحکم قضا در ازل

کر رو بین بمقصود رادر کسی
یقین دان که محنت مقدر کسی
بکردن بر افتی اکو بر کسی

حکایت

مولف کتاب کوید که روزی کی از جمله دوستان ما که او را ابیاری خوانند بی حکایت کرد کفت وقتی تنها از بیرون امدم
و قصد موضعی داشتم از عالم سبق مرا شنودم که مردی تنها بدان راه دامی زند و بیسه تنها را تنها هلاک کرده اید م اب

من ازین سخن پشیمان گشتم و رفتن متردد شدم و خواستم که باز گردم ناگاه مردی با من همراه شد که اثر شجاعت و مردانگی
و امارت جلادت از حرکات و سکنات او مشاهده می افتاد و چوب دستی قوی در دست داشت و در رفتن دلیر گردانید و پا بسته(?)
او روی براه آوردم تا در میان بیابان بعقبه(?) رسیدیم ناگاه دزدی از عقبه(?) بیرون آمد و قتال را میان در بست و جنگ را مستعد
تیغی برهنه در دست چون شیری که بصید آهوی پا آورده باشد بی هیبت مرد تمام برجا ماند آن رفیق که پیشتر او روی براه آورده
بودم بشنوا ره(?) از پشت باز گرد و جوال قوی روی بجانب راهزن آورد و خواست که مبارزت نماید و پیش از آنکه آن
ماهی طعانه(?) بر دست آورد او خواست که عصای بر سر دشمن زند خود جوال او خطا افتاد و آن ملعون ضربتش(?) زد
و عصایش را قلم کرد و بعد از آن تیغی دیگر بزد و دستش میکند و همچنان ضربات متواتر و متوالیا فرود آورد و از پایش
در آورد و سر کش از تن جدا کرد و هم در آن غضب آهنگ من کرد او را بتواضع و تضرع تلطف مرحمت نمازش بردم و
گفتم ای جوان مرد من با تو مقاومت و خصومت ندارم و او نیز که با تو مقاومت شد راضی نبوده ام و مرحمت مرا به بیت(?)
با تو مضایقه ندارم و از مرحمت فرمای اشباع تمام کرسی(?) … که هم با تو راجع شود چرا جانیز برخود مرزبی(?) او را بر او
تضرع و زاری و تسلیم شدن رحم کرد گفت دست به بند ده و انچه باشد تسلیم من کن در حال برهنه شدم و مرحمت
مرا بود و غیر خوش(?) فراهم تسلیم نمودم و مطاوعت نمودم تا دستهای من به بند … و همچنان بپیچید و
خار و ذلیل میکرد و انچه با ما بود برگرفت و برفت و من متحیر و مدهوش بماندم و بر آن بود که از فرار آفتاب مغز
و سر من بجوش در آید و هلاک گردم و تشنگی بر من غلبه کرد و یک شب و دو روز همچنان بماندم و دستها از برای نجات
می کشیدم و بند را میجویدم تا آنکه بند شلوار بگسیخت و من خدای را شکر کردم و روی براه آوردم و سه روز بی طعام(?)
تا آنگاه که همین حالم از هجوم لشکر شب چون روز من تاریک شد و چون شب در آمد از شارع راه بر طریق دیگر رفتم و
طریق راست را بماندم و بعد از فرصتی مرحمت تمام ترا از دور آتشی بدیدم و دیده را بدان تصور کردم روی بطرف
آتش کردم و بشتاب تمام رفتن آغاز کردم ناگاه به در خیمه رسیدم درین بیابان فریبی(?) دیگر بود و چون من نگاه
در خیمه کردم همین ملعون را دیدم که رفیق مرا کشته بود و چون چشم او بر یافت در حال از خیمه بیرون آمد و چون
مرا بدید باز در خیمه جست و تیغ برگرفت و آهنگ کرد تا تیغ بر من فرود آرد آن ضعیفه بزاری در آمد و گفت او را بدین
در خیمه مکش و بار خود امشب بر که من تحمل ندارم با خود گفتم بپای خود بگورستان آمدم تضرع و زاری آغاز کردم و
سوگندان یاد کردم که شب راه گم کرده ام مقصد اینجا نیامدم و چون برگردان شدم بر بوی دوستان(?) گفتم آب خواهم تو
و این نوع معذرت و استعطاف آغاز نهادم و او بسخن من التفات نکرد و بکشتن من عازم گردید و چون مرا با …
راه برد و مرا بر زمین زد و بر سینه نشست و بکشید مرحمت تمام تر خواست که سر از من جدا کند که ناگاه نزدیک شیری
بهیناک(?) بغرید و از هیبت آواز او لرزه بر دزد افتاد و بدین سبب قوتی بدید که ناگاه شیر … از دزدی سینه اش
در بود و برفت چنانکه هر چند احتیاط کردم جان دور برده بود که پیدای نابود(?) گردید روی بخیمه آوردم و چون آن
ضعیفه در رفتن(?) گفت بکشتنش بنداشت که من دزدم گفتم من نکشتم خداوند کشتنش و قصه را با او شرح دادم شادی آغاز
کرد و بر من آفرین کرد و من از کیفیت احوال او خواستم معلوم کنم گفت من زنی ام از فلان دیه مرا اسیر کرده و بدین
جا آورده و هر چند روز در بیابانی دیگر می بود و ظلم و ستم مرا فزونی(?) میداشت تا اکنون که خدای تعالی ترا سبب(?)

خلاص من

خلاص من کرد ایزد و شکر بگذاردم و من آن زن را برسانیدم و تهدید کردم تا دخایر و ذخایری که از آن او در صحرا بود
داشت همه را بمن نمود نعمت بی شمار و متاع نفیسه و نقود(?) و تحمل مشغول(?) بدست من افتاد و آن خودش را بآن دیه رسانید
و گفتم که پیش آن او را و از آن وجه چیزی بدان ضعیفه دادم و خواری(?) صاحب جمالی داشت بخواستم و خدای را شکر بگذاردم
و بدان مال استعداد بسیار پیدا کردم و آنچه خواجگان معتبر را باشد همه حاصل کردانیدم و قناد(?) کاری و رفاهیت از عمر
برخوردار شدم و برد ثمان بر افراز(?) گشتم و از دولت … گشتم و تجارت و طاعت که بیشتر بود روی آوردم **فصل**
و از ین حکایت معلوم(?) شد دل مستمندان در وقت بلا حاصل می شود و فتح امید دردمندان هنگام محنت … پدید
می گردد وثوق اصحاب و مانع خلاص آن لحظه که محنت بغایت کشید و شدت بنهایت انجامید و این ابیات …

بیت

ز بی مردی فضل خدا امید مبر
اثر تبدل حالیست از شهور و سنین
بنای حادثه هم کوفته شود ناگه
وکوه باشد در دست ثمان مهجور
ذبیح ایشر(?) بود در کف عنا دایم
وکوه دست … بای مرد …
نگاه دولت … از …
ثبات بود بوکی … جهان را کی
… بادشهی را …
نگاه داشت باید شد از … نومید

حکایت

عمرو بن دویره(?) الهاشمی را برادری بود که بر دختر عم خویش عاشق شده بود و هوای او بر دل و جانش مستولی گشته و هر روز
گرد خانه او بر می گشت و هر شب بر آستانه او می نهاد و بر هیچ جز خیال او نمی بود و بدل جز از وصال او نمی اندیشید
و پدر آن دختر بدان رضا نمی داد که میان ایشان مواصلت شود و از آن سبب که او ذکر و خبر او بر زبان می راند و
اظهار عشق و محبت میکرد و شادی می کرد و هم او از ین معنی می رنجید و استنکاف می نمود تا بحدی غضب …
بر آن داشت که با خالد بن عبد الله القشیری که امیر عراق بود شکایت کرد که جوان زاده من شرط ادب … من نگاه نمی
دارد و بیهوده و تهتک(?) دفع حجاب حرمت و هتک ستر حرمت می کند و پیوسته کلمات موحش و الفاظ موذی مرا می رنجاند خالد
عبد الله بفرمود تا این جوان خیانت جو را محبوس کردند و بعد از آن ذکر … مقربان خالد را با دشفاعت(?) کردند و
خالد شفاعت ایشان را اجابت کرد و او را اطلاق کرد و این جوان متقبل شد که دیگر بر آن جرم نرود و بگرد آن کوی نگردم
و چند گاه باضطرار حلم و وقار را کار فرمود و از بیم ملامت عاقبت جلادت اختیار کرد و روزی چند پای از کوی دوست باز
گرفت و دست از دامن ملاقات بداشت و زبان از ذکر دختر ناکام کرد و با خود میگفت بیت
رفت آنکه سرشی بریاد رفتی ** نزدیک آن ستمگر عیار رفتی ** چون ماهتاب روزن خرید می(?)
چون آفتاب بر سر دیوار رفتی ** گاهی چو خار دست از گل بشستی ** گاهی چو گل دو پا بر از خار رفتی
و چون تجلد و خویشتن داری این مقدار که زبان ملامت متعرضان کوتاه شد حلم و بردباری را کار فرمود که ناگاه
باری دیگر نایره عشق اشتعال یافت و در قاعده صبر اختلال پدید آمد و عشق فریاد می کرد که عافیت با عشق در
یک سلک(?) منتظم نشود و محبت بزبان شوق این معنی تلقین می کرد

غزل

با چلامت(?) باید کار عشق ** نه ملامت که بود تیمار عشق ** عافیت که جز این معنی است ** نه خبر دارد درد بازار عشق
هر که اندر عشق اندیشد ز چه ** نیست پرسش جرم اسرار عشق ** پس گرو کن آن کز من خاد(?) ** در طناب زر و بردار عشق
جان اگر مقدار دارد بیش نو(?) ** نیست بس معلوم تو مقدار عشق ** عشق را گو عار می دار کی ** عاشقان را فخر باشد عار عشق
هر که کعبه(?) خرابات معوایت(?) ** بر ز سجاده بود زنار عشق ** شادمانه راه کی یابد درو ** بود در دل چون دزدی چهار(?)
القصه چون سورت عشق غالب شد استماع ملامت را مجال نماند و چون غوغای سودا بیازار دل بر آمد بضاعت عافیت
و پلاس را تاراج کرد ناگاه شبی از … بر خواست و پای در راه نهاد و دست از آستین جرات بیرون کرد و پر از کوی آن
… بود و بر غایت شوق و … دل بر … آن دل … و چون قضا را در بسته او را مانع شد و
چون قدر دیوار … از مراد حایل … اندیشید که اگر بوی بران لب توانم زد انکار اگر جان بران جنایت از من
بستاند شاید و می گفت بیت زین بیان که فرو بردم دندان لب ** خواهم داد آن نگار(?) دو گیهان لب
جانم … لب بوی ده ** ور نه بدهم در … لب ** … عاشق را از معشوق و محب را از محبوب
خبر شود که جد(?) معشوق که هم عاشق بود خبر یافت و او را بگرفت و جمعی از همسایگان را خبر کرد تا بر آن حال وقوف یافتند و …
خالد بن عبد الله آمده و بروی دعوی کرد دزدی که برای من در امد و … بر آن گواهی داد خالد از آن
جوان پرسید که در شب درسرای او بی اجازت او بچه کار رفتی و او اضافت عار معشوق والحاق فضیحت بمحبوب روا نداشت
و بر وجود دزدی گواهی داد و خالد عزیمت آن کرد تا دستش ببرند و برادر او عمرو بن دویره از ین حال خبر داشت و آن

قطعه

رقعه بخالد بن عبد الله نوشت و این ابیات در آن جا نوشته بود
جوان عاشق مظلوم را مکو(?) … ** مرا بجو با تو ازین نوع کرده اند انها
مقرای داند و خالد که هست محض دروغ ** روا نداشت که معشوق او شود رسوا
کرمست ننگ دل مجزون … ** مقر شده است بجرم نکرده از پی آنک
نکردی بس راز عاشقان پیدا ** بپا ببخش کن و در جوان کنند که بفضل
و گوینده رس من آن قطع دست او بود ** …
بر آن حال بکرمت و جود سبق ترا ** خالد چون رقعه بخواند و بر مضمون آن وقوف کرد یکی از موالی خویش را بخواند و کیف
آنهان و انکار و تفحص آن کار بر … و از حقیقت آن حال او را اعلام کند و آن موالی تفحص و تفتیش آن چنانکه لازم
بود بجای آورد و صورت حال چنانکه … بود معلوم کردانید و اعلام کرد و خالد چون بدانست که حق جزین دو برادرست
و برادر او از تهمت دزدی بریست و این جوان محنت محبت گرفتار است بفرمود تا پدر دختر را حاضر کردانیدند و فرمود که دختر
خویش را ببرادرزاده خود ده بعقد شرعی و نکاح درست بده دختر امتناع نمود و گفتا او کفو دختر من نیست خالد گفت کفو تر
نیست و برادرزاده تست و اگر قطع رحم خویش روا داشت و ننگ ستر او جایز ندید و اگر تو اجازت ندهی من بی رضای
تو دختر را با او نکاح خواهم کرد چون پدر دختر از فرمان خالد شنید که روی بگرداند اجابت کرد و خالد انچه بود دختر طلب داشت
از خالصه خود بداد و آن جوان بنام عاشق معروف شد و تا آخر عمر بدان معروف بود **فصل**
و این حکایت بدو خصلت از خصال حمیده و دو خلت از خلال گزیده ارشاد میکند یکی خود را بروه(?) اسرار معشوق کردانیدن
و نقاب … از محبوب … و از … بر …
و ننگ بر معشوق روا نداشت تا لاجرم از آن وفاداری بر … و چون در دوستی از دست بر خواست …

مقصود

مقصود و مراد خود دریافت بیت ای کرده چو خورشید رخت جلوه گری ** شاید که بچشم لطف در ما نگری
چون شام سیه کلیم بادام اگر ** چون صبح کنم راز ترا پرده دری بیت هجران تو تا از رگ من خون ریزند
هر چند چو بیشتر شوی پرتر(?) … ** ور در تو جو پرده ام آویزند ** …
هجران تو گر تیغ دو سر برگیرند ** تا پرده راز ما بگیرند ** راز تو برون … ز جگر دل ** در … بر گیر

حکایت

اصمعی گوید من در حالت تعلم در بصره بودم و بغایت مفلس حال و تنگ دست و بر سر کوچه ما بقالی بود چون بامداد آن
برو بر گذشتمی پرسیدی بکجا می روی من می گفتم بنزدیک فلان محدث و چون شبانگاه باز آمدی پرسیدی از کجا می آیی
گفتمی از پیش فلان ادیب می آیم و چون من این سخن گفتی او گفتی وصیت من نگاه دار و عمر ضایع مکن مردی …
بجز طلب کن که نفع آن با تو عاید گردد و کاری اندیش که فایده آن با تو راجع گردد و هر کتابی که داری بمن ده تا
در … نهم و سبوی آب … بنگر تا از و چندان خیری آید که یک قرص نان توان کرد و الله اگر تمامت کتابها بی
خود بمن دهی و از من یک کوزه طلبی ندهم و … که مرا بدیدی همین سخن بگفتی و چنین نصیحت بکردی و من از بسیار
گفتن وی تغیر(?) و ملالت بمن راه یافتی و دل تنگ می شدم و بعد از آن در شب بودی که بطلب علم رفتی و هم در شب بدی
که باز آمدی تا از وی آن سرزنش نتوانستی شنید و در آن میان حال من از درویشی بجایی کشید که اجناس و اثاث خانه می آورد
می فروختم و در وجه نفقه صرف می کردم یک روز … روز و در خانه متفکر نشسته بودم و موی بالیده شده و جامه در تن کشته(?)
و تن شوخ گرفته که ناگاه خادم امیر بصره محمد بن سلیمان بیامد و مرا گفت که امیر ترا می خواند گفتم امیر را چه می کند مردی را که
درویشی در من … که می بینی و چون او در من نگریست و … پریشان و حال شوریده بدید باز گشت و انچه دیده بود با امیر
بصره تقریر کرد و چون … باز آمد تحفه جامه با ورد و درجی بخور و کیسه در وی هزار دینار و گفت امیر مرا فرموده است
تا ترا بحمام برم و پیرهن تن بشویم و از ین جامها انچه ترا باید بپوشی و عود و … و بوی خوش بکار داری و باقی جامها و زر ترا
باشد و هر چه با که ترا باید … و … و نزدیک امیر آیی من حالتی دیدم که گمان بردم که گویی در خواب می بینم از ین معنی
بغایت خوش دل شدم و امیر را دعا گفتم و شکر بگذاردم و انچه فرموده بود بجای آوردم و با خادم بنزدیک او رفتم و چون
بروی سلام کردم بر جست و اعزاز و اکرام نمود و بجای نیکو بنشاند پس گفت یا عبد الملک ترا برای آن طلب امیر المومنین ا
اوردم و اختیار کرده ام ساخته شو تا بحضرت او روی و بنگر تا … خواهی کرد و اثر بلاغت چون ظاهر خواهی کرد و …
و من او را دعا کردم و شکر گذاردم و گفتم سمعا و طاعة فرمان بردارم کتابها جمع کردم و روی بدان حضرت آوردم و گفت
مرا وداع کن و فردای که بیرون روی من دست او ببوسه دادم و برپا برخواستم و انچه بدان احتیاج داشتم از کتب بر
گرفتم و باقی در خانه نهادم و عجوزی را از اقارب در آن بر نشاندم و دیگر روز بامداد رسول بیامد محمد بن سلیمان و کشتی
ترتیب کرده بود و اسبابی که در سفر بکار آید مرتب کرده بود و مرا در آن کشتی نشاندند و بجانب بغداد روانه
کردند و چون به بغداد رسیدم بنزدیک هارون الرشید در رفتم و بر وی سلام کردم بعد از سلام گفت عبد الملک بن قریب
الاصمعی تویی گفتم بنده امیرم گفت بدانکه فرزند میوه دل و نور دیده و آسایش جان و قوت پشت باشد و من

از مرد و دنیا چیست بنزدیک جاهلان و اگر نه عقلا ان این سخن ندانند ما را سخن با ایشان نیست و این بیت درین معنی گفته اند

بیت

ای علم دوغ بر تو کی که روز بود دهر	چون تربیت کنی تو نهالش قرار	عالم حیث خفته دهاک بر علم	بر باد و جاهل لرکب ...دمد
جز اصل نور کار... اگر دهر برار	اول اگر چه علم ...	عالم درخت ...	این را زمانه ...
...	عقلت ...	...	...
...	...	...	...
...	حکمت ...	با مقبل علم ...	خود ...

حکایت

عقیس حکایت کنند که در بغداد ... از خاندان مجد و شرف و دودمان فضل و کرم و ابا و اجداد او از افاضل ...

[illegible]

فصل

[illegible]

بیت

[illegible]

قطعه

[illegible]

حکایت

[illegible]



امد و نایبات زمانه قصد ایشان کرد در پیاده ایشان بودم با عیش کامل و رفاهیت تمام زندگانی می کردم و اکنون افتاده‌ام
از بقایای صبابت عطایای ایشانست پس محمد بن سعید فرایی کران بر آن ضیعتها نهاد که ایشان مرا تملیک کرده بودند چنانک
دخل آن بخراج وفا کرد و من هرکه دلتنگ و ملول گشتی و بلیتی روی بمن آوردی و تا کای بیش امدی و از عادت برنخ می بودم
جان خود بها روم و پاچتی بگویم و لحظه نوحه کنم و از آن ایام گذشته یاد کنم که در دولت ایشان در شادکامی و رفاهیت گذاشته
بودم ایشان را شکر و ثنا گویم و روز را در اندوه و شکایتی کرده دل از ناموافق ایام داشته باشم بر آن اطلال و دمن بگریم
دلم را اندک تسلی حاصل اید و باز کردم مامون را از شنیدن این حکایت رقت وارد و بسیار بگریست بر تلف ایشان تا پیشت

بیت

حکایت

کیه برامیغ

او بود

ودر رفتم پرده دیگر کشیده بود واو در پس پرده ایستاده مرا گفت موسی درو وخدای تعالی ترا وجلاجیل نان را ازو خلاص کرداند
بیا تا بینی من در رفتم او را دیدم بر تخت خفته وچادری بر روی او پوشیده چادر از روی او باز کردم ودست بر نبض او نهادم مرده بود خدای
شکر گزاردم واز خیزران که مادر او بود پرسیدم واز سبب عادت سوال کردم خیزران گفت انچ ترای فرمود در حق برم هارون وعیسی
کو بند موسی از شکی دیگر بود واز خیزران بنود اما بعد یکی بوده وخیزران بزرگ کرده بود گفت انچ ترای فرمود در حق برم هارون ودر حق ال
انه طلب وامثال کرد همه را من می شنودم چون بنزدیک من درامد تضرع وزاری اغاز نهادم وشفاعت کردم تا باشد که ان عریت ترک کند
وسوگند یا بروی دادم هیچ فایده نکرد وسخن من نشنود وبانگ بر من زد ومن همچنان با او رفق می کردم وزنهاری طلبیدم و پروسید
کردم وخدای را شفیع می اوردم ودر پیش او روی بر خاک می نهادم با او هیچ در نگرفت وتیغ بر کشید وجلاد من کرد وگفت اگر دیگر ازین
باب سخن گوی خلاف کردن [illegible] من برسیدم واو نومید شدم وروی بخدا اوردم وباخلاص وشکستگی تمام نمازی گزاردم واو دعا
بدی کردم چون پاسی بر امد بر جامه خواب بخسپید تا در خواب شود دم در [illegible] اشارت بسوی اب کرد وما خواستیم که او بچ
لقمه [illegible] او بیهوش شده بود چنانک از اب اوردن فرو داشت و برد الکنون [illegible] و [illegible] خالو رو و کیفیت
ماجرا از اول تا اخر با او تقریر کن [illegible] وبنزدیک برم هارون رویدواو را بتعجیل تمام بیارید وپیش از ان که فرمنش شود و
بیعت او تازه کنید من بر خاستم وانچ خیزران فرمود بجای اوردم ورشید بو الخلافه حاضر کردانیدم وچون صبح بر امد از بیعت فارغ شده
بودیم وخلافت هارون الرشید مستقیم وبر نهج ... از شر او برستم ومرا از نعمت کردن
ان مقدار چندان دولت وسعادت روی نمود وجاه و منصب پیدا کرد بلک حد و نهایت نداشت
ودرین حکایت فواید بسیارست واز ان جمله یکی انست که با برادران واهل بیت خویش بلک با همه کس بدخواه و بداندیش نباشند
وازان ترسان باشند که بدخواه را در اول قضا بکیفر بدخواه کرد وچنانک موسی الهادی را پیش امد ودرین معنی گفته اند

بیت

هر که با مردمان بد اندیشد	او بد اندیش با تن خویش است	از بد اندیش هیچ بکاه	گر بود دوست ور که خویش است
رود قربان شود به تیغ اجل	انک ابدای مردمش کیش است	هر که شاه و توانگر است امروز	با اجل هستند و در ویش است
مردم خلق شو چو نیست چو نیست	گذاذ از بیم مرگ دل ریش است	گم زهیچ است ملک خانه تو	قند شایق زهر پنهانیش است
بد کین و غضب و جنون	زاجل یاد کن که در پیش است	مار و کژدمست در کار درو	مهره با زهر و نوش با نیش است

حکایت

اورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدای کار از اعیان وجوه الناس بود ومشهور در عمل مظفر و شغلی بزرگ شروع نکرده بود و بدرجه
کتاب واصحاب دواوین نرسیده بود واز دست ابو نوح که صاحب دیوان ضاع بود زمان معاملت وضعی کرده بود وابو نوح امولیه
کردان زمان بروی مزیح بود از صاعد طلب میداشت ودر میان مناظره بحث سخت وبعضی لعل بخابست شنیع بگفت وصاعد ان سخن را
جواب گفت تراز ان باز داد چنانک بسیاری از ان شنیع تر بود و سوز صاعد عداد خدمتکاران او بیش بودی وابو نوح
ازان جمله بود که حکم او بر خون صاعد ومال او نافذ بود وچون جواب باز داد حاضران همه او را ملامت کردند وبر وانکار

کردند

کردند واو را گفتند در خون خویش چرا سعی کردی واو را ازان مجلس بیرون بردند تا بر فور مکر و بی بروسپانند وصاعد ازین دلیری
وجرات خود پشیمان گشت وبر ترسید و غایت نام حیلت بیاموزد که اگر مال برود بجان برابا امان یابد واین حکایت با برادر خود عبدون
تقریر کرد که این چنین جاده شده است ادره برادرش عبدون گفت کاری بس بزرگ است اگر فرمان من بشنوی وکنی من کاری
ازین بلا در امان مانی واز مشاهیر شهر یا او بر تو دستی نیابد واگر فرمان من نبری مال برود واسباب ضیاع ومروه داری همه
دیوانی شود وبی بیم جان نبود بایدصاعد گفت مرا تو مصلحت بین از گفت تو بیرون نروم گفت زر نقد در خانه داری
صاعد گفت پنجاه هزار دینار نقد دارم عبدون گفت اگر گمان من می بری این مال خرج کنم و ترا بدولتی رسانم که او را بر تو هیچ دستی نباشد
وباز ترا این مال زود جمع شود بیشتر ازین گفت مصلحت چیست گفت برخیز وازین پنجاه هزار دینار ده هزار دینار بیاور صاعد گفت
فرمان برم ورفت ده هزار دینار بیاورد و بعبدون داد حالیا عبدون ان زر بر گرفت واز ان ده هزار دینار چهار هزار پیش موسی حاجب
اورد وقت نماز خفتن وگفت این چهار هزار از راه کرم از من قبول کن ومرا بغلان خادم رسان وان خادمی بود که موسی نعایت عاشق
وی بود ومرد او گفتی چنان کردی که موسی درین وقت خلیفه نشان بود وکتابت او از خلیفه بزرگتر وبا منفعت تر بود وتمامت امور
خلافت از حل وعقد وقبض وبسط وعزل وتولیت بجای او مفوض بود حاجب ان شش هزار درم بپسند وعبدون را بدان خادم رسانید
وعبدون ان شش هزار دینار دیگر با خود داشت همان خادم داد وگفت حالا این هدیه نیست درین فرصت پیش ازین دست نداد
اگر حاجتی مرا با امیر رسانید از کرم دور نباشد واز سخن که با میر کویم والتماس کنم مرا مدد کار باشی خادم او را بغ المال پیش امیر اورد وچون
عبدون در خدمت موسی با ایستاد بعد از مراسم خدمت وتحیت نهایت گفت یا ایها الامیر این حاجت که کاتبان تو ومتصرفان اعمال در دیوان
خیانت می کنند وبیشتر در توفیر خود می کوشند و برادرم این حال بر رای تو روشن کردانند چنانک شما را خیانت کاتبان معلوم شود بس گفت
برادر من کفایت تو کند وچنان بیست که اگر دولت تو ورتبت لایق تواند کرد و هر سال چندین توفیر بیرون تواند اورد وحالا از مال
خود حالیا چهل هزار دینار بخزینه فرود می اورد چنانک هر که مکافات ان چشم ندارد می باید او را کتابت خود فرمایی وخلعت خاص اندایه
داری موسی فرمود که با خود اندیشه کنم عبدون گفت هیچ اندیشه حاجت نیست خادم گفت کیست مایه بن مطیع را رد کند وفتوی چنین
از خویشی ده دستی را زد کارتی عوض کاری باشد پس موسی سخن خادم اجابت کرد ودست عبدون گرفت وبدین جمله قول کرد عبدون
گفت بوسیدم برادرم حاضر اید وان مال که ذکر کردم حاضر کرد اند گفت ارب درحال بفرستاد تا بیاید ومال حاضر کرده وبخزینه دار تسلیم نمود
وچون بامداد بگاه که بسلام امیر در امد صاعد را خلعت گرانمایه بپوشانید ومنصب کتابت موسی بروی مقرر وسلم داشتند وجملگی لشکر حاجب
بر موکب او رکاب صاعد روانه شدند وبسرای او امدند واین خبر در شهر منتشر گشت وبعضی حال بنزدیک حسن بن مخلد در رفتند واو
دوست ابو نوح بود وصورت حال بروی عرضه داشتند وحسن مخلد در حال برنشست وبنزدیک ابو نوح رفت واو را گفت از حال صاعد خبر
داری گفت دارم ان سلک فلان بپهان شنوده باشی که در روی من چند ادبی کرد و چه گفت والله که با او کاری کنم ومطالبتی نمایم که تا جهانیان
باشند ازو باز گویند حسن گفت تو در خوابید این ساعت او کاتب موسی بن مغاث است این دم خلعت پوشید وجمله لشکر در موکب او پیش
وبا او بسرای او امدند ابو نوح گفت این کاریست که هرگز کمان نبردم دوش او از ما می ترسید وامروز ما را ازو می باید ترسید درین باب
مصلحت چه بینی گفت من چنین لحظه میان شما اصلاح کنم وهمان دم حسن بن مخلد برنشست وبنزدیک صاعد امد ووی را تهنیت کرد وگفت
مصلحت چنان است که با ابو نوح صلح کنی وتو زن نداری واو دختر بزرگ ومشهوریست التماس کنم تا دختر خود را با تو عقد کند وترا
دامادی قبول کند واگر ه کار تو امروز بزرگ شد اما شرف منزلت او را بشناسی واز این نوع سخن بسیار تقریر کرد تا سخن او را التماس

اجابت کرد بس حسن بن مخلد گفت چون داماد تو بی وچه زن او بهر حال ترا چه بزرگی بوی باید رفت واگر نه او بیاید پس حسن بن مخلد واگفت
لحظه تو قف فرمای برادرش عبدون نشسته زد وبا او مشورت کرد عبدون گفت ترا دو کار تو از ان ما باشد برصاعد بیاید ومرد او بر
نشسته شد وبنزدیک ابو نوح امدند وصلح کردند وتا شب انجا بودند وچون شب امد دختر ابو نوح را با صاعد عقد بستند واز شنیدن سخن
جاده بزرگ تو شود عنان ترقع مراتب می پیوند ومراتب او بجایی رسید که پیش موسی که بوزارت بنشست وان شغل کتابت بدیگری فرمود
فصل ودر کزین فایده ازین حکایت انست که مرد باید که چون حادثه پیش اید و ازو واقع کردد وبیم ان شد
که دشمن بروی دست خواهد یافت اگر هر مایه که دارد بذل کند وابروی خود را بدان بازخرد وعزت نفس اختیار کند که جاه
ومال حاصل توان کرد وابروی حاصل نتوان کرد وهر که را انکس معهود وذلیل گشت عمر رسان مال خرج کند وان نیاید بیاوعالم

بیت

مال از بهر انکار آید	تا خواهش تن پرکورد	مرک تن را فدای مال کند	مال وتن هر دو نیاید پر کورد
هر چیزیکه خوار دارد زر	مر زمانه خسی تو کوره	نه بوی آب روی حاصل کن	خاک موزه کف تو نه کورد

حکایت

روزی از جمله اکابر تجار حکایت کرد که سالی از سالها عزیمت زیارت کعبه معظم وحرم محترم کرده بودم وثروتی ومکنتی بسیار
داشتم وازان جمله همیانی سی هزار دینار زر وچند عقد جواهر بر میان داشتم ودر مرحله از مراحل ان بادیه برای قضای
حاجتی بنشستم وهمیان از میان من گشاده گردید بر زمین نهادم وگفتم چنین که فارغ شوم بر میان بندم وچون
فارغ شدم سوار شدم وازان همیان فراموش کردم وبعد از ان که بابالی امد مسافتی راه بریده بودم ومراجعت
ممکن نبود ومن از او دیعت بر دم نزدیک خدای تعالی ومن ملیاد داشتم بیرون ازان ذره چندانی در من تغیری پیدا نشد
ومرا چون نیت کعبه معظم بود گفتم خدای تعالی عوض این از جای دیگر بمن رساند بر گشتم واز تاسف ان در من اثری
پیدا نشد وچون بکعبه مقصود رسیدم وحج اسلام دریافتم وبا وطن رجوع کردم روزگار بر عادت جفونی وفای اغاز نهاد
ودر بارهای حوادث وبلیات بر من بکشاد دو همین متتابع ومتواتر کردید ووقایع متراکم ومتوالی شد وازان همه مال ومنال
وجاه وحال هیچ باقی نماند واز خجالت اولیا وشماتت اعدا وزوال مال وظهور اختلال از وطن اواره شدم وباخود گفتم
بهر حال پیوند باشد باری کسی مرا نشناسد وچون روی بسوی اوردم نهایت عاجز وبیچاره شدم وازین پریشانی شدم
که اگر بود وبود باری در مقام خودی بودم باری دران سرگشتگی شبی بدهی رسیدم وهو دیبه که داشتم با من بود واز مال
دنیا یک درم نقره بیش نداشتم وشبی تاریک بود وباران سخت می بارید وکاروان سرای ویران دران ده بود در انجا
رفتم وعورتم حامله بود ناگاه وضع حمل شد وبار بر زمین نهاد وهزار هزار بار ازان نهادن او بر دل من نشست ضعیف
با من گفت ای فلان بیرون رو واز جهت من چیزی پیدا کن وچیزی بدست اید از برای خدای بکوی ناکوم کند ودست چاره
ومن در راه کوی که تحمل ندارم دلم سست می شود شاید فتوتی یابم واگر نه همین لحظه هلاک می شوم من دران تاریکی وباران
افتان وخیزان دران خلاب بر در دوکان بقالی رفتم وبسیار تضرع وزاری کردم تا در بگشاد وقصه حال تقریر کردم هیزی برتنی

دیگر گفت

دیگر گفت حلوه واندکی روغن زیت وگفت سه دانگ بها زیادت است من زاری کردم وگفتم ای برادر چه شود که از برای خدای اگر این
کرم کنی که چیزان عورت بر راست باری بدرهم اماده باشد بخورد وترا درین صواب بسیار باشد اشباع نمود وگفت دانگی درم داده
ومن پر دانگی را چیزی بود داده ام مرا زیاده فتوتیش من چون باری دیگر زاری اغاز کردم ضعیف او هم در دوکان بود رحم کرد
دبر خاست وان را چیز از بیاعتی بنکی در کاسه کرد وگفت کوکا سه چیزی بده مرا میان بند کهنه بود بنهادم وروان شدم وچی
وچون بنزدیک کاروان سرای رسیدم پایم بلغزید وکاسه از دستم ظاهر شد وبشکست وهرچه بود ضایع شد وچون من ان حال
بدیدم بیم ان بود که از غم وغصه خویشتن را در چاهی انداختم وخود را هلاک کرد انم وچندانی رنج بر دل من رسید که هرگز در عمر نرسیده
بود ومن ازان کار خود سرگشته شدم واز غایت اندوه طپانچه چند بر روی خود زدم ودی گریستم وفریادی کردم ودران نزدیک سرای
بود ودیوارهای بلند بر کشیده ومنظرهای خوب افراشته مردی سر از دریچه از دریچه بجای انکر ای بیرون کرد وبانگ بر من زد وگفت
این چه فریاد وغلبه است که خواب را بر من حرام کردی من قصه خود با او بر شرح دادم گفت این همه شعب وبکا از برای دانگی درم نقش
است وسخن گفتن بو اغاز کرد ومحبت اگر چه درجه کمال داشت اما ان سرزنش هم زیادت گشت واندوه من اگر چه از حد وغایت
گذشته بود افزون گشت گفتم ای خواجه خدای تعالی می داند که این قدر مال را پیش من وزنی وقیمتی نیست اما بسبب انکه ضعیفه یار
که چشم انتظار بر راه دارد واز گرسنگی بخواهد مرد دیو کرد ان یاد کردم که در فلان سال حج می رفتم وچندانی نعمت داشتم که در فلان منزل
همیانی سی هزار دینار با چند عقد گوهر فراموش کردم واندک راه رفته بودم یاد من امد کاهلی کردم وباز نگشتم ومرا هیچ
انسان تفاوت نکرد وفوت ان بر دل من هیچ اثر پیدا نشد وامروز هرگز رشته دوری من بجایی رسیده است که از برای اینک
نفس این همه فریاد وجزع می باید کرد وچندین سیلی بر خود می باید زد از خدای بترس ومرا چندین سرزنش مکن که وقت من عمارت
بغایت رفته وبیم انست که دیوانه شوم ان مرد چون این سخن بشنید گفت چگونه همیانی بود که فراموش کرده بودی من
دیگر بار در گریستن شدم وگفتم ان مرد بسته بود که این دم فسوس می داری ومرا این زمان از صفت گفتن چه فایده چندین
سالست که ضایع شده است چون روان شدم وگامی چند راه پیش برفتم امد ومرا او از داد گفتم مگر مرا صدقه ای دهد چون باز گردیدم
گفت اگر صفت همیان را با من بگوی حاتم کرد است می کویی ومرا بر گرفت من صفت همیان با او بگفتم در سرای بدرفت ومرا گفت لحظه
توقف کن وچون باز امد مرا گفت زن وفرزند تو کجاست گفتم دران کاروان سرای ویران جای دو کنیزک ودو غلام را بفرستاد تا
ایشان را بسرای خود اوردند ودر حال فرمود تا اهل حرم او بتعهد ان زن مشغول شدند وهرچه ان زن از روی برد زیادت
ازان وبیشتر ازان مرتب جا شدند ومرا گفت دل از زن وفرزند فارغ دار وحالیا برفت وبر امینی وابزار بای وکی جامه از برای من
اوردند ودر من پوشانیدند وصباح مرا بحمام برد وچون باز امدم خود را در غایت مروت تمام دیدم وگفت دو زنی چندان بجا باش که
ضعیفه تو خوش شود دمدتی چه روز انجا بودم وهر روز ده دینار وبیست دینار بمن دادی ومن از بسیاری لطف او با ان
هم سرزنش واسپهر که اول کرد متحیر مانده بعد ازان گفت چکار توانی کرد وچه پیشه داری گفتم مردی بازرگان بوده ام و
خرید وفروخت بدانم وهیچ کاری دیگر ندانم گفت ترا سرمایه بدهم وعرض ان هوا ان بود که اگر بیکبار قصه همیان را با او در
میان می نهادی ترسیدم که بخود نانخر بکرد وتا شرکت من خرید وفروخت کنی گفتم فرمان مراست تراست دویست
دینار بیاورد وبمن داد وازان ده تا شهر نیم میل راه بود وگفت در شهر رو وشرای می کن ونماز شام بخانه خود می ای ومن چنان
ازین معنی خوشدل شدم که بیم بود که شادی چهره شوم وان زر بستدم وبدان سو دو معاملت می کردم وبعد از چند روزی

پیوندی که حاصل بود بیاوردم و در پیش او بنهادم چون قامت حال من او را معلوم شد در خانه شد و برون آمد و آن همیان پیش من بر زمین
نهاد نگاه کردم آن همیان بود که در طهارتگاه کعبه فراموش کرده بودم و از غایت شادی بیهوش گشتم چون بهوش باز آمدم گفتم ای فلان
تو مگر فرشته از فرشتگان خدای تعالی یا پیغامبری از پیغامبران گفت نه من آدمی ام و جایی نو رفته پنجاه سالست تا این همیان کرده
و نگاه داشته این مبتلا گشته و هم همان شب که نشان همیان با من شرح دادی خواستم که در حال با تو رسانم بترسیدم که از شادی زهره ات
بترقد و هلاک شوی بر آن کردم بتدریج هر روز ده دینار و بیست دینار بتو می دادم تا مجموع پانصد با تو داده ام از مال خود با تو بخشیدم
و دیگر اگر چیزی بوجست برای تقصیر نکنم همیان خود بردار و برو اگر هوا داری تا باشی از نگاه داشتی که هر چه بباید پیش تو نهم و اگر دل
میخواهد که جای دیگر باشی جای من دو سال پیش او بودم و بجای رسید که مرا باز غلامان و مراکب و کنیزکان پیدا شد و بعد از دو سال
غلبه خود بترسیدم که او در غم نباشد از نزدیک او دور شدم و عزیمت شهر خود کردم و باز سلامت بمقام خود آمدم و خدای را شکر گزاردم
و در رفاهیت روزگاری گذرانیدم و یک روز و یک شب از دعای آن جوان غافل نبودم

فصل مرد باید که بپوشد در
درمیان مال و نعمت و ثروت و دولت و مکنت از زوال و انتقال خایف و متحذر باشد از جهت آنکه روزگار را [illegible]
و در وقت رفاهیت و دولت از درویشان و بیکسان غافل نباشد و حق خدا را بیرون کند و بیشتر بر بیافزاید و عجب و نخوت بخود راه ندهد
و شادی و خنده بیش و غم و ملال بی کردد بس آدمی باید که در هر حال خود واقف باشد و این ابیات را در این معنی مناسب

بیت

هر که بهره در جاه و مال بود
هر کسی نقطه دارد و چون نی
تو ز دولت ثبات امید مدار
هر بنایی که هست محکم و سخت
هیچ را نام در عقب باشد
دو حلال از بقا امید مبر

نیک تنگ از حرص با مال بود
بیشتر کی [illegible] مال بود
[illegible] طمع محال بود
بیشتر ز احکام اختلال بود
روز را از شبان اشغال بود

خرد از دو هر که بود در انبان
و آنکه [illegible] صبح
هم ز آفات بی زوال شود
هم بهروی شود وبال و عقاب
[illegible] شود

پیک جو با نفس [illegible] بود
چون الف لازم کمال بود
گر چه بسیار جاه و مال بود
با فنا سازد بر و بال بود
گرچه پر [illegible] و با جمال بود
با بقا وصف ذو الجلال بود

حکایت

هم او حکایت کرد که در جوار ابو عمر القاضی مردی بود که او را از پدر مال بسیار میراث رسیده بود و آن پسر آن مال [illegible]
باندک فرصتی چنانکه داند بر انداخت و با مطربان بخورد و شراب و کباب و مردمان ناجنس و بعد از فرصتی او را [illegible]
[illegible] که از آن والده بود تلف کرد که یک شبر نگذاشت تا بعد از مدتی باز مال بسیار و نعمت بی شمار پیش او ظاهر شد چنانکه [illegible]
حد و امکان چنانکه او از مال او بگوش سلطان رسانیدند و گفتند او چنان مفلس بود که وجه یک شب نداشت سلطان او را طلب کرد
و خواست که او را [illegible] بستاند و وزیر حواله داد و ابو عمر القاضی او را اجابت کرد و نماند که سلطان او را [illegible]
بستاند بعد از آنکه از وی نعمت بلیغه قاضی او را اخلاص داد شبی مرد زر پیش قاضی برد و خدمتی کرد قاضی گفت ای فلان ما را
[illegible] افلاس تو معلوم شده بود و بر همه مردم ظاهر شده [illegible] که ترا مقدار قوتی افتاد و باندک فرصتی باز آمدی و این همه جمعیت از کجا
پیدا کردی گفت ای خداوند با تو راست بگویم فقر و فاقه من بجای رسیده بود که معاش من و مادرم از همسایه بود [illegible]

وچندگاه

و چندگاه معاش ما چنان گذشتی تا ناگاه شبی [illegible] که پیش والده که با من جنگ می کرد و گفت ای ناپاک [illegible] برانداختی
و الحق من بودم از آن تلف کردی و امروز محتاج کردانیدی که اگر یک روز چیزی بهم نیارم [illegible] روز بر من نگذرد
تا بستی را من از آن خجل زده شدم و گفتم مادر راست میگویی اما خواست خدا چنین بود هیچ غم مخور خداوند تعالی کریم است ضایع نماند
برین ملالت شب در خواب شدم بخواب دیدم که پیری نورانی مرا گفت که توانگری تو در مصر خواهد بود آنجا باش بر خیز و عزیمت مصر کن
من میان نماز شام و خفتن برون آمدم گفتم کسی نداند که من کجا میروم و با مادرم نیز از این قصه خواب هیچ نگفتم و با خود گفتم شاید در این تاریکی
روشنایی روی نماید و پرده [illegible] ظلمت از روی کار من برخیزد القصه بطول انجامید بشهر مصر رسیدم پاسی از شب گذشته بود در محلتها
می گشتم تا بمسجدی یا موضعی که بخواب مشغول شوم که بغایت کوفته و مانده و ملول بودم ناگاه جماعتی مردمان مرا بگرفتند و گفتند چه کسی گفتم مردی
غریبم و صاحب [illegible] سپهسالار بردند بانگ بر من زدند که راست بگوی چه کسی گفتم مردی غریبم و من هرگز بروز در این شهر نرسیده ام امروز
من امشب بوده مرا فرمود تا [illegible] تازیانه بر من زدند و گفت راست بگوی که احوال تو چیست من تلف کاری مال پدر و گریستن مادر
و دیدن خواب همه را همچنانکه بود تقریر کردم گفت مردک من مدتی است که در خواب دیده ام که در شهر دمشق در فلان محلت در فلان
سرایی در فلان باغچه در فلان پای درخت صد و بیست هزار دینار نقد در خنبره است در زیر آن درخت هرگز نرفتم و تفحص آن نکردم
تو امروز بجهت خواب مهملی خود را سرگردان کرده و چون من این حکایت از وی شنودم دانستم که آن سرای ما بود و باغچه و آن درخت
باغچه ویران شده بود و آن درخت که او می گفت بر جای بود چون دیدند که از من هیچ حاصلی نیست مرا رها کردند من زاد راهی حاصل
کردم و باز روی بجانب وطن آوردم و بخانه خود رسیدم مادرم از من پرسید که در این چندگاه کجا رفتی گفتم آن شب از گریستن تو [illegible]
[illegible] و چند روز [illegible] کردم و چنان که مادرم را خبر نبود بر خواستم و [illegible] آن درخت را بکافتم هم در شب چون دو سه گز بر زمین
فرو بردم ناگاه [illegible] باز خوردم و آنجا بر داشتم [illegible] که از شادی هلاک شوم و ما پنداشتم که از آن پدر کلان من بود و باز خاک انداختم و آنرا
هموار کردم و از آنجا بیست هزار دینار بر داشتم و دیگر را بجای که من میدانستم بنهادم و اول از آن بیست هزار دینار والده را برگ کردم و
چنانکه برون از اندازه باشد از برای مصلحت داد و روز بروز فرح زیاده میکردم تا همه را بکار بردم و این همه تجمل من از آن زر است و
قاضی را ده هزار دینار که مرا اجابت کرده بود برده بودم قاضی از این خواب [illegible] تعجب کرد و مرا فرزند خود خواند
و مرا پیش سلطان معتبر ساخت و تجمل من ده برابر بیشتر شد و بعد از آن شکر و ثنای خدای بجای می آوردم و رضای والده نگاه میداشتم و بر
درویشان و یتیمان ترحم می کردم و در رفاهیت خوش دنیا میگذرانم **فصل** و در این حکایت اشارتیست که هر چند
بعضی مردمان را که ایشان دعوی عقل کنند چنین این حکایات محال نماید و از راه ضعف در تصدیق و تحقیق این معنی شک باشد اما محققان را
و معتقدان را و مومنان را چنین این کلمات از کارهای خدای تعالی هیچ غریب و عجیب نماید و این الطاف در حق بندگان عجیب نباشد

قطعه

خدای عزوجل را لطفهاست پنهان
عجبت [illegible]
[illegible] گر کسی را بحق کند یاری
[illegible] اجزای او
[illegible] احکام او و اسرار او
ز خواب غفلت بیدار کردد تا بیند

حکایت

ابو محمد الهمدانی حکایت کند که برادرم ابو یعقوب را بجهل مهری بستاند و ما یک فرزند برادرم طفل بود و پیش من بود من خواستم که بنزدیک او
روم و با اهل حرم آنجا بوم از راه حماه قصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ و چون ببیابان رسیدیم جمعی دزدان که بودند با اعراب [illegible]

کرده بودند و مطابقت و موافقت نموده و چون ایشان در رسیدند و کاروان را فرو گرفتند [illegible] این قطاع طریق در غایت
و نهایت انبوه و آلت حرب بسیار داشتند و ما را با ایشان طاقت مقاومت نیست و دزدان استیلا یافتند و هرچه داشتند از مواشی و البسه
و ناطقه و زاد و راحله همه را بردند و ما را عاری و ضایع ماندند و ما بر هلاک متیقن گشتیم و از حیات طمع منقطع کرده بودیم و من یاران را
گفتم که بهر حال از مرگ گزیر نیست اگر هم بر جایگاه مقام کنیم هلاک شویم و اگر چندانکه حرکت و قوت بر قرار باشد برویم ممکن که بوجهی بسبب
خلاص و نجات سعی کرده و اگر دست ندهد برون از مرگ چیزی نخواهد بود و اگر در منزل مقام کنیم هم واقع خواهد شد پس من
کودکی که از آن برادرم بود بر دوش گرفتم و آن عورت را فرا پیش کردیم و آن روز و آن شب و روز دیگر همه روز رفتیم و هر بار در آن [illegible]
نگاه کردی و اثر ضعف و عاجزی که در یافتی مرا رقت پیدا شدی و من قرآن یاد داشتم می خواندم و بسیار دعا و تضرع و زاری بجای می آوردم
تا روز چهارم یکی از اعراب صحرا نشین رسیدیم و ایشان خواستند که عوض رسانند من شنیده بودم که اگر کسی بخانه ایشان افتد و از ایشان
خایف باشد و خواهد که حرمتی بوی رسد دست در دامن زنی یا مردی از ایشان زند از شر ایشان ایمن گردد در حال [illegible]
در افکندم و دست در دامن زنی زدم و با ایشان بر گفته بودم [illegible] و هر کسی دامن مردی و زنی بگرفتند و چون اعراب چنین
کردند لطف [illegible] ایشان [illegible] بر ما انداختند و در سیاست نظر کردند [illegible] بجای آوردند و در ضیافت
من و عورتم بودیم جامه از برای ما نو باز مرتب کردند و در حق ما لطفها نمودند و گفتند اکنون در خواست شما چیست گفتم اگر مرا و این عورت
را و کودک را بر راحله نشانند و بدمشق رسانند بهای راحله بتو رسانم زیادت [illegible] و چیزی با تو نیکو عطا کنم و این حق تا زنده
باشم فراموش نکنم و من با خود گفتم البته از اطباع برادرم و از اهل [illegible] کسی باشد که این غریب را [illegible] و خود را و این عورت [illegible] کردانم
و این غریب دو راحله داد که کودک ما را بر راحله نشاندند و خود بر راحله دیگر نشست و بیشتر با اهل کاروان همین طریق ما میسر شده بود
حتی [illegible] روان شدیم و بعد از چند روز وقت طلوع آفتاب بحوالی دمشق رسیدیم و اهل دمشق این خبر قطع کاروان و رسیدن [illegible]
بجانب شنیده بودند و هر کسی از دوستان و آشنایان خود می پرسیدند در میان آن زمره مردی را دیدم که از من می پرسید و نام و نسب
و کنیت من می گفت [illegible] بنزدیک من آمد و گفت ابو محمد الهمدانی تویی گفتم آری زمام اشتر من بگرفت و اعرابی را [illegible] اشتر
داشت تا بشهر در رفتیم و ما را در سرایی معمور فرود آورد که مبنی بود از [illegible] نعمت و فرط مروت شک نکردم که او کسی از دوستان
برادرم است ما را [illegible] و خلعتی لطیف بر من بپوشانید و کودک و مادرش را نیز همچنان و آن شب و آن روز [illegible]
[illegible] تمام بجای آورد [illegible] از حال من می پرسید و من از حال او و چون روز سیوم شد بپرسید که این اعرابی از کجاست من مصدوقه حال
او بگفتم گفت چند می باید داد آن مقدار که متقبل شده بودم اعلام کردم او [illegible] بداد چنانکه اعرابی بی منت [illegible] بس آن مرد از
من پرسید که عزم کجا داری و نفقه چند خواهد بایست من در شک افتادم و گفتم اگر از آن جمله بودی که برادرم بدو نوشته است نفقه
من دانستی و مقصود من نیز دانستی گفتم کجاست گفتم برادرم چند فرموده است که بدین جای باید گفت برادرت کیست گفتم ابو یعقوب
الهمدانی الکاتب که بمصر [illegible] گفت الله این نام برادرت من از تو می شنوم من آن برادرت را [illegible] هرگز خود ندیده ام من از این
سخن در تعجب ماندم و از آن مرد عذر بسیار خواستم و گفتم ای فلان من گمان بردم که این لطفها که با من نمودی و این احسان که در حق من
کردی سبب محبت و معرفتی بود که با برادرم داشتی و الا من چندین انبساط نمودمی و [illegible] نکردمی اکنون نیز بر فرمای که این همه
نوازش چه بود و چندین [illegible] را موجب چه بوده و این همه احترام از بهر چه بود گفت سبب این خدمت که در آن قیام نمودم
و این وظیفه که بجای آوردم چون خبر قطع قافله که در وی بودی بدمشق برسید با کثرت خلایق کم کسی بود که اندوهگین و مصیبت زده

نگشت

نگشت بسبب علما و فضلا و حجاج با خویشی و دوستی که در میان ایشان داشت جز من که از این انواع فارغ بودم و دو سه روز
می شد تا باستقبال دوستان و خویشان و اهل معرفت خود میرفتند و چون شب در آمد مصطفی را صلوات الله علیه در خواب دیدم
که مرا گفت ابو محمد الهمدانی را دریاب و در اصلاح شان کوش و کار ایشان او را مدد و معاون باش و او را با مقصود برسان

بیت

حکم کن تا هرچه گویی آن کنم :: خدمت تو از میان جان کنم :: تا زنی انگشت بر من [illegible] :: گر قبول افتد جگر بریان کنم
[illegible] :: خویشتن پیش تو کو قربان کنم :: [illegible] زبان بالب جان :: [illegible]

و ابو محمد الهمدانی گوید چون من این سخن بشنودم گریه بر من غالب شد [illegible] بیهوش شدم و جای
سجده شکر آوردم و خدا را جل جلاله شکر و ثنا گفتم بر مصطفی درود فرستادم و آنچه [illegible] محتاج بود تا رسیدن [illegible] از وی قبول
کردم **فصل** و غایه در این حکایت دو چیز است یکی آنکه زنهاری و حمایت [illegible]
در دامن یکی از اطباع او زد و اگر از دست روزگار کسی چون [illegible] برگشته شود و چون دامن در پای تو افتد در بندان باشی که چون
گریبان بر گردن خویشتن جای کنی و بنکوییت از گفتهای من این بار بی در این معنی گر گفته می شود **بیت**
[illegible] :: مانند عنان تو دست گیرنای :: و انداز دست چو عطف دامنی :: بر گردن خود کن [illegible]
و دوم آنکه در هر حال که باشی اعتماد بر قوت باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او کنی و اگر چه بسبب نعمت جاه و اموال و اسباب
منفعت باشد تکیه بر آن نکنی و [illegible] و هر چند درویش و بی سرمایه باشی از رزق او نومید نشوی

حکایت

ابو تمام القرمدی گوید که از معتمدی شنودم که او گفت ابو عبد الله جعفر بن محمد صادق رضی الله عنه و عن آبائه گفت اهل
سدوم بر جای مجوسی هلاک شدند از وی پرسیدم که سبب آن چه بود او گفت [illegible] که از اهل خبث بودند و در روزگار سدوم
آن پلی بوده است که ایشان ساخته بوده اند [illegible] مرد و زن خود را با [illegible] دراز گوش [illegible] که از آن پل بگذرد
از اهل سدوم جماعتی بر آن سر پل بودند او را از گذشتن منع کردند و ده درم خواستند و او نداشت که بدهد و بامدادی از آن
جانب دم آن دراز گوش ببریدند و [illegible] آن عورت را بر زمین زدند و زن حامله بود بچه از شکمش بیفتاد و
آن زن بیهوش [illegible] که گفت یارب [illegible] ظلم [illegible] که بادشاه ایشان بود بنزدیکی آن
بادشاه رفت و صورت حال چنانکه بود با او تقریر کرد و تظلم داشت آن بادشاه جواب داد که باکی نباشد هیچ غم مخور
دراز گوش بدیشان ده تا کار می فرمایند تا آنکه دنبالش برآید و زن را بدیشان ده تا [illegible] میکنند تا آنکه دیگر بار حامله
شود آن مجوسی روی سوی آسمان کرد و گفت خداوندا اگر حکم اینست و دین تو بدین راضی من نیز راضی ام خدای تعالی فرشته
را بر فرستاد تا دست آن مجوسی و زن او [illegible] از آن پل بسلامت بگذرانید آنگاه گفت ای [illegible] چه کسی تو که در حق
من احسان فرمودی و بر جان من این منت نهادی گفت من از فرشتگانم و چون تو با خدای آن مناجات کردی مرا بسبب
نجات تو فرستاد و تو باز پس نگر تا این خشم در حق ایشان مشاهده کنی مجوسی باز پس نگریست تمامت شهر را

خداى تعالى بشوى ان ظلم بزمين فرو برده بود و دعاى ان مجوسى را اجابت كرده **فصل** واز اين حكايت
وخاصه عاقبت ظلم معلوم مى شود و سر روشن مى گردد كه دعاى مظلوم مستجاب است و ناله ستم رسيدگان مقبول
اگر خود هم كافر باشند چنانكه از ان گبر وقتى كه دعاى گبرى نزديك خداوند جل و علا مستجاب مى شود اگر بنده مومنى از دل
پاك بر دركاه حق تعالى بنالد هيچ شك نيست كه خداوند تعالى دعاى ان بنده را اجابت كند و او را بمراد رساند **بيت**

تو از كرداى مكن با بال عاجز را | ان ان بترس كه حق دست گير او
ستم رسيده اگر كافر بود چاشا | چو بر خداى بنالد نصير او گردد

حكايت

حكايت كرد يكى از بازرگانان كرخ كه در جداو چهارپى بود و او باكرديد و يكى از بازرگانان خراسان با من معامله داشت برد و كان
من نشستى و مال بسيار و شاليه شمار داشت چنانك هر سال از و بوجه چهارى دو هزار درم بمن رسيدى و وجه معاش و اشعاش
من از و بودى يك سال بوقت موسم او نيامد و از سيد آمدن او ان منفعت از من باز ايستاد و بى خلل در حال من
پيدا امد و بعد از ان محنت بر من متوالى گشت و [illegible]

[illegible]

وپر از بغداد عزیمت بصره کردم وچون بعد از فرصتی که بصره رسیدم وان کیس را که زر در وی بود جدا کردم وقبا را جدا نمودم گفت
هزار مثقال زر نقد پیشت هر وقت که خواهی تسلیم تو کنم اما دو سه روزی اینجا باش که ما قایم که ترا از خود خرج باید کرد وغلام را به
بوستان تا مراد بهلو یا پرای خود جای فرود آورد که ندو ما حضری از بیرون آورده بود وبعد از طعام بخواب مشغول شدم و العصر
بلوها منتظر آنجا بودم بعد از آن اجازت طلبیدم روان زر بستدم وجهت بار دو بهادم ودر دو پیاره جه بستم وخواستم که مراجعت
کنم وزر با خود آوردش در پانم ودر وقت انکه کشتی طلب می کردم تا در کشتی با یک کشتی سبک ونو بر من عرض کرد وگفت همین لحظه
روان می روم ومرجع برای با تو مضایقه ندارم وپیامی ملت ومجبت تمام جای آورد وبعد ان قرار دوم که من کشتم راضی
شده وشخص بولب یا قران می خواند با از خوش جهان خوش الحان بود که ادمی بیهوش می ومن جهان مستغرق آواز او شدم که
ندانستم که کشتی با ان امن چه می گوید ومن او را چه جواب می دهم وچون در کشتی نشستم وان دو پیاره که زر ونقره بود وی بسته بود
در پیش خود نهادم ومن دل از اول ان مرد نیاد بستم بر کند وچون کشتی خواست که روان کرده ان مرد قران خوان آواز
بر آورد وگفت چه شود که مرا بر در کشتی نشانید ودان طرف برید چون من این سخن بشنیدم [illegible] نیک راه با فت وملاح
زاری کردم وگفتم از و چه می طلبی من بدهم او را در کشتی جای ده ملاح بر رای شد واین مرد خوانده را در کشتی آورد نگاه می
کنم گویا کوری است چون در کشتی بنشست من خواستم که اندو در خواهم که قران خواند او خود بنیاد کرد چنانکه هم بود که از لطف آواز
وحسن نغمه او مدهوش گردم واز جای بجای رفتم وچون با نزدیک ابله رسید قطع قراءه کرد وخواست که از کشتی بیرون رود و
من از اشتغال با استماع قراءه او فارغ شدم وچون با خود آمدم مندیل که زر ونقره در وی بسته بودم نیافتم اضطراب در نهاد من
پدید آمد وهر چند بیشتر جستم کمتر یافتم مشغله وفریاد آغاز نهادم وملاح از فریاد کردن من تعجب کرد واز من پرسید که چه
شد گفتم ای فلان دو پیاره که سه هزار دینار زر مردم در اینجا بسته بودم واین زر در پیش خود نهاده بودم مرا نیست چون
ملاح این سخن بشنید بغایت پریشان گردید وبیم آن بود که گریه آغاز نهد ولعنات متواتر بر روی خود زدن گرفت و
گفت الله الله ای فلان در حق من چنین مکن وچنین تهمتی با خواند مکن که سر وجان من درویش صاحب عیال واطفال بسیارم
وطاقت این نوع ندارم تهمت [illegible] تو کشتی ام ومردن نیامده ام وجای برهنه شد وجامها نهاد وگفت در کشتی موضعی
نیست که اینجا چیزی پنهان توان کرد وتو هر جا که گمان می بری بکاو وتفتیش بواجب بکن وان نابینا نیز هم بر [illegible] جامها
بیرون کرد وهمین تفرج آغاز کرد ومن تمامت تک وبالای کشتی طلب کردم اصلا نام ونشان نیافتم واندوهی بی [illegible]
مایوس کس زیاد شد کشتی [illegible] بودم ودر [illegible] من برهنه شد واین سه هزار دینار زر [illegible] ملالی من روی آورد که جهان
بر من تاریک گشت وشب خواب در چشم نیامد وبا خود گفتم که بار اول که باستی او را حیل عقاوی بر من پیدا ومرا بتر از این
کارها فرمودی ومرا از ان نفع بسیار بود پس این واقعه دست داد وچون شد ملاح را زاری کردم وگفتم من باز مراجعت می
کنم مرا باز بصره برسان ونیت برین که چند روز آنجا مستور باشم وبعد از ان بشهری دور دست روم چنانکه ان بازرگان نام
ونشان مرا نشنود وچون بلب خشکی آمدم [illegible] بیرون آمدم واز پریشانی وملالت گریان ونوحه کنان شدم وامارات
مصیبت بر چهره من ظاهر گردید ناگاه پیری مرا بدان حالت بدید پیش آمد ودست از من پرسید حال چنانکه واقع بود با او تقریر
کردم گفت هیچ اندوه مدار وهیچ غم مخور ومتفکر مباش من مال تو با تو رسانم من بدانستم که این سخن بطنزی گوید ومرا فسوس می
کند [illegible] سوگندان عظیم یاد کرد که از سر صدق واخلاص می گویم پس گفت برو [illegible] بستان واگر دست [illegible]

حلوا بابان بازکن وان را برده [illegible] تا ترا بردی رسانم که نام او ابوبکر نقاش باشد چون در جا بر بینی بر وی سلام کن
با ادب تواضع وهیچ سخن مگوی تا او [illegible] بخورد وبخشش کند وچون از خوردن فارغ شود او خود از تو پرسد که چه حاجت
داری تو حال خود بر وی عرضه دار وبعد از ان او هر چه ترا فرماید [illegible] وچون که ترا گفت [illegible] پیش گیر تا زر تو بتو [illegible]
من با خود در فکر رفتم وگفتم ان زر تا رفت واین زمان مرا حاجت بالا پوش باید فروخت واین نان وحلوا [illegible] بستد وشاید که این زر
بدست نیاید چه تدبیر کنم [illegible] باز با خود اندیشیدم وگفتم ان مرد پیر چندین سوگند عظیم یاد کرد [illegible]
روان یک جامه [illegible] فروختم واین وجه [illegible] نان وحلوا بهادم [illegible] چنانکه [illegible] بود وچون از طعام فارغ شد
گفت چه مهم داری صورت واقعه باو بگفتم گفت همین ساعت خواهم که [illegible] وهیچ توقف نکنی ونشان داد که
چون فلان [illegible] در روی تا انگاه که [illegible] در پیش قرار کرده [illegible] ودر روی بینی انکه [illegible] چون
در روی [illegible] دراز [illegible] یکی بر راست ویکی بر جانب [illegible] در روی صحن سرای بینی ودر خانه
گشاده وان خانه را چون صومعه ابدال [illegible] واوتاد [illegible] باشند [illegible] در ان خانه
رو وجا در بیرون کن [illegible] وقوت در میان خود زن [illegible] وبر عقب تو [illegible] کنند که تو
[illegible] که تمام شوند وتو [illegible] که از ایشان [illegible] می شود [illegible] کن وچون طعام خورند با ایشان
موافقت کن وچون شراب ارند مخالفت منمای وقدری چند [illegible] وبعد از ان قدحی بر کن وبگوی شادی [illegible] غلام ابوبکر
النقاش وچون ایشان نام من بشنوند [illegible] وشادی کنند واز تو بپرسند که [illegible] تو بگوی [illegible] وشما را سلام
است وگفته که [illegible] صحبت من [illegible] که ان دو پیاره [illegible] در کشتی برده [illegible] خواهرزاده ادیم چون این
سخن بشنوند دو پیاره [illegible] زر پیش تو ارند وبتو تسلیم کنند [illegible]
[illegible] او پیغام [illegible] حاجت رسانیدم در حال دو پیاره [illegible] پیش من که هیچ گره نگشاده بود [illegible] وبمن باز
دادند وچون [illegible] گفتم ای جوانمردان این تفضل که فرمودید [illegible] من عالم بود ومرا [illegible] حاجتی است
که در این باب [illegible] فرمود وباسعاف [illegible] مقرون کردانید [illegible] که داری
[illegible] گفتم [illegible] که ان دو پیاره [illegible] که مرا [illegible] واگر [illegible] پنهان کرده بود
ایشان [illegible] دادند من [illegible] سوگند دادم که راست برگوئید یکی از ان [illegible] گفت
[illegible] کردم ان [illegible] بود که قران می خواند ودر ان دیگر [illegible] نگاه کردم ان ملاح را دیدم گفت من
با [illegible] کشتی را [illegible] آدم واین شخص را قران می خواند [illegible] ساخته بود دران موضع که دیدی
وچون شخص را [illegible] کشتی نشانیم [illegible]
[illegible] قران [illegible] کند [illegible] کشتی [illegible] من اجابت [illegible] تا ان مرد
[illegible] در کشتی [illegible] تا ان مرد [illegible] در میان ما [illegible] پیش [illegible] او در کشتی آید
آواز قران کند وان مرد از خواندن قران او [illegible] خوش می خواند [illegible] بیخبر شود چنانکه تو شدی وچون فلان موضع
رسیم [illegible] ایستاده [illegible] در میان [illegible] وبکنار کشتی آید چنانکه [illegible]
این [illegible] می کرد [illegible] توانند بود وچون این کیس [illegible] باشد او ان مال [illegible]

وکشش ور زمان او [illegible] وچون [illegible] مال [illegible] آغاز کند [illegible] برهنه [illegible] شوم همان واقعه که دوش
وچون صاحب [illegible] از ما [illegible] کند [illegible] نماند [illegible] بگو بنشینم و[illegible] کنیم وامروز
روز [illegible] بود [illegible] مال خویش [illegible] من خواهی [illegible] کردم من چون این حکایت بشنیدم
ایشان را دعا کردم وزر خود برداشتم وبا احتیاط تمام زر [illegible] بنهادم ودل فارغ کرد [illegible] هر گاه از این واقعه یاد می
کردم تعجب می نمودم

فصل

در این حکایت اینست غایت که عاقل باید که در همه حال [illegible] مکاران [illegible]
واز [illegible] واز تلبیس محتالان بحذر باشد وظاهر آراسته هر کس فریفته نشود وتا [illegible] تجربه ننهد
وبر اجمل اعتقاد [illegible] واز نفاق [illegible] نباشد تا همان [illegible] که ان مرد از ملاح دید واین [illegible] می کردد
واگر نه بهیچ نوع [illegible] بر مراد [illegible] که این حیله ومکر [illegible] ادمی در یابد ومشکل ایشان [illegible]

قطعه

همنشینان روزگار همه	مکر وزرق وفریب تو وبند	همه بند وبند همچو حلقه زره	زان زهر [illegible]
بعمل موذی‌اند چون پیکان	در نظر گرچه راست چون تیرند	همچو ابیات [illegible]	جدا از زهره [illegible]
گرچه رو در رای کشتی [illegible]	[illegible] چو حکم تقدیر [illegible]	[illegible]	همواره دشمنان [illegible]
وقت [illegible] خوش کند [illegible]	[illegible] العین همچو [illegible]	پرو کار ارجوع [illegible]	این گروه را که خواه [illegible]
اخر کار شان [illegible]	[illegible]	قاصر اند از کمال [illegible]	[illegible]

حکایت

یکی از پادشاه زادگان سند حکایت کرد که در هندوستان پیش از ان که دین اسلام را [illegible] خوانند در شهری از شهرهای سند ملکی بود نیکو سیرت
[illegible] بر [illegible] داد [illegible] موصوف که [illegible] واو را ناگاه از قضای حق وفات رسید واز وی پسری
شایسته پادشاهی ولایق شهریاری بماند ویکی از متعلقان که نه شایسته ان خاندان ونه از اهل ایشان بود [illegible] مملکت [illegible]
شد وکار بجایی رسید که بر پادشاه غالب گشت وان شاهزاده چون قوت مقاومت نداشت وبر جان امین نبود بضرورت [illegible]
شد وقرار بر فرار اختیار کرد ورسم پادشاهی سند چنانست که هر پادشاهی را بقدر وهیبت ملک وبسطت ولایت خویش صدره باشد
انواع جواهر قیمتی در وی دوخته وتعبیه کرده [illegible] که اگر روزی کار افتد [illegible] ثمین بیرون
نتوان آورد ودر هر حال خواه در رزم وخواه در بزم ان صدره باید که با او باشد وگویند هر کرا این نشانه نباشد او پادشاه زاده نباشد
پادشاه زاده ان صدره برگرفت وبگریخت وچنان افتاد که با او از زاد ونفقه هیچ نبود [illegible]
ان [illegible] ننگ می داشت که سوال کند [illegible] ناگاه [illegible] در پیش پادشاه
زاده گفت با او [illegible] طعام باشد مرا موافقت او اختیار باید کرد وبوقت طعام خوردن [illegible] که با او موافقت کنم وچون
[illegible] در برابر ملک زاده بنشست ملک زاده از وی پرسید که کجایی روی [illegible] ملک زاده گفت من
رفیق توام وبا او روی براه آورد وچون وقت طعام خوردن در آمد سفره بگشاد [illegible] طعام بیرون کرد وتنها [illegible]

والله ملک زاده التفات کرد وملک زاده را بصحبت [illegible] پادشاهی فرا گذاشت که از و سوال کند وچون از خوردن فارغ شد رفتن آغاز
کرد وملک زاده همچنان در صحبت او برفت بران طمع که چون مواصلت زیادت شود بار دیگر طعام پیش بو عرضه دارد وچون
شبانگاه شد همان معامله که بامداد کرده بود پیش گرفت ودیگر روز همچنین تا انکه چهار روز بگذشت [illegible] ملک زاده
چیزی نخورده بود وملک زاده حکایت کرد که ضعف بر من مستولی شد وقوت رفتن نماند تا از دور دهی پیدا گردید [illegible]
جان در رسانیدم که اگر چنانچه یک نیز دیگر راه بایستی رفت [illegible] نبود وچون بده رسیدم از صحبت مرد خلاص شدم ودر ده
در آمدم جمعی را دیدم سرای بنای نهاده بود وکار فرمای بر سر ایشان ایستاده بود من ان مرد را سلام کردم وگفتم مرا بکاری فرمای و
همان اجرتی که ایشان را می دهی چون چاشتگاه شود [illegible] مرا امروز اجرت ده گفت همچنین باشی ومرا گفت گل بدین بنای ده
گفتم مرا یک روزه اجرت در پیش بده تا بدان طعامی خرم که بغایت گرسنه ام وان فرمود تا از جیب من چند نان تنک وقدری ماهی [illegible]
وگفت این را بخور [illegible] من ان [illegible] بخوردم ودر وی بکار گل آوردم وچون عادت ملوک سند وفرزندان
ایشان است که در وقت انکه چیزی بکسی خواهند داد یا از ان کس خواهند گرفت دست بوس کنند ومواجه هیچ نگرند [illegible] وان
ان عادت شنیع بود ومعتاد گشته بود که گاه که غافل می شدم بر رسم خویش دست بر گل بنهادی دادم وچون [illegible]
عادت می کردم ومتحیر می بودم تا کسی از من این حرکت [illegible] گمان برد که من [illegible] خاندان ملکانم وقضا را زنی را که خداوند ان بنا بود
یکی از پرستاران او حکایت کرده بود که شخصی از [illegible] این نوع حرکتی مشاهده می کنم ان زن گفت بهر حال او پادشاه زاده
است این حرکت که تو مشاهده می کنی عادت ایشان باشد وفرمود تا بوقت باز گشتن [illegible] مرا نگاه دارند وپیش او برند وچون
مرا بدید بنشاند [illegible] وبرنج ومرغ پیش من نهاد ومرا نگاه می کرد چنانکه [illegible] وان زن از حرکات [illegible] من امارات پادشاهی
مشاهده کرد وان گمان در خاطر او مستحکم گردید وخود را بنکاح بر من عرضه کرد [illegible] بود [illegible] فوت شده بود من نیز
اجابت کردم واو را نعمتی بسیار بود وچون یکی دو [illegible] بگذشت مرا دیگر بکار کردن حاجت نبود چهار سال با یکدیگر بودیم ودر
[illegible] روزگار [illegible] تا روزی [illegible] نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش بشناختم ونزد خود
خواندم واز و پرسیدم که تو از کجایی گفت از فلان شهر ونام شهر من برد گفتم آنجا چگونه گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل ونیکو سیرت
او را وفات [illegible] بعضی از خاندان پادشاهی بر ولایت غلبه کرد ومستولی شد وبر ان پادشاه [illegible] ظلم [illegible] متواتر
گشت واین ظالم سه سال پادشاهی کرد ومردم از ظلم ان ظالم [illegible] ظلم وجور [illegible] کردند کار مردمان به تنگ
آمد [illegible] یک روز همه اتفاق کردند [illegible] خروج کردند واو را بگرفتند وهلاک کردند [illegible] اخلاص [illegible]
[illegible] کردم واو را [illegible] پادشاه [illegible] پادشاهی [illegible] گفتم من ان پادشاه
زاده ام که تو [illegible] طلبی وعلامتی که داشتم بدو نمودم والتماس کردم که این راز [illegible] تا انکه [illegible] ولایت خویش
رسیم ومن نزدیک ان زن در رفتم وصورت حال با او شرح دادم وصدره بدو تسلیم کردم وگفتم این صدره را قیمت چندین
هزار دینار است ومن می روم [illegible] رسول من نزدیک تو اید ونشان اینست که ذکر صدره
کند [illegible] وبا او [illegible] باشد من رفتم صدره ترا باشد وچون پادشاه زاده عزیمت ولایت خویش [illegible]
ملک تمام استقبال کردند واو را بر تخت پادشاهی نشاندند وچون ملک بر وی قرار گرفت وکار ها مستقیم شد [illegible]
[illegible] فرستاد تا ان زن را بولایت او آوردند وبعد از ان فرمود تا سرای بزرگ بنیاد نهادند [illegible]

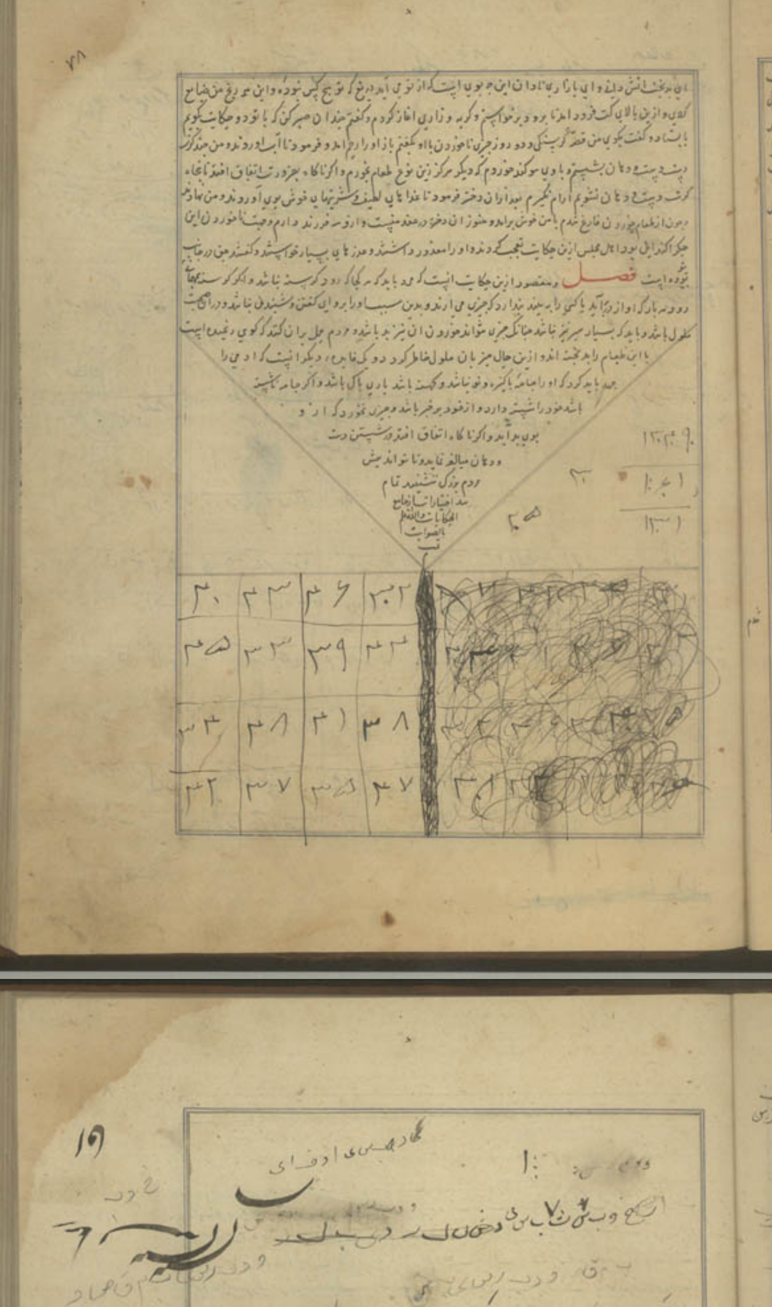
وچون تمام شد فرمان داد تا سپاهی که در ولایت او بود او را اعزاز فرود آرند و تا ان زمان که آنجا باشد او را تعهد کنند و وقت
رفتن او را زاد راه بدهند و هرکه ملک او را دید او را پیش ملک زاده آوردند تا نظر شاه زاده بر روی افتاد و عزیز شاه زاده ان بود که آن مرد
هندو را به چند که طبق با او مصاحبت کرده بود تا بعد از سالی یک روز در میان طایفه کذران وچون او را بخدمت ملک زاده آوردند
سلام کرد شاه زاده او را جواب داد و لطف نمود و گفت مرا می شناسی گفت کی باشد که پادشاه را نشناسد با علو درجه و کمال
رفعت پادشاه زاده گفت من بدین سخن ان نمی خواهم اما ان مردم که چهار روز در فلان جزیره با تو همراه بودم تو هر روز دو بار
طعام می خوردی و لقمه نمی دادی و انچه نیست مروت تو را بران باعث نیامد که بوقت خوردن مرا مردی کنی و اگر دل
نباشد بزبان تعلق نمای ان مرد هندو شرمسار و مدهوش بر در جنس بماند و از کرده پشیمان شد و ملک زاده فرمود تا او را برای
خاص بردند و در تعظیم و اکرام او بکوشیدند و بر خوان خاص نشاندند و انواع اطعمه پیش او نهادند وچون وقت
خواب آمد بخوابگاه رفت و ملک زاده خاتون بزرگ را بر حرم فرستاد او را مخبر کند و خدمت بجای آرد تا الحکر بخو دیگر زاده امد
وگفت در خواب شد ملک گفت ان خواب نیست بخسانید و رفتند و چند پسران هندو کردند رده بود و زن بوسید که این
چه حالت ملک کیفیت ان قصه با او شرح داد و گفت از وی چه غصها کشیدم و چه بلیتها دیدم و مدتها در طمع انتظار می بود
وچون بر وی ظفر یافتم نخواستم که کینه انتقام از او باز کشم و مکافات او به بدی کنم و با او اکرام و لطف نمودم چندانکه از جهد
ابتدال در گذرانیدم و سند و را چکری نباشد همین که لطف از حد در گذشت خجل ان نیاورد و جان بروی مستولی شد و هلاک گشت
فصل
واز این حکایت شناخت جامعی که بیان با اخوان مضایقه کند معلوم می گردد و وخامت عاقبت
کردن دنیا و اخرت ان طایفه را از جزع ندامت و ملامت لزوم اعتذار و غرامت خواهد بود محقق می گردد که در من سخن گفته اند
بیت
اگر چه هست فراوان مکارم اخلاق	تنبه بصفت سخی ماعلش شد	برای نان جو می آب روی را بر باد	نه خوش است تو نیا نه تره زباغ کرم
ببینه عادت اجزاء دادن نان است	زنان ای بخیل چو خلق برمانیت	چو بهره منی از نجات ان در آن نیست	برره کو نرسید نان تو نیست
بکانه کی زکمال صفات باشد لیک	شود وارد در ولت انس جرعی	برآید نابه که پیه بجا برم باشد	اگر تو هیچ لبی بر نیم نان نخورد
بکاه خوردن از نیهات صعبا شاق	برای اکل شود هیبة خلم و سوات	کسی که بر [illegible] نان خوری است	بکر نبایه نام نکو کو ارزانیست

حکایت
حکایت کنند یکی از اهل تجار که در شهر بغداد بودم و ادکی جوانی که در شهر بغداد صرافی کرد یادم دوستی بود و سوگند که آذار
رفیع در دوکان وی نشستی روزی بر سبیل عادت بر دوکان نشسته بودم که یکی غلامی بیامد و گفت خواجه من ترا
طلب می دارد خواجه دوکان گفت قربون در دوکان نشسته ایست نه تو او را آمد غلام برفت وچون پاسخ شد باز بیامد
وگفت خواجه من می گوید که ان دوست خود را با خود بیاور و من با جوان صراف برفتیم مهمانی بود خاص در سرای پسته
در میان این مردمان جوانه خوش می آورد و با کنیزه و دو کار نشسته و غلامی در خدمت ایستاده من نیز بنشستم وچون
پاستی برامد میزبان بیامد و یک طبق چنان که رسم باشد که از مکروسش و شکنبه طبخ کرده بوده و بیرد کنیزه و توابل که مناسب

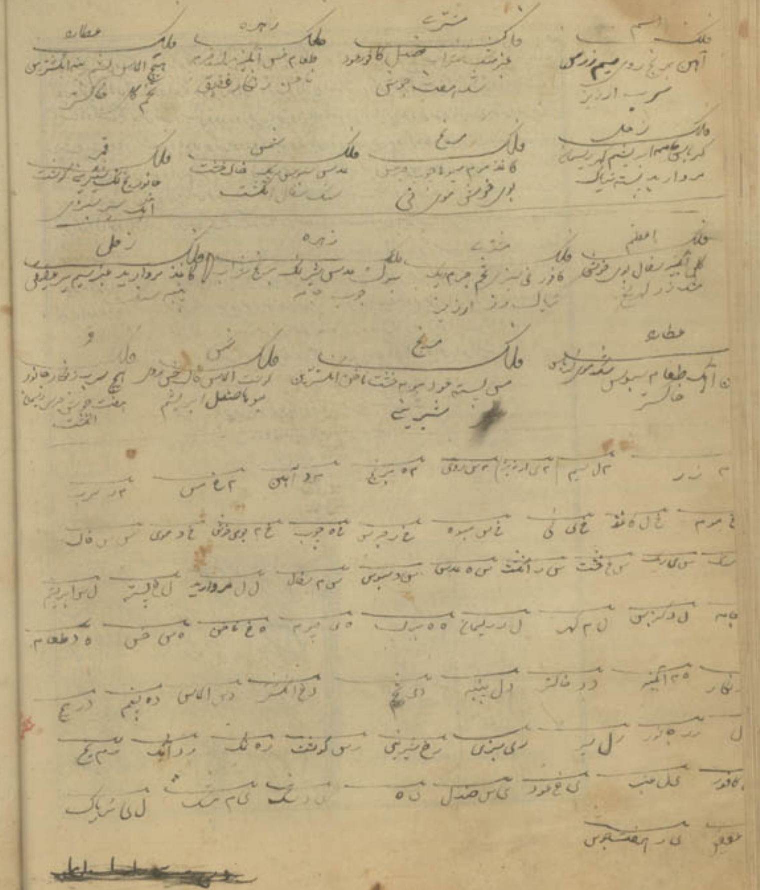
این بود بکار برده بود اهل مجلس از ان باب خوش آمد و بر غبت تمام بخوردن مشغول شدند و این جوان که او صاف او
شنیدی بودم هرچند گفتند که تو نیز بخور رغبت نمود و نخورد مردم هیچ جنس گستاخی بود ند گفتند تا زیکی ما این تاب که
ازین حکایت کنید یک لقمه بخورد این جوان را شرم شد دوست دراز کرد و از جهت مبالغه ایشان یکی دو لقمه
بخورد وچون فارغ شدند این جوان برخواست و غلام آفتابه آب بیاورد و بجای کرت این جوان دست و دهان
بشست چنانکه غلام گفت خواجه بچاره کرت شد بعد از ان دست پاک کرد و بیامد و بنشست مردم را از نا خوردن
او و از آن دست شستن بچاره کرت او عجب آمد گفتند ای برادر این چه تر آزادی کردی تا تو یکی دو لقمه شاول کردی
و بعد از ان این مبالغه در دست شستن چه بود گفت ای برادران این قصه عجب است این دست و دهان شستن من و را
سوگند خوردی افتاده که هر بار که ازین لقمه خورده شود بچاره کرت دست و دهان بشویم اهل مجلس ازین سخن
تعجب کردند و در خواستند و سوال کردند که سبب این سوگند چیست جوان چاره ندید گفت ای برادران بگویم تا شما
این باور دارید که من جهل نکنید بعد از ان جوان زبان برگشاد و گفت بدانید که پدر این ضعیف خواجه بزازی بود و استعداد
داشت و جز من هیچ فرزندی نداشت و مرا از دولت پدر نعمتی و در قاصیتی مرد تمام تر بود ناگاه پدرم از قضای حق تعالی
بر بستر بیماری تکیه زد و صاحب فراش و چون چند روز برآمد و دانست که از دار فنا بدار بقا رحلت خواهد کرد
مرا طلب کرد و گفت ای فرزند بدان که احوال من دیگرگون است باید که بعد از فوت من معاش نیک کنی و باین فرزند
که چیز بسیار دادم که باندک فرصتی سپری شود و تو فرو مانی و بیچاره شوی من آب از چشم او زدم و گفتم ای پدر
خدای تعالی تو را صد سال دیگر ارزانی دارد جان که تو می فرمایی کنم اول کسی که دوکان بگشاید باید که تو باشی و آخر کسی که
دوکان در بندد هم تو باشی تا ترا از دوکان داری نفعی باشد و هرچند باید ترا چیزی زیادت شود بر کفت بعد از ان که
پدرم رحلت کرد گفتم این قدر وجهی که از پدر من مانده است مرا بس ام کفایت است هم صحبتان نام باشند و خواست
کردم و باندک روزگاری مرافقه وزری و آشنایی که بود همه را بخوردم و خرج بیدریغ کردم تا کار بجای رسید که بغیر
از اسپی که سوار می شوم و باغی و سرای که در آن نشستم و دو غلام را هیچ چیزی نمانده با خود گفتم وصیت پدر بجای نیاوردم
وهمین او گوش نکردم لاجرم در کار من این همه نقصان پیدا شد تا یکی از دوستان پدر این حکایت را در میان نهادم و گفتم
غریب چیزی دادم ان دوست پدرم را گفت غم مخور و هیچ جای مرو و این زمان من تعلیم دهم که تو چه کنی اول باغ را بفروش
واسپ را نیز بفروش و یک غلام را بفروش و همین وجه دوکان بگشای و بنشین و ترک این هم صحبتان بگیر و هرچ تقاضا کنی
تا اندک فرصتی باز مرد فروخته بود پس تو در آید همیان کردم و باغ و اسپ و غلام و هرچه داشت فروختم و دیگر که مانده بود
همه را بفروختم و شمار کردم هزار دینار نقد کردم و نیم آن زر در دوکانی بکرا گرفتم و بوجهان سخن هر چیش از همه در دوکان می
کنم و بعد از آن دیگر مردم در دوکان می نهادم هیچ ماه در دوکان بنشستم بیست و دو هزار دینار شد از قضا را یک
روز صباحی در دوکان گشاده ام و وقت می خندیدم ناگاه دختری صاحب جمال آمد که آفتاب از عکس رویش تیره می شد بر
اسپی سوار و غلامی با او همراه فرود آمد و بر لب دوکان بنشست در وی نگاه کردم هم ان بود که بیهوش شدم و تکلف
نام خود را نگاه داشتم کاغذی از جیب بیرون آورد و گفت تو ازین وجها چه داری در تفصیل نگاه کردم گفتم بیشتر آن در
دوکان دارم و اندکی جزانی که نیست حالی که در دوکان یکی نیست گفت نیکو باشد کار بجای رسید که بیکباره تمام

تمام نگاه می دارم و با خود می گویم میان بازار دست نباید که واقف ان حال شود و این دختر نیز در یافت که عشق او شان
خبر از دست من ربوده با من حکایت می کند و من نمی دانم که چه جواب گویم چون مردمان دیگر دوکان گشادند بر خواستم
و سه هزار دینار رخت که او را بود بستدم و پنج هزار دینار از ان خود هم را در جای در بست و غلام را اشارت کرد که این
رخت را بردار غلام رخت برگرفت و این دختر خرباد کرد و گفت زر را بفرستم وچون من مدهوش شده بودم از عشق
جسم و عقل دور شده بود من از وی بها نخواستم چون چاشتی برامد بخویش باز آمدم ندامتی و پشیمانی پیدا شد با خود گفتم
هیچ کس در عالم این کار نکردم او را نمی کرد خریده و نشناخته هشت هزار از دست بدادم هم ان بود که فریادی برآوردم و
باز خود گفتم که اگر سخن را فاش کنی بر تو عقل حمل کنند دو سه روز صبر کردم از ان کس اثری پیدا نشد و کیاپه که سه هزار
دینار فاش نمی داد بودند اغاز در طلب داشتن کردند و من از پشیمانی و ندامت هم بود که جامه پاره کنم و فریاد برآوردم
باز خود را تسکین دادم تا بعد از شش روز صباحی همان هنگام دختر بیامد و سلام کرد و لب بخندید کرد و مرا بسیاری
برابر سید و گفت چند روز ترا انتظار دادم و مرا فرصت آمدن نبود غلام را اشارت که زر بیاور غلام بیرون همیان بیرون کرد و
ان هشت هزار دینار بود من بشمردم باز تفصیلی بیرون آورد و گفت رخت دیگر چند دیگر در بایست بیرون باید دیگر عرض
خریداری بود نگاه کردم چنان شکل و شمایل و در دل من جای گرفت که جان آتش عشق او در دل من افروخته کوفت که
بیمار بوده که در میان بازار رسوا شدم باز عقل را بر خود گماشتم و صبر کردم و در تفصیل نگاه می کردم و خود را مشغول می کردم
دختر نگاه می دود و مارا را در درست تو این قدر جهد ادای این تفصیل از ان بسیار زیادت بود اینها مرا بود حاضر کردم
و بیش از ان دیگر رفتم و ان سه هزار دینار جادم و شش هزار دینار دیگر را فاش بستدم و هشت هزار دینار دیگر از ان
من بود چهار ده هزار دینار باز این قدر را در جای بست و غلام را اشارت که برگیر غلام برگرفت و مرا جان عشق جمال او مسکوت
بر دهان من زده بود که هیچ بارای گفتن نبود که بر سم که خانه کجاست و از قوم کدام کیانند و این دختر برخواست و خرباد
کرد و گفت ان باره بکردم فردا زر بفرستم و دختر گرد چنانکه من بار مدهوش شدم و گنگ گشتم و مجبر ماندم و چون از رفتن او
چاشتی برامد بخود باز آمدم پشیمان شدم و خود را ملامت کردن گرفتم که باز این چه حادثه بود و باز از ان چه بر سرم آمد و اگر
هشت هزار دینار بود این چهار ده هزار دینار پس دوکان و دست نگاه من این قصه اگر می شود بغایت پریشان شدم و دیوان
بودم که نفس زنم خود در میان بازار رسوا کن از خود را نگاه داشتم و تحمل کن و باز زر بیاورد روزی سه روز بر آمد و هفته بگذشت
و از آن دختر اثری پیدا نشد و مردمان باز تقاضا پیدا کردند و من با خود گفتم که خبر کردن چاره دیگر نیست تا بعد از نه روز که گذشت
و من طمع منقطع کردم و با خود گفتم که یک امروز دیگر بدوکان روم بهم که حال چون می شود صباح بود دوکان بگشادم و خواستم که گلو
فرو چینم ناگاه دختر را دیدم که بر اسپی سوار زین مرصع و اسپ بهاده و این دختر یک دو جامه زربفت پوشیده فرود آمد و بنشست که ان
سلام کرد و بر در دوکان بنشست و از من عذری بسیار خواست و لطف بسیار بجای آورد و آن چهار ده هزار دینار درست
در بسته پیش من نهاد و گفت غم نخوری که ما را دیگر هیچ نباید من بربای خواستم و عذری خواستم و از تجربه که داشتم هیچ نگفتم
که چه گویم وچون زر در دامن خویش ریختم بها نزدیک ز اکه زر بصرافی تمام و مرا غرض اکه بر خیزم و غلام که استر نگاه می دارد هزار دینار
گفتم باید بستد بادم و گویم که از برای خدای مرا از احوال این دختر بر گوی که این دختر از ان کیست احوال او چیست با من بگوی و بر جان کنی
که وصالی میسر شود وچون چه می نهاد بر خواستم و غلام را نیز زدم و این هزار دینار را با او بگفتم و او را از ان زر باز می کردم ان غلام

از من عذر بسیار خواست و گفت ای جوان مدتی است که این دختر خواهر تو دوست می دارد و او را نیز با تو نظری افتاد
وقصه آن است که این از خانه مهرامین است و زن اند و است و او را مادر مهرامین بسیار بزرگ کرده و او را بجای فرزند می
دارد و از غایت انکه او را دوست می دارد با او قرار داده اند که ترا بر او دل تو بخواهر دهیم و مرکس را که تو پیدا کنی و ببیند
لیکن ما ترا با ان کس دهیم امروز این دختر ترا خوش کرده است و یک ماه است که در بغداد می گردد تا ترا خوش کرد است همان زمان دختر
عاقل است که این بر خواستن چه نیست چون برگشتم و در دوکان باز آمدم و دختر هم ان شد و گفت ترا تا پسری که می از جهت عشق او
خواستم که جواب باز دهیم دختر گفت ای جوان تو خود گفته را معلوم کردی اگر چنانکه ترا کو لطفا پیدا شده در خاطر داری که با وصلی
کنی مرا با مادر مهرامین گفته است که می خواهم که این پسر را که تو پیدا کرده ببینم و خود او بر بریم که از تو گفتنی دور تو هم کس بوده اگر چنانکه
تو چه سخن می داری فردا آغاز دیگر غلام می آید تو را غلام بر در مسجدی که در فلان محلت است بر لب شط باید و داد ترا در جهد بنشین
تا ترا در دو ن حرم برد او تا مادر مهرامین ترا ببیند گفتم کجاست فرمان و مرد توکو ان کم دختر خرباد کرد و برفت دو روز
دیگر همان وقت وعده داده بود غلام بیامد و من جامهای پاک پوشیدم و جامه زر در دست کنان بر پای خود زنجیت داده بودم
او در حرم ایشان خوش نیام با غلام بر فتم و در ان محلت که گفته بود ند در ان مسجد در آمدم و بنشستم نگاه کردم صندوق چند دیدم قفلها
بر انجا زده صاحبی بدان دختر نیامد بگر بیامد و سلام کرد و مرا بر سید و گفت از دو جهانی ما گفتم ای کنیز تو از برای خدا ایمن بگوید که
من تا نمانم شرمسار غلام یک صندوق را بگشاد و مرا گفت در صندوق در آی در آمدم صندوق را پر به بست چون چاشتی
برامد حمالان بیامدند و صندوقها را در پشت کشیدند و روان شدند دختر در پیش می رود و غلام از عقب می دود تا بدر کوشک رسیدند
پیروی شده بود نزد او آمد جنس دو بدرد و گفتند در صندوقها چه چیزاست بر باز کنید دختر ایشان را دشنام داد و گفت شما
که تا یکی این گستاخی کرد اید و ایشان تحت گفت من در صندوق وا پیسم و دختر ایشان را زبر فرا زایست وچون در بند دوم
رسیدیم در بانان دیگر دست در صندوق زدند و گفتند چه دارد بر بگشایید صندوقها را و دختر با ایشان بی لطافی نمود و ایشان را
وعده داد و روز خواست که ما بعد بود چند سوم که رسیدیم در بانان بانگ بر آوردند و گفتند که صندوقها چه چیز است هرچند و دختر ایشان را
لطف کرد تحت کشیده و نشنیدند و در صندوق که من بودم عصا زدند و صندوق را از بشت حمال بنهادند چون صندوق
از بشت حمال بنهادند و هرچند دختر زاری کرد جای سقاف او نپایی بوسید و التماس کرد این دربانان قبایت مجبر شدند و هم بر من بستو لی
چنانکه از ترس بر خود ابستن کردم وچون از گوشه صندوق اب روان شد دختر بوده می زد و نو گفت چه بجنانا نشستند
آب زمزم بریخت و فریاد آغاز کرد دربانان ازین حال بر سیدند و گفتند بوده مرکجا بر پی برده دادی بر ما و دختر گفت تا پسند کرد
وی گفت چه خبر که حال باز صندوقها را بر کوفتند در کوشک در آوردند و در صفه نهاده بود و باز گشتند و گفتند فردا همین غایت بیاید حمالان
گشتند فرمان بردارم وچون حمالان بر فتند قفل از صندوق بر کرفتند و مرا بیرون آوردند و غلام را نیز در انجا دیدم ساده بوده چون
چاشتی برامد خوانه آوردند با انواع تکلف در پیش من نهادند که من هرگز در عمر خود مثل آن طعامها ندیده بودم چون از طعام
خوردن فارغ شدم خوان بر داشتند و از برای من جامه خوابه بیاوردند چنان زیبا و لطیف که هیچ کرا بهتر خود ندیده بودم
و بعد از ان دختر بیامد و مرا گفت طول مشو امشب ترا انجا می باید بود فردا نماز پیشین مهرامین خواهد سوار شد و فرا انجا باشد
مهرامین ترا به بیند بعد از ان ترا بیرون برم و چون دختر برفت ان غلام بیامد و مرا موضعی نمود از جهت طهارت و من شب انجا بودم
و روز دیگر تا نماز پیشین وچون از بعد آن نماز پیشین درگذشت کرسی در میان سرا نهادند و فرا النسا مادر مهرامین بیامد و







چنین گوید ابو الفتح عمر بن ابراهیم الخیامی که چون مرا سعادت خدمت صاحب عادل فخر الملک میسر گشت و قربت
و اختصاص داد بجای مجلس خویش و این بزرگوار هر وقت از من یادگاری خواستی در علم کلیات پس این جزو
بر مثال رسالتی از بهر خواست او املا کرده شد تا اهل علم و حکمت انصاف دهند که این مختصر مفیدتر از مجلدات است
ان شاء الله تعالی مقصود حاصل گردد فصل اول بدانکه هر موجود است بجز ذات باری تعالی یک جنس است
و آن جوهر است و جوهر بر سه قسم است جسم است و بسیط و لفظها که بازای معنی کلیات است اول لفظ جوهر است
وجود آن را بدو قسم کرده اند لفظ جسم است و لفظ بسیط و موجودات کلی را جنس این بسیار نیست از آن
جهت که جز ذات باری تعالی موجود همین است و کلیات نوعی قسمت پذیرست و نوعی دیگر قسمت
پذیر نیست آنچه قسمت پذیرست جسم است و آنچه قسمت پذیر نیست بسیط است و قسمت ناپذیر بر تفاوت
اند بر تفاوت آنچه بسیط است از وجه تفاوت رتبت دو نوع کلی است نوعی را عقل گویند و نوعی نفس و این
هر یکی را بده رتبت است آنچه کلی است و جزو با شان را نهایت نیست اول عقل فعال است که علت
و معلول اول است به نسبت با واجب الوجود و علت است جمله موجودات را که زیر او بند و مدبرات هو
موجودات کلی را عقل دوم مدبر فلک الاعظم است و عقل سوم مدبر فلک الافلاک است عقل چهارم مدبر فلک
زحل است عقل پنجم مدبر فلک مشتری است عقل ششم مدبر فلک مریخ است عقل هفتم مدبر فلک شمس است عقل هشتم
مدبر فلک زهره است عقل نهم مدبر فلک عطارد است عقل دهم مدبر فلک قمر است و این هر عقلی را نفسی است بازای
او که عقل بی نفس نباشد و نفس بی عقل و این عقول و نفوس چنانکه مدبر این افلاک اند محرک اند هر یکی را مر جرم فلک
خویش را و آنچه نفس است محرک است بر سبیل فاعل و آنچه عقل است محرک است بر سبیل معشوقی از آن جهت
که عقل بمرتبت برتر از نفس است و شریفتر از نفس است بدین سبب به واجب الوجود نزدیکتر است و
بباید دانستن که آنچه می گوییم که نفس محرک فلک است بر سبیل فاعلی و عقل محرک نفس است بر طریق معشوقی
از آن جهت می گوییم که نفس مشابهت می نماید و می خواهد که در رسد و از جهت آن قصد ارادتی که نفس
با عقل است حرکات در فلک پدید می آید و آن حرکات اجزای فلک را بموجب عدد می گرداند و عدد
او چنان باشد بواجب که کل بود و عدد کلی نه نهایی واجب کند از بهر آنکه هر عددی که آن را نهایت بود
آن عدد جزوی بود از آن سبب که عدد از دو قسمت بیرون نباشد یا جفت بود یا طاق اگر جفت بود
نهایت او طاق بود و اگر طاق بود نهایت او جفت باشد و طاق و جفت از جمله اجزای عدد است پس
بدین سبب درست شد که هیچ کلی را نهایت نباشد و عدد کل لاتنک از جمله کلیات باشد اکنون بباید دانستن که موجودات
کل که از دوام است که ایشان فاعل معلول واجب الوجود اند اول عقل فعال است اکنون نفس کل است انگه
جسم کل است و جسم به قسمت است افلاک است و امهات و موالید و این هر یکی قسمت پذیرند و اجزای ایشان را

نهایت نیست و کون و فساد چنانکه افلاک و نجوم که کون و فساد نیست و زیر او امهات است اول آتش انگه
هوا انگه آب و انگه خاک و موالید که اول او جماد است انگه نبات انگه حیوان و انسان هم از جمله حیوان است از وجه
جنسیت اما نوع بیش است و انسان از جهت نطق بر حیوان شرف دارد و ترتیب موجودات چنین است که
ترتیب حروف که مجموع هر حرفی از حرفی دیگرست که بالای او است و هر یکی از دیگر خاص است چنانکه مثلا چون الف
که مجموع او از هیچ حرفی نیست از بهر آنکه او علت اول است جمله حروف را و بر مثل آن است که او را ماقبل نیست
اما مابعدش هست و اگر کسی ما را پرسد که اندک ترین عدد ها کدام است گوییم دو است از بهر آنکه یکی عدد نباشد چه عدد
آن بود که او را ماقبل و مابعد بود چنان مثلا گویند که یکی جز یکی نباشد و یکی در دو جز دو نباشد و یکی در سه همچنین
اما دو در دو چهار باشد و بر مثل آن است که ماقبل دو یکی باشد و مابعدش سه و یکی چهار باشد و جمله عددها را چنین است
پس واجب الوجود یکی است نه از روی عدد که گفتیم که یکی نه عدد است از بهر آنکه او را ماقبل نیست و علت نخستین
یکی واجب کند و معلول او عقل است و معلول عقل نفس است و معلول نفس فلک است و معلول فلک امهات است
و معلول امهات موالید است و این هر یکی با زیر خویش علت اند آنچه معلول جزوی است لابد علت جزوی دیگر است
و این قاعده را سلسلة الترتیب گویند و مردم را مردمی آنگاه درست شود که این سلسلة الترتیب را بشناسد و بداند
که این جمله ارباب متوسط اند چون افلاک و امهات و موالید و علت و معلول وجود او بند جمله الا اکنون چون ما
شریفترین جزوی در آخر نفس و عقل یافتیم معلوم شد که ابتدا همان باشد و مردم چون ابتدا و انتها بدانست باید که
نزدیک او درست شود که نوع عقل و نفس او جنس عقل و نفس کل است و این دیگر ارباب متوسط اند و از و بیگانه
و از و ایشان بیگانه پس باید که آشنای او جنس خودش بود تا از هم گوهران خود دور نماند زیرا که عذاب مقیم باشد و معلو
است که جسم را با بسیط هیچ مناسبت نیست و حقیقت ذات مردم بسیط است نا قسمت پذیر و جسم قسمت پذیر است و
حد جسم است که او را طول و عرض و عمق است و اعراض دیگر چون خط و سطح که بدو قایم می شود و چون بسیط است که مدرک
اشیاست و صورت علم را قابل است و او را نه طول و نه خط و نه سطح و نه جسم است و نه از جمله اعراض دیگر چون کیف
و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع و ملک و یفعل و ینفعل ازین هیچ چیز نیست اما جوهریست بذات خویش قایم و بر
برهان آنکه او جوهر است آنست که صورت علم بدو قایم است و علم عرض است و عرض بعرض قایم نباشد الا بجوهر و
دیگر آنکه نه جوهر جسمانی است از بهر آنکه جسم قسمت پذیر بود و علم او قسمت ناپذیر است و قسمت پذیر که صیت
شناس قسمت پذیر نبود پس این جوهر را از صفت اجسام مهذب باید داشت و بدین صفت گفتن مقصود و غرض
است که او را با جسم باشد چه این تقرب نمی باید که وی را بود الا با جنس خویش که انگه سبب هلاک وی باشد و الم
اصل دوم بدانکه عقل با دراک معقولات بنفس خویش مشتغل است و نفس را بحقیقت ادراک معقولا
بعقل حاجت است و بر قراری و بزرگی از جمله لوازمات نفس است بدین سبب که خود را با عقل مشابهت می نماید
و برهان است که هیچ نفسی بر هیچ عقل بوقت ادراک البته چیز نبرد که نفس استعداد خویش را از عقل زیادت ببرد
بوقت ادراک و لیکن ادراک او از جمله تخمینی بود و هیچ تحقیقی نباشد و این مشابهت نمودن نفس با عقل در غربت
است از آثار و در محسوسات پدید می آید پس چون نفس که از جسم شریفتر است نه روشن است هیچ حال

جسم از روشنی خالی نباشد که ترکیب جسم از ماده و صورت و او را کیفیت است و کیفیت او در کلیات نفس می پذیرد
و در جزویات جملت جسمانی می رسد معلول خویش را و اینکه در جزو یافت می گوییم هم مجمل است و برخیش حاجت
چنانکه نفس کل نفس می دهد جزو را فلک استقص می دهد موالید را و انسان را که جزو است کل موالید را کیفیت در
ترکیب او هم نفس می دهد و هم فلک و هم استقص و هم موالید پس روشن شد از آن دیگر چیزها باشد
بدانکه قدما در جزویات خوض نکرده اند از بهر آنکه جزویات اند و روند تا بدار باشند اجتهاد بکلیات کرده اند از
بهر آنکه کلیات همه بر جا باشند و علم که بر ایشان بپای داری بود و هر که کلیات معلوم کند جزویاتش بضرورت معلوم شود
اکنون بدانکه کلیات پنج قسم است جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض و این هر یکی بنفس خویش کلی است چنانکه مثلا
جنس لفظیست مفرد کلی که در زیر او کثرت کلی افتد چنانکه جسم و جوهر که هر یک بنفس خویش کلی اند و در زیر هر یکی کثرت افتد چنانکه
مثلا جوهر لفظی باشد که بر جمله معلومات غیر باری تعالی دلالت کند و جوهر نیز بر دو قسم است نامی و غیر نامی و نامی نیز بر دو قسم است
حیوان و غیر حیوان و حیوان نیز بر دو قسم است ناطق و غیر ناطق اکنون انجا جنس می توان یافت که زیر آن نوع نوعی
دیگر هست و آن حیوان ناطق است و آن دیگر اجناس متوسط اند و انواع متوسط هر یک نسبت با بالای خویش نوع اند
و نسبت با زیر خویش جنس اند و بدان جای که نوع اند و نسبت با زیر خویش جنس اند و بدان جای که نوع اند جزوی اند
مرکل خویش پس از این هر یکی هم کل اند و هم جزو چنانکه مثلا جوهر که جنس است مر نوع خویش را و نوع او
حیوان و غیر حیوان بود و حیوان که جنس است مر نوع خویش را و نوع او ناطق و غیر ناطق است اکنون
بدان که جوهر کل باشد که هر جنسی که موجود است هم جزو او باشد و فصل کلی باشد که بقوت او جنس را از جنس و نوع
را از نوع جدا توان کرد چنانکه مثلا حیوان لفظی مجمل است و انواع او ناطق است و غیر ناطق و ناطق
فصل انسان باشد که بناطق وی را از دیگر اصناف حیوان جدا توان کردن و دیگر چیزها هم برین قیاس
و خاصه عرضی باشد که وی را نه بوهم و نه بعقل از جوهر خویش جدا نتوان کردن چنانکه مثلا تری از آب که اگر
اگر تری از آب جدا کنی انگه نه آب بود و گرمی از آتش و خشکی از خاک و لطافت از هوا و آنچه بدین ماند
و عرض عام نه قسمت کمیت و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع و ان یفعل و ان ینفعل و این جمله اعراض
اند و کمیت چیزی باشد و کیفیت چگونگی باشد و اضافت نسبت اصل سوم بدانکه اصناف
که طالبان شناخت خداوند سبحانه و تعالی چهار گروه اند اول متکلمان که ایشان بجدل و حجتهای اقناعی
راضی شده اند و بدان قدر بسند کرده اند در معرفت خداوند تعالی و دوم فلاسفه و حکما اند که ایشان بادله عقلی
صرف و قوانین منطقی طلب شناخت کرده اند و هیچ گونه بادلهء اقناعی قناعت نکرده اند لیکن ایشان نیز
بشرایط منطقی وفا نتوانستند بردن از آن عاجز آمدند و سیوم اسماعیلیان و تعلیمیان که ایشان گفتند
که طریق معرفت صانع و ذات و صفات وی اشکالات بسیار است و ادله متعارض و عقول در آن
متحیر و عاجز پس اولی تر آن باشد که از قول صادق طلبند و چهارم اهل تصوف اند که ایشان نه بفکر و اندیشه
طلب معرفت کرده اند لیکن بتصفیه باطن و تهذیب اخلاق نفس ناطقه را از کدورت طبیعت و هیات
بدنی منزه کرده اند چون آن جوهر صافی گشت و در مقابله ملکوت افتاد صور آن بحقیقت در آنجا

ظاهر شود بی شک و شبهتی و این طریق از همه بهتر است چه معلوم بنده است که هیچ کمال بهتر از حضرت خداوند
نیست و آن جایگاه منع و حجاب نیست بکس مر انچه آدمی را از جهت کدورت طبیعت باشد چه اگر حجت زایل
شود و حایل و مانع دور گردد حقایق چیزها چنانکه باشد شود و سید علیه السلام بدین اشارت کرده است
و گفته ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها تمت الرسالة بحمد الله و منه فی

۶.۳۱۰۷

۱۸

۴۴	۳۸	۵۱	۳۰۷
۵۰	۳۸	۴۳	۴۹
۳۹	۵۳	۴۶	۴۲
۴۷	۴۱	۴۰	۵۲

صنوف شکر و سپاس سزای حضرت ذو الجلالیست که منشیان دیوان ابداع و اختراع منشور ایجاد بی طغرای او نافذ نشود
و محرران کارخانهٔ قضا و قدر بی حکم قاطع او مقادیر خیر و شر مقدر نکنند واجب الوجودی که ذات بی کیفیتش منبع فیض خیر
وجود است بیت و انکه از صندوق جامه خانهٔ افضال و ملبوس ... گردن تفضیل ایشان کرده اند تعالی
شانه و توالی احسانه و فنون درود و سلام نثار روضهٔ منوره و مرقد مقدس صدر دیوان رسالت و خواجهٔ مسند نبوت
انسان العین وجود نخبه و نقاوهٔ کل ما هو موجود نبی امی امین نظم پیش رو قافله پیش بین نظم
مردمک دیدهٔ عین الیقین ازلبله تو نی سلسبیل بر شکراو یکی جبرئیل رسالت نامه لاریب
کوازندهٔ اسرار عالم غیب صوفی صومعهٔ صفا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و رضوان و تحیت فراوان بر اهل بیت و
یاران او خصوصا بر قطب اقطاب روزگار و مقدم و پیشوای ابطال در روزگار نادرهٔ دوران است ولی صاحب فتوت
درویش ملک بخش و جهاندار خرقه پوش ... خز و نشان صوفی و سلطان حیدری و بعد چنین گوید محرر این
رساله و مقرر این مقاله فقیر حقیر معین بن محمد ... الشهیر ... ارشده الله صراط الصلاح که این چند ورق در بیان
قوانین و قواعد و آداب ترسل و انشا بر حسب التماس بعضی از عزیزان تحریر یافت و القاب اهل روزگار بر ترتیب
مراتب و مناصب ایشان مقرر بسیوست امید بکرم مطالبان جنابست که عند العثور علی الخطا و السهو بنعمت اصلاح مبذول
دارند والتوفیق من الله و این رساله بر چهار باب مرتب کرده اند

باب اول در مقدمات این فن ... وظیفهٔ منشیان و طریقهٔ محرران که در اثنای مکتوبات و صدر مفاوضات ذکر
هرکس و هر چیز بر جای مناسب مرتبه و منصب و مقال دارند چنانکه سلاطین را خلد الله ملکه و سلطانه و خلافته و افاض
علی البرایا احسانه و رافته و خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه خلد الله سلطانه و اوضح علی العالمین برهانه و خلد سلطنته و ابد مملکته و اللهم
خلد ایام سلطنته الی قیام الساعه حرم سلاطین را خلد الله سلطنتها و ابد مملکتها ملوک را خلد الله جلاله شید الله ارکانه و
امرا را خلد ایام دولته و معدلته خلد الله دولته و ابد الله دولته زیدت معدلته زین دولته و نفذ الله امره و وزرا را
خلد الله ظلال عاطفته و مرحمته علی کافة البرایا اعلی الله تعالی شانه و جعل فوق الفرقدین مکانه حرم اکابر را زیدت
عصمتها و زیدت عفتها خلد جلالها و خلد دولتها و امتد عصمتها و ارباب مناصب را اعلی الله قدره اعز الله انصاره دولته عظم الله
تعالی جلال قدره عظم الله شانه رفع الله قدره ضاعف الله قدره انصار دولت عزت انصاره ... و ...
... و ازمانه صدور را زاد الله قدره و زین قدره و لم یاذل ... زیدت اقتداره و ... را لا زال ... ادام
الله علوه و دام ... و دام توفیقه قضاة و علما را اعلی الله تعالی شانه ... الغرا ... مهد الله
قواعد الدین برایه المتین شید الله ارکان الاسلام ... مشایخ را ... الله تعالی ... علی مفارق ارباب السلوک
افاض الله برکاته علی کافة البرایا ... الله تعالی ... نقبا و سادات را ادام الله سیادته و قرن الخلود

بسعادة داشت سیادته لازال فی لباس السیادة بالسعادة و اطال ... علوم ادام الله معالی فضایله دامت فضایله کاملات
شمایله دام فضله زین فضله اوساط الناس را دام توفیقه دام شرفه دام حسبه دام تمکینه برادر و ... و برادر بزرگ ... عا
دوگانه ... ظلال شفقته ... لا سلب الله ظلال العوارف ... بعد ... العوارف برادر کوچک را ابقاه الله تعالی
و وقاه ... الله بطول بقایه و افرحنی بلقایه طول الله عمره اطال الله اعماره اطفال را ... الله ... الله با
حسن العادة جعله الله من السعداء المقبولین غایب را رده الله ... سالما ... شفاه ... صاحب
جراحت ... و عظم اجره در دعای چند که کاتب را رعایت آن ناگزیر باشد کعبه معظم زادها الله تکریما و تعظیما
زادها الله شرفا مشهد مقدس و روضهٔ منوره و تربت معطر قدس الله ... طیب الله ... بجمیع ... اعلی الله
تعالی ... و جناب عالی لازال عالیا ... اهل ... من البلیات و الحوادث الملک
... الآفات ... الله من نزول النوازل ... شید الله قواعد دولت ... قرنها الله بالخلود
الی یوم الموعود ... منصوره نصره الله ... جند ... الفوز ... الله انعام عاید ... بالظفر
دوستان را اکرمهم الله تعالی دشمنان را دمرهم الله لشکر خصم را فرق الله شملهم ... الله ... الله رسم
... الله البشارة ... حال ... من عین الکمال ... رای انور لازال
... و تشویش ابدله الله بالامن والامان قحط و تنگی ابدله الله بالخصب و الدعای علی الاموات سلاطین را انار الله
برهانه مشایخ و علما را قدس الله روحه و ... قدس سره رحمة الله علیه انزل الله ... روح الله روحه ... الله
علیه ... طیب الله مرقده طاب ثراه نور الله قبره ... غفر الله ذنوبه ... فصل در ذکر شهور
محرم را ... صفر ... ربیع الاول و ربیع الآخر ... زاد الله برکته جمادی الاولی و جمادی الآخر
... رجب عظم الله قدره شعبان ... رمضان ... شوال ختمه الله بالخیر و الاقبال ذی الحجه
... ذو القعده ... عید را ... نوروز ... راجب ... الاصم نویسند
محرم را شهر الحرام نویسند روز اول ماه را غره نویسند و ... را ... و آخر را سلخ فصل در ابیات اسامی کاتب
اقل العبید و احقر الخدام اقل الممالیک بندهٔ کمترین بندگان ... بندهٔ کمتر و ذرهٔ ابتر ... بندهٔ کمینه و ... بندهٔ
دولتخواه و جاکر ... بندهٔ صادق الاخلاص مخلص مشتاق و معتقد بی نفاق داعی مخلص و ... مخلص دولتخواه
... جانی ... معتقد ... المشتاق الی تقبیل ... الداعی ... الذاکر
... فصل بدانکه قاعدهٔ کاتب ... که القاب سلاطین بر عنوان بنویسند
... این روزگار ... سلاطین و امرا و وزرا و ارباب مناصب ... که بایشان مخصوص باشد
... و القاب ... بر عنوان ... این شیوه ... طریقه ... چنانکه ملازمان حضرت اعلی
سلطان اعظم ... عرض ... جهان پناه شهنشاه عالم ...
... بندگی ... حضرت و زارت پناه ... شرف عرض ... ملازمان حضرت وزارت پناه ...
... بموقف عرض رسانند ... حضرت امارت پناه ملحوظ کرده و بر عنوان مکتوب
حرم سلاطین ... نویسند که خواجهٔ اعظم ... ملک ... شهاب الدین عنبر ... عرض رسانند ...

بر عنوان رقعه این الفاظ نویسند تقبیل الارض العبودیه من فرط الاخلاص الاقاصی و فور المحبه الدعا السبوکی فی
الاخلاص الدعا الصادر من صمیم الفواد ... العبودیه تقدیم وظایف الاخلاص الدعا الوارد عن خلوص الوداد و
حسن الاعتقاد ... وظیفهٔ منشیان ... کاتبان انست که در مکتوب چند چیز رعایت کنند اول آنکه بیاض میان
السطور مساوی بگذارند و قانون خط از مفتتح نامه تا مختتم نگاه دارند دیگر آنکه میان دو دعا در یک سیاق ... جمع نکنند چنانکه
... جلال مخدوم خلد جلاله مبسوط و ... معود باد بلکه چنین نویسند ... جهان پناه مخدوم جهانیان ... ممدود
... باد و خلد جلاله نویسند دیگر آنکه ... نقل نکنند ... نویسند ... حضرت ... و ...
... رسانند دیگر آنکه صورت خط را ... بسیار نگاه دارند ... موضعی که ... باشد ... دیگر ... کرده
چنانکه ... و تعبیر و ... و ... دیگر باید که مکتوبات ... ذکر شوق و ...
نکنند و ابیات شوقیات ... بلکه بر دعای اختصار نماید ... تحریر گشت والسلام علی اهل الاسلام
باب اول در ... ارباب مناصب و اصحاب مراتب مکتوب بسلاطین ...
... حضرت ... سلطان اعظم ... و
... شهنشاه ... سلاطین ... افریدون ... جمشید ... سلیمان ...
... بارگاه ... مملکت ... سلطان ... خاقان ...
... سلاطین آفاق وارث ... امن و امان ممهد قواعد عدل و احسان
حافظ بلاد الله ناصر عباد الله ... ظل الله فی الارضین ... خلافت و سلطنت ... زلال عدل و
ابیات شعر مولی الملوک غیاث الدین ذو خلق ...
... کرده اند ... کرده اند غیاث
الحق و الدنیا و الدین ظل الاسلام و المسلمین ... جهان و ... کامکاران دوران
... عالم و عالمیان ... بالنبی و آله کمترین
بندگان درگاه ... و ... در موقف ... فرمان
برداری ... ثبات ایستاده زمین حضرت فلک مثال ... و ...
... بوسیلهٔ این ... خود ... و در مقابل ...
... و ... گردانید و بعز عرض وزرای کامکار و نواب ... والسلام
نوعی دیگر هم بسلاطین ... پادشاه ... جهان ... شهنشاه دوران مرزبان کشور
ایران و توران ملاذ و مقتدای شهریاران عالم ... مولا سلاطین العرب و العجم
مالک رقاب الامم ... عالم امکان ... کامکار شهریار ملک بخش
... شکوه ... مهدی ...
... علاء الحق و الدنیا و الدین ... کیوان و ... گردون
... حضرت ... معبود ... باد

واولیاء دولت ... جلالت و ... کامکاری و حشمت ... حضرت ... خذلان و خسارت در
مجلس ادبار بسته بحق و آله کمترین بندگان تراب ... جلال که بوسه جای ... زمان و سجده گاه اکابر دوران
است بلب خشوع و تجبر و انکسار بوسیده دوام ایام سلطنت و خلود اسباب عظمت ... حضرت باری عز اسمه
... بر اجابت ... و ... صدق و صفا می گوید بیت
جهانت بکام و فلک یار باد جهان آفرینت نگهدار باد سپهر برین تختگاه تو باد زمین و زمان در پناه تو باد
... و ... و از فرط انبساط و جسارت برای وزرای کامکار و نواب نامدار عرض می دارد که

مکتوب بسلاطین لرستان

تختگاه اتابک اسلام خلد الله ملکه ابدا آباد تا انقراض دور فلک از حوادث مصون ... بسیط عرصهٔ مملکت
... اسلام ... وارث ملک ... انست ...
ملوک ایران ... جهانداری ممهد قواعد جهانداری و شهریاری ... صاحب
قرانی ... اعلام دین و دولت ... و ملت ... ملوک عجم ...
... الطاف رب العالمین المؤید بتایید الملک المبین بیت
سلطان تاج بخش ... رکن الدنیا و الدین نصرة الاسلام و
المسلمین ... آن حضرت را روزگار مامور ... مربب و ... امور جمهور
... یوم النشور بندهٔ کمینه و چاکر ... دعوات مرتب و موظف داشته دوام دولت ...
ملک و ملت ... از حضرت واهب ... سلطانی ...
... اقبال ... ادراک ... این دولت ... کرامت
... باد بالنبی و آله الابرار این بندگی ... الحرام ...
... الله ... احوال ...
... علی ... عرض می آرد ... آصف ... عرض می دارد که ...

نوعی دیگر هم بسلاطین لرستان

جناب عالی اعظم اتابک ... رفعت ...
بارگاه مملکت پناه خداوند دارای دوران وارث ... اعظم اتابک اسلام ... ملوک ...
جهانداری ... کامکاری خورشید ... جلال جمشید ... دولت و اقبال ... الاسلام
منصور ... و الاعلام ... معدلت ... الطاف ... بیت
... کشورگشای ... نصرة الدنیا و الدین ...
دولت و اقبال باد ... دولت ... و ... مدار فلک دوار بر مقتضای

مراد خدمتکاران بجوهر مجد خیری عنوان بنوکیسه مراسم زمین بوسی عرضه داشته ام اشتد والله اعلم

مکتوب بملوک

ابقی فی دولة بقاء الدهور نافذ الامر فی جمیع الامور والاجناب معدلت پناه مآب خداوند ملک اسلام خداکان
ملوک ایام شهریار زمان وارث ملک سلیمان اعدل خسروان جهان انسب ملوک جالم مؤبل صنادید بنی آدم
مدار مرکز ملک و ملت ملاذ علماء الکارم زمان مقصد ملوک ایران نظم خسرو سلطان نشان آنکه علو مرتبت
دور نگارش عهد الاصغر نویسد در خطاب مظفر الدنیا والدین اعتضاد الملوک والسلاطین همواره مورد مواهب الهی
و مقصد اصناف امم و نوای باد تبع کمترین ذره اجزای بیت اگر بسپهر خلاء و ملا سر جوید دعای دولت
وا کی از بهترین مطالب کل انجم و بقای دولت پست تراب درگاه سپهر پناه بلب اخلاص و اکرام
و تجلیل و ماکون ... القلیل بوسیع دوام دولت ... طراوت طره ملک و ملت بدان منوط است از
حضرت یزدان می طلبد ... دعا المخلصین مجاب بوسیله ودعا این ضراعت مؤدی را بذکر رخا فیاض می
کرداند و بدرای انور که مضبوط جام جهان نما است عرضه می دارد که

نوعی دیگر هم بملوک و سلاطین

هزاران کام دل در دامنت باد هزار اقبال در پیرامنت باد دل شیدا بروز کامرانی باد هر انجمن باشد جهان باد
جناب ملک اسلام ملاذ ملوک ایام مدبر ممالک بر و بحر باسط بساط الامن والامان و ارافة موسس مبانی العدالة والنصفة
مؤبل الضعفاء والمساکین اعتضاد اعاظم السلاطین فروغ باصره دین بود دین ملکو نه جهن داد کستری شهریار شهر بخش
کشورکیر ملک ملک دار صایب تدبیر بیت هژبر عادل جلال دین که کرد نگارش کاروان مملکت
مصیع عزم علی قدری که هست ذوالمعارش با سلطان مملکت مورد فیض فضل الهی و مقصد اقبال و دولت
نامتناهی باد بنده کمترین که داغ اخلاص بر جبین دارد که خدمتکاری بر حاضره مجتمع دل ابتدا است و شب
و روز بدعاگوی دولت ابد پیوند مواظبت می نماید و می گوید هندوی زمین روی هر بار که هست باد
بری که بود حارس محروسه سایح در موقف جلال عنبر عرض می رساند که والله اعلم بالصواب

مکتوب بحرم سلاطین

ای حرم حرم پاک تو فردوس برین حضرت کعبه اسلام و حدت ملک دین عرش بلقیس کجا کرسی مهد تو بزد
پرتو کرسی عرش مهد تو بر چرخ برین شادوان عظمت و جلال و سرادق دولت و اقبال بدیکه حضرت علیای
سلطنت پناه خداوند خداوندکان خواتین جهان بانوی مملکت ایران و توران ... عصمت طهارت خلاصه مخدرات
مهد عفت و نظافت ملکه ملکات الزمان ... الدوران خدیجه الدهر بلقیس العصر صاحب الوثیه السلطنه رافع معالم
الملک باسط بساط الامن والامان ممهدة قواعد العدل والاحسان عصمة الدنیا والدین صفوة الاسلام والمسلمین
برادوج سماک و قمه افلاک افراخته باد و مهد اعلی تا یوم النشور متکای سلطنت و مسند شاهی و حشمت و عظمت
بیت دایم ملازمان حرم طهارت سر بکران دوم و حفظ و نکار باد بنوع کمترین دوام ایام

سلطنت و قضا جمیع جهان داری و عظمت از حضرت باری عز شانه مسند می باشد مصراع
وین دعا از همه جهان از عرش آمین گفته اند اوایل ربیع الاخر هم بنده بعرض این ضراعت مصدع شده بر رای
انور کافتاب از شعاع آن نور بیست جبهه می دارد که والله اعلم بالصواب

نوعی دیگر هم بحرم سلاطین

مهد اعظم مریم ایام بلقیس زمان حرز ایلیا عصمة الدین پناه روزگار مهد عصمت ناهید می گند سکام عدل
اثر شاهان عالم رابر ماهان ... مودع کبریای حضرت سلطنت پناه خداوند خداوندان بانوی جهان مریم اوان بلقیس
زمان مالکه رقاب الامم المخصوص بعنایة رب العالم منبع عصمت الهی گوهر کان پادشاهی شایسته نظر الطاف نامتناهی خداکان
خواتین دهر علیا خواتین دهر عصمة الدنیا والدین بجنود تربی الملیکه جافین من حول العرش محفوف باد و عماری سلطنتش
و نود و انزل جنودا لم تروها ملفوف و اسباب جهان بانی و سلطنت مهیا بمحمد و عترته البررة الاخیار ربن
درگاه کونین مهد عصمت و طهارت که عروة وثقی ارباب دین و دولت است بلب ادب مقبل داشته دوام ایام پادشا
از حضرت الهی می طلبد و هو تحقیق رجاء الراجین حقیق بیت الهی کلریز چرخ دامن خرگاه باد
چتر سمین است حلقه درگاه باد و از روی کبریائی بجز چرخ هاون می ریاید بیت
جهان کن با منشور خسروی بادا بزیب تو منشور تا روز نشور خدای عرش ترا ناصر و ز نصرت او
لوای حشم تو منصور تا بنفخ صور رایت معدلت و لوای نصفت خداوند امیر اعظم اعدل اکرم سلطان الامرا
فی العالم مرزبان کشور ایران لشکرکش مرز توران نوین جم فرمان انوشیروان جهان رستم دوران زیب
و شکوه مملکت داری شایسته مسند کامکاری اسکندر روزگار کشور دارا سپاه است مهدی امت بنا
رستم احد مهابت حیدر احد لوا مظفر الدنیا والدین تا دامن آخر زمان برقه فلک اثیر و ذروه چرخ مدیر افراشته
و اولیای دولت در بزم شادمانی نازان و اعدای مملکت را کردن در خم کمند خولان مقید بنوع دولتخواه لیلا
و نهارا دوام دولت و شکوه عظمت آن حضرت با دعیه صالحه از رب الارباب هم نواله مسئلت می کند و عرضه می دارد که

نوعی دیگر هم بامرا

تا زمین و آسمان بر ذره و انجم بود لشکرت از انجم و ذره افزون باد و هست مهر رویت همچو مهر بر تو و هست باد
صبح تیغت همچو تیغ صبح کلکون باد و هست اعلام نصرت شعار و الویه فتح دثار خداوند نوین اعظم
امیر الامرا فی العالم مرزبان کشور توران حرز امرای جهان معز حضرت امارت و جهان داری شهریار تخت حشمت
و کامکاری والی ولاة السیف والقلم مؤبل صنادید الامم شکوه کوکبه کامرانی رتبت سلطنت و جهان بانی
مثنوی جانتوغ جمشید نام کرد جانتوغ کرکس اندر نبرد فراتیغ باد نا ورد کاه
فشان تیغ خون ز ابر سیاه بزم افروز مهر کیتی فروز بزم افروز زهر و نابک سوز غیاث الدولة
والدین بوفود نصرت و تایید محفوف باد کمترین بندکان که عاشیه خدمتکاری بر دوش جان دارد

بساط کردون بسطت بوسه داده مراسم عبودیت و وظایف خدمتکاری بتقدیم می رساند و دوام ایام معدلت
از حضرت عزت تعالی اسمائه در اوان اجابت دعای طلبد مستجاب باد
جاودان هم بداز جاه و جلالش دور باد ربع مسکون در پناه دولتش معمور باد والله اعلم

مکتوب بوزرا

آفرین بر حضرت دستور دین دستور باد جاودان هم بداز جاه و جلالش دور باد حضرت اعلی
وزارت پناه مخدوم جهانیان صاحب صاحبقران آصف سلیمان مکان اعظم خواجه جهان سلطان الو
الوزراء فی العالمین مرتبی اعاظم الملوک و اعادل الخواقین ناظم مصالح العالم ناشر الویة العدالة فی الامم خداکان
وزرای عالم ملاذ صنادید بنی آدم خسرو خط صدارت سلطان کشور وزارت دستور سلطان نشان مدبر
امور جهان ناسق مناظم امور مرتب مصالح جمهور مصراع کشور ملک خضر الهام آصف رای جم فرمان
افتخار و نظام جهان خلاصه عناصر و ارکان زبده مخمصه الباب والطین مشیر الملک والسلاطین نظم
سکندر جناب احد خضر دانش فریدون رکاب آصف جم مرابت منیر شمس جبین ماه فضایل
جنابش محط رجال مآرب انسان حقوق و عمان پر سپهر عدل و احسان نظام الدنیا والدین علی الاطلاق
صاحب دیوان ممالک الآفاق جلال الحق والدنیا والدین تا انقراض ادوار سپهر معیشش عز و جلال و مستولد
دولت و اقبال باد امل ممالک منته کردون اساس مر قوبی غربیان که ملم شفاء عنبار است بلب اعزاز ملثوم
دوام داشته نضارت ریاض جاه و معالی از حضرت لایزالی با دعیه مخلصانه مسالت می نماید و الا بود دعاء ارباب
الاخلاص از روی انبساط بر خاطر فیاض که مطلع اشعه تجلیات عالم غیب است معروض می کرداند که

نوعی دیگر هم بوزرا

جلال جاه تو باینده باد و خود باشد که هست ذات شریف خلاصه انسان جهان مباد ز تو صاحب القران خالی
که لایق است بتو عز و جاه جاودانی ساحت جلال مخدوم جهانیان دستور سلطان منجز و مقتدای ارباب المناصب
مؤبل و ملاذ اصحاب مناقب واضع قوانین العدل والانصاف قامع اساس الظلم والاعتساف ملک ملوک
الوزراء فی الزمان مفخر و مقتدای اهل جهان کهف الشرفین اعتضاد ملوک الخافقین
سلطان ارباب المناصب کلهم و نبیع وجوهم علی الاطلاق کمال الحق والدین مورد وفود سعود باد
و سایه جهان نباشش تا زمان انقراض جهان بر سر جهانیان مبسوط کمترین بندکان ... جلال که محیط
رجال آمال است بلب عجز و انکسار بوسیع جود را بر ضمیر انور که مجموع مرآت اسرار غیب است عرض می دهد
و جلال منیر و خاقانی حبیب ... و طاق معروض می کرداند امید که ملتفت نظم احوال این پریشان این کمینه شده
عنان ضمیر بر صوب احسان معطوف فرماید بیش ازین مجال انبساط ندارد جناب علی مرتبت مقصد و فود عواطف
ربانیه و منزل قوافل الطاف سبحانی باد و عقود ملک و ملت بواسطه رای عالم آرای منتظم و اوامر دین و دولت مرابط

اعلام اعلم کشتاب سلیم و بهذا دعاء لا یرد فانه جلال الاصناف البریه شامل

مکتوب بقضاة

برخور ز مال و جاه که در مسند قضا مکتوب عمر تو بدرازی سجل است مسند جاه و عظمت و متکای عز
و صدارت و منصب شرع و فتوی و صدر علم و تقوی بمکان مبلی مخدوم مولانای اعظم اعلم اعدل قاضی القضاة و ابلی
الولاة خلیفة العجم سلطان اعاظم العلمای فی العالم مرتبه افاضل الامم مالک ازمة الشرع والفتوی مبین الحلال والحرام
ممهد قواعد الاسلام محی الشریعة الغرای ناشر السنة الحنیفة البیضاء شعر من لوحص الافلاک نافذا مره
الوی بها بعد الحراک سکون ثم المآثر حیث یهاذ رکابه نشر الجناح الطایر المیمون مدبر قوانین دین
دین و دولت مرتب مصالح ملک و ملت سلطان الائمة والافاضل الفارق برایه البین بین الحق والباطل
بیت بادشاه علما چو دانشمندان اگر براهل معانی بجز بادشاه است شرع الزمان تابعی
الاوان نعمان الملة الزاهرة امام ایمة الدنیا علی الاطلاق ملاذ علمای الآفاق نظم فلک طری ز دیوان کاش
جهان شطری ز ایوان جلالش علم الهدی مبلی اعلام العلماء فی الدنیا جامع الفروع والاصول حایز اصناف المنقول
المعقول والمشروع رکن الحق والشریعة والدین مرتفع باد و دست نواب زمان از دامن صدارت انتساب منافه
شریفت باب حروف و مکشوف بمحمد و عترته الکرام بنوع کمینه زمین حضرت شریعت پناه بلب استکانت بوسی
دوام ایام دولت آن حضرت و اسباب الامانی عز شانه با دعیه صالحه روزی خواهد نظام کار جهانی جهان مطیع
باد دین هزار ... بادشاه مکتوب به نقبا یا ابن الرسول ولا ابوک مرحبه مثلا الذی اوجب فخر فاخر
جناب الاوحدی اعلی مخدوم مرتضی ممالک اسلام اعدل نقبای مملکت اقلیم جامع الفضایل و الماثر علی الاطلاق منبع اعاظم
الآفاق حایز الکمالات الانسیه صاحب النفس القدسیه سلطان النقبای فی العالم انسب انساب اولاد
آدم قرة العین النبی ملاذ کبد الوصی سلیل رسول رب العالمین قدوة اولاد امیر المؤمنین بیت
ای فلک مرتبه ملک نبائی که فلک هست از پای و رکابت شرف کشته دوتا نور حدیقه الرسول نور حدیقه البتول
علیا اعیان الاشراف منبع المکارم والالطاف بیت فروغ باصره و نور دیده ما زاغ
جمال جهت یس و جبهه طه عز الملة والدین باصناف تایدات اسمانی و انواع بهجت و شادمانی محفوف
باد و ذات شریف جمالش که واسطه العقد اکابر جهان و عنوان صحیفه اشراف دوران است از وصمت تبدل و زوال
محروس محفوظ باد بمحمد و آله المنتجبین الاخیار شعر تا آن مصطفی را زاید در دود باشد بر تو درود باد از مصطفی و آلش
بنوع معتقد که منطقه طاعت بر خاصره حسن اعتقاد آن خاندان بزرگوار بسته است و بر آستانه خدمت آن
خانواده نامدار نشسته عزمات مزین بپیرایه اخلاص و محلی بحلیه اختصاص اتحاف و ابلاغ می کند و بدعاگوئی دولت
قیام می نماید و بر رای عالم مزودی عرضه می دارد که مکتوب بمشایخ ع علی جناب تقوی ... الاسلام
الاعظم مرشد طوایف الامم سلطان الاولیای المحققین برهان الاصفیاء الموحدین هادی البرایا الی الحضرة اللاهوتیه
مقتدای الخلایق بالهدایة والارشاد عن العلایق الناسوتیه مقتدی اولیاء الله لا خوف علیهم و الا هم یحزنون

مقتدای اولیک الذین الهم الله علیهم منظور نظر اصطفای رب العالمین خلاصهٔ اصفیای روی زمین بیت

جنید از جندیان بارگاهش / پری از پر فرازان سپاهش / کمینه طفل اتش پر مهد / ز خاک راه او کونین به نر
ملکسان وثاق او پسر و شان / غبار افشان دل نقش بر بو شان

قدوهٔ ارباب المواجید زبدهٔ اصحاب التجرید والتوحید صاحب التجلیات الرحمانیه مظهر الاشراقات الروحانیه قطب الحق والدین مقصود فوز و تایدات الهی و تجسم جنود بعجایبات نامتناهی باد و ظاهر انور و باطن اطهرش حیثه مورد الهامات سبحانیه و مکاشفات روحانیه لجهود الواصلین الی یمین الحقیقه بقدم الصدق بنوع معتقد صادق الاخلاص گوشه سجادهٔ تقوی پناه که متبرک قدسیان حظایر ملکوتیت بلباس اعراز و انعظیم ملثوم دست بر داب انور و خاطر از مرشح الاسلامی عرضه می دارد

نوع دیکر هم بمشایخ

حضرت ارشاد پناه و جناب طریقت مآب حقیقت انتساب مخدوم حقیقی ملاذ و ملجا اهل ایمان مخزن و مقتدای ارباب عرفان صدر کشور کرامت و پیشوای ارباب روایت و درایت شیخ شیوخ الاسلام سلطان مشایخ الانام المؤید بتایید الملک العلام هادی الخلایق الی دار السلام محی ماثر والاولیای والاولین معلی معالم الاصفیا و المتاخرین برهان العرفا الواصلین سالک مسالک الیقین ملجا ارباب التمکین رئیس العرفاء الشاملین موئل کافة الموحدین بیت

ان بولایت شده سلطان پناه / دوخته از نوک دو عالم کلاه

صدر الملة والدین بانواع تجلیات ربانیه و اشراقات روحانی محفوف باد و دل دانای ان یگانه زمانه بتواتر بروق انوار و توارد انوار شروق عالم جبروت و جهان ملکوت منور و ضمیر منیرش که مهبط وفود جنود ملکاپست از التفات بعالم فانیه و جهان ظلمانیه مقدس و مصون و اسرار عالم غیب و شهادت و بر پسترها کش مکشوف بیت

هر آن رمزی که در الواح غیب است / ضمیرش کاشف اسرار ان باد

مرید معتقد مخصص استین مبارک لب تعظیم و اجلال مقبل کرداینده بعرض مجاوران درگاه خلوتخانهٔ شیخ الاسلامی جرم الله میامن انفاس القدسیه الملکیه می رساند که مکتوب از جهت علما ریاض علوم برشحات کلک معنی آرای مولانا اعظم اجلّ علم العلما و علامه العالم افضل العلما الراسخین اکمل الفضلا المتبحرین وارث علوم الانبیا والمرسلین ملاذ المحققین ملجا المدققین جامع علوم المتقدمین والمتاخرین حایز اصناف المعقول والمنقول کاشف معضلات الفروع والاصول محیي الحق علی البرایا بحلال المشکلات کشاف العضلاء استاد العلما البحرین بیت

محیط شرع را مرکز سپهر علم را اختر / زلال فضل امنبع اساس عقل را بانی

نجم الملة والدین ناهره و نامی باد و ظلال افادتش بر مستفیدان علوم و مقتبسان انوار فضایل و مستفیضان زلال فواید مبسوط بنوع مخلص داعی تخصص فنون خدمات مخلصانه و صنوف بندگیهای صادقانه بمحل عرض و موقف ابلاغ می رساند و بجان و دل ارزومند شرف دستبوس خداوندی که موجب افتخار سعادت دو جهانیست می باشد این امنیت علی احسن الوجوه میسر باد تا من رمضان المبارک حث مبلغ و بتقابلهٔ بعرض این جراحت مصدع شده حون را در سلک مذکوران خاطر خطیر مولوی اعلی منخرط کرداند

مکتوب بوعاظ

صدور اهل حضور بنتایج هدایت بخش و مواعظ جان پرور و کلمات روح گستر مولانا اعظم افضل المذکرین اکمل المفسرین العالم بحقایق التاویل محترم حرم التنزیل ملجا ارباب المنقول العارف بدقایق الشان و النزول مرشد طایفه الانام مقتدی کافهٔ اهل الایام بیت

در فشانی که روز نوبت وعظ / چون ز منبر بزیر می اید / جافران می روند و می گویند / وه که آدینه دیر می آید

امام الملة والدین تاج الملوک والسلاطین هادی الخلایق اجمعین منشرح باد و برشحات الفاظ عذبش موجب شفای صدور اهل قلوب بنوع معتقد جانب پایهٔ منبر عالی که حلقهٔ روحانیان و مجمع قدسیان است بلب اشکان بوسیده و از حضرت عزت دوام ایام حیات مولوی که موجب ارشاد و هدایت فرقهٔ ناجیه و زمرهٔ هادیه است بتضرع مسالت می نماید مرد عاکان بجناب تو فرستد دایم کرده باد از دل و جان روح انبیا

مکتوب بادیبان

بهجت پرور و فرح و حبور در قرین روزگار متبرک مولانا امام عالم فاضل افتخار الافاضل صاحب دیوان الفضل والادب افضل ادبای العجم والعرب عارف اداب النحو والاعراب العالم بدقایق کلمات الاعراب ملجا ارباب المعانی والبیان صاحب التوضیح والتبیان قدوة الایمه والعلما جلال الملة والدین که بحمد الله جمل فضایل ابو زری از مفصل معلومات اوست و خامهٔ سحر نگارش مفتاح ابواب معانی و کشاف دقایق سبع المثانیست و در اکتساب اداب علوم ممکنان بضو ر مصباح ضمیر او مستفید می گرد الله باد اخلص دعاگویان و ثناخوانان که پیوسته دعای دولت ان جناب گفته است و در خاطر دارد که بایع عمر بدین نحو صرف کند او راد دعا و درس ثنا موظف می دارد و شب و روز ذکر اوراد وظیفه دعاگویی می کند و حجیفهٔ وداد دایم در نظر دارد ارزومندی و نیازمندی چون از حد وصف متجاوز است در شرح ان خوض نمی رود دولت ملاقات روزی باد بالنبی و حرمته

مکتوب بجهت منشیان

ظلال افضال مولانا صاحب اعظم اجلّ مبدع البدایع مخترع اللطایف والدقایق افضل علما العصر ملجا افاضل الدهر مخترع المعانی البدیعه منشی الالفاظ البلیغه مهندس مبانی البلاغه ممهد قواعد الفصاحه مالک ازمهٔ البیان قاید اعنهٔ فنون الکلام حامی و لایت فضل و الی خطهٔ ارباب خط معمار اقلیم اهل قلم عامل علم علم صراف دار الضرب سخن جوهری سپنهٔ مهر ناده الوهر الحجوبه العصر لسان الزمان سحبان البیان بحر ادات علوم مالک رقاب منثور و منظوم اکمل بیت

در کتابت ازین نظایر روحانیان / صورتشان می نگارد کلک معنی پرورش

بر مفارق علوم و اداب مبسوط باد بنوع جهد کمینه خدمتی چون فضایل ان جناب جواهر اختصاص در بردن ابلاغ و اتحاف کرده و وضع اخلاص و حسن اختصاص خصایل عبودیت ناظر و نامی دارد و خوشی که مشام جان از رواج ان شمایم خلوص وداد و حسن اعتقاد استنشاق کند بجناب ان نقطهٔ دایرهٔ فضل و اداب ارسال کی

مکتوب بشعرا

ای لبح کرده کاه بیان کردن سخن / لفظ لطیف عذب روان تو اب را
تشویر داده از پر اعجاز در ظهو ر / معنی بکر و انبح تو افتاب را

ذات کامل مولانا اعظم افصح المتکلمین قدوه المدققین سابق مضمار البلاغه محل حلبهٔ الفصاحه حسان البیان سحبان الزمان بحر المعانی جوهر الثانی بدیع الکلام ابلغ الانام صاحب النثر البلیغ و

والنظم البدیع بیت

انکه با مه و با فلک سخن کوی / انچه علی با ذوالفقار برامد

رکن الملة والدین ممهد و بر بسیط غبرا از تغیرات زمان دامان باد و اسباب کامرانی وافر و رکن بساط عالی از وحشت جور روزگار سالم و دست حوادث جهان از خسرم قواعد حشمت او مکفوف و حرکات و رملان بروج انجم و افلاک بر وفق مرام مقصور و موقوف ایوان جاهش بدهر کیوان از مضارع و خاطر بدخواه مقبوض و بساط جاه اعدا مطوی بالبسط ابا حی و وصیه اللیلی بنوع معتقد حضرت تحیات زاکیات معروض کرداینده پیوسته بمنهج دعاگویی و ثناخوانی ثابت خدمت و بیوسته این بنده او رد و زبان خود ساخته نظم

تا دایر است انجم فلک بر بسیط خاک / چون روزگار مدت عزت مدید باد

مکتوب باطبا

علم تو عرض ز نفس جوهر برد / ذات تو سحر ز جسم عنبر برد
رای تو اگر سهل قصد کند / اسفید ماه و زردی خور برد

جامع انفاس شریف نیات بخش خداوند مولانا اعظم اعلم سلطان الحکما والاطبا انیس المرضی شفاء الارواح راحت الاشباح بقراط جالینوس الاوان استاد و مقتدای اطبا روزگار الذی اشارات قانون کلیات الشفا مزیل العوارض عن نفوس المرضی بیت

گر قطعنا او بچرخ بوید / رنگ بهق از قمر بشوید

شهاب الملة والدین که بحقیقت قانون شفا و نجات نفوس بیماران در ان مندرجست تا قیام صحت باعث ایادی باد و برکت قدم مبارک که از جملهٔ اسباب علامات صحت رنجوران است دایم باد بنوع کمینه بر بستر عجز و انکسار افتاده و بر بالین انتظار تکیه زده و چشم ترقب بر شاه راه وصول ان جناب نهاده حقا که قوت جاذبهٔ اشتیاق ما سکهٔ اعضا را از قبضهٔ اصطبار می رباید درین خلوای مرض مگر بشربت وصال ان جناب تسکین مواد توان کرد بیت

ترنجبین وصالم بده که شربت وصل / چه کند خفقان فواد را تسکین

اگر نخستم خطوات شفای سعطشان بادیهٔ شوق را / منت نهد بایهٔ لب نوکند جای از کمال الطاف ان جناب بدیع و غریب نباشد

ای ز انفاس روح پرور تو / داجسم امن جان مر بجار
قدم اندر خرابهٔ ما نه / عذر شنبه نباوری ز تها ر

مکتوب بنجمان

یا دار دعد بیاز بقا تقویم قدرت بید قبا / بر طالعت رب السما اچیان و الارجمند
نظر سعود فلکی و اثار اتصالات اجرام سماوی قرین ایام مولانا ملک الکابر الحکما زبدهٔ ارباب التنجیم جامع مجمع الزیج و التقویم مناج افلاک مطارد و رصد مالک العارف بسیر الثوابت و السیار العالم بدقایق الاوضاع و الاوتاد

دلش چون تختهٔ حکمت کشاید / فلاطون را بحکمت مالد
ز بحر خاطرش یک موج طوفان / فرو رفته جهان بطلیموسان

جلال الملة والدین باد و شرف قدر قدرش که مرتابه در حضیض انیست زاید الارتفاع و طول و عرض وصعت جاهش بید انحراف و صفحهٔ تقویم اقبالش بر قوم تعظیم مرقوم مجد مجید بنوع مخلص که مجیب بروج رسانده است که مرکز کی دقیقه از دقایق خلوص و داد مهمل نکذاشته و از خط استوای اخلاص معوج نکشته مسطری باشد که از جناب مولوی که مطرح اشعهٔ سعود است یاد داشتی مشرف کردد امید که بنوع را بقا و حسنات معزز فرماید کوکب دولت ابدی الظهور باد

وستارهٔ اعادی در خانهٔ وبال محصور بیت

کوکب بخت تو پیاده بر اوج شرف / اختر خصم تو هابط بود در برج وبال

مکتوب بحاسبان

ایام ترا باد برون از عدد اجاد / تا مر عددی کرد و از اجاد مولف
روزنامهٔ بقای خداوند صاحب اعظم افروسیتور نیکورای صاحب کرم افتخار الوزرا قدوه اعاظم الوری ملاذ اصحاب المناقب ملجا ارباب المراتب خواجه جلال الدولة والدین برقوم خلود مرقوم و ذات نیک خصال و حضرت صاحب کمالش از نقل و تحویل و تغیر و تبدیل حوادث ایام مصون فذلکهٔ اشتیاق و قصهٔ فراق بدان غایت رسیده که یک باب از ان بدفعات در تحریر نتوان اورد و در زمان ملاقات مصداق این معنی حسن

زلوح چهره من حرف حرف بر خوانی / تفصیل منها و من ذلک

از ارزومندی درین مختصر مفروغ نتوان کرد بلک اوراق روح و فرد لیل و نهار بضبط ان وفا نکند امید که دقم ر فض بر باد زمودت قدیم بندگان نکشند و اجیانا بارسال رسایل مشرف کردانند ذات عالی که در منزل فاضل و کامل است باد

باقی بدوامی که در اعداد نکنجد / اجاد شمارند الوف دوران را

مکتوب ارباب موسیقی

ایام نشاط و اوقات طرب افزای صاحب کرم انیس الملوک محبوب القلوب والارواح واضع الاوتاد والاغانی صاحب المالث والمثانی امیر مجالس الطرب مزیل الهموم والکرب فیثاغورث العصر خواجه جلال الدولة والدین بعاطی اقداح افراح و معاشرت سقاه ملاح و ملاوت عیش کذران باد بنوع مشتاق انکه بیت

انکه در مجر دل عود هوایت بنوازد / وانکه در پردهٔ جان عود ثنایت بنوازد

در پردهٔ اخلاص راه راست ساخته است و مرکز مخالف وار شعبه دیکر نکرفته و اوازهٔ محبت اتحاد او از عراق و اصفهان بنها و ندو حجاز سپیده و این معنی کوچک و بزرگ شنیده بندگیهای مخلصانه می دارد و توقع دارد که بالتفات خاطر عالی بابرک و نوا کردد در عشرین شعبان که اپسندهٔ اهل طرب بزرانه شعر

اذا العشرون من شعبان ولت / فواصل شرب لیلک بالنهار

مشغول بوده و خاطر ارباب عیش بنو شعر

ولا تشرب باقداح صغار / فان الوقت ضاق من الصغار

مشعوف بوقع این دقیقه که محمویت بر اظهار صورت اخلاص مصدع شد توقع که بنده را فراموش نکنند و بنغاوضات شریفه معزز کردانند از عمر و عیش تمتع باد والسلام

مکتوب بخواجه سرایان

امداد مراد و کام رانی و مواد دولت و دوستکامی خداوند خواجه اعظم ملک الخواص مقرب الحضرت محرم حرم السلاطین حافظ سرادق الخواقین بیت

انکه زقدر بلند و پایهٔ والا / حلقه بگوش وی است لولوی لالا

امین الدولة والدین خواجه عنبر در تزاید باد بنوع مخلص فرایض دعوات و مواجب خدمات بسبب قدرت می کذارد و عظم آرزومند حضور پرور بخشش می باشد سعادت ملاقات روزی باد مدتیست که صفحهٔ کافور بیاض برهان و

و بنده را بسلام ... مشرف کرد ... [illegible]

... والله اعلم بالصواب

باب سوم در رسم مهام طریق

[illegible]

جواب

[illegible]

خطاب

[illegible]

جواب

[illegible]

جواب

[illegible]

جواب

[illegible]

خطاب

[illegible]

جواب

[illegible]

خطاب

[illegible]

الی روح تجسم فی البرایا جمید الذات محمود الصفات سپاسی که از مضمون آن ... بیان اخلاص مفهوم گردد
و نجیبی که از مطاوی آن ... خلوص اعتقاد معلوم شود بجانب شریف خداوند که منبع مکارم اخلاق و معدن طیب اعراق است

[illegible]

واللّه اعلم بالصواب

جواب

[illegible]

درین مکتوب استعمال لفظ عزت و دولت

[illegible]

[illegible]

مکتوب در هزل

[illegible]

جواب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

التهنیة بالبرء من المرض

[illegible]

[illegible]

التهنیة القدوم السفر

[illegible]

مکتوب فی التعزیت

[illegible]

کند عاقل اینست که بیهوده نابود این سرای مجاز که حقیقت بالی دو درست الثقات نماید
سپوخ و کبود این کردن فرخم است   خون شهید و سیلب مانیست   چون براکمل و افضل بشر صلی الله علیه و سلم
این خطاب نازل شود که وما جعلنا لبشر من قبلک الخلد عزیزی را امید بقا و خلود درین عرصه فنا کجا درست ... که پس را
پرانجام جام جام جمشید نیست و سرور نقاب تراب با وجود پرایت گنبد نه بوم بوار بر درو دیوار اخبار و آثار
سقف خراب البین در ابد جفا که فوارهٔ دیدهٔ عزیزان درین فرا کشاده است و سیلاب سرشک از کوه رنج تا بر و بر باد دامن
رسیده   الدموع اخری جملة الحزون   و بلبل زبان از هجوم بحران چنین بیت گویان
ای روزگار گرگل جمال فغان زده است تو   تا تو زجان پوسته تباه خواهیش   صاحب سعید اکرم الله بابه و عطر نسیم الروح ترابه
در فرادیس قدس و حظایر جبروت مقیم باد و اصحاب عرصه فزا را کرام الله جلالا اصطبار و دولت صبر جمیل حاصل و از فضیحت
الجزع عند الصدمة الاولی بهره مند بالنبی و آله اجمعین   مکتوب عهد نامه و پیمان ... قال الله تعالی یا ایها الذین
آمنوا اوفوا بالعهود و قال علیه الرضوان ایمان الرا یعرف با یانه   عقد عهدی که با خلاص موکد باشد
تا قیامت یقین دان که موبد باشد   عهد من با تو چنان بسته از روز ازل   که چو عهد ازل آن عقد مخلد باشد   انقیاد
اوامر و نواهی سلطان بحکم نص قاطع کتاب و سنت بر ذمت همت فرض شده است و رقبه از ربقهٔ طاعت ملوک
بدر کردن قرینهٔ ضلالت غدا و رسول است خابرین مقدمه   بندهٔ درگاه جهان پناه با یمان مغلظه و مواثیق مثانه عهد و
پیمان با بندگان حضرت فلک رفعت پادشاه عالمیان خدیو عرصهٔ مملکت سلیمان تمکین سلطنت و خلافت
پادشاهی که قضا شمع شبستان وجود   نفروزد مگر از نور دل رابش
جلال الدنیا و الدین شاه شجاع خلد الله ملکه منعقد می سازد و بر زبان می راند که بالله الطالب الغالب و بکلام مجید
الذی لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه که مدة الحیوة با اولیای دولت قاهره جنبها الله بالخلود الی
یوم الموعود متفق باشم و با اعدای مملکت او مخالف و بعد الیوم حبال موافقت و سلاسل متابعت مبرم و محکم
باشد و تا آخر عمر این اعتصام بانفصام نینجامد و این اجتماع بانقطاع مودی نشود و دست تصرف روزگار و تکرر لیل
و نهار و تغلب دهر غدار این عقد را واهی نگرداند و اگر والعیاذ بالله بندهٔ درگاه پای از صراط مستقیم جانسپاری
و منهج قویم طاعت و خدمتکاری بندگان حضرت برون نهد و بر جادهٔ متابعت ثابت القدم نباشد هر منکوحه که در حبال
نکاح او باشد بطلیقات ثلثه بروی حرام باشد و ده حج پیاده بر وی واجب گردد و هر غلام و کنیزک که در حبالهٔ رقیت او باشد
آزاد باشد و این جمله سوگند یاد کرده و جان تلفظ نمود والسلام علی من اتبع الهدی   تمت

تهنیت الصوم

الصوم والفطر والاعیاد و ابصر   منیره بک حق الشمس والقمر   مقدم ماه صیام که بر دیباچهٔ منشور او طغرای ... کشیده
اند و بر صفحهٔ حکم نافذش آل ... نهاده اند و خاتم فرمان او را تا تاریخ افسر ... من انفاد مورخ گردانیده
موجب فلاح و نجاح و مستلزم خیر و صلاح باد بمحمد و آله الاخیار   لقد عاد عید و الهلال
وجوه الامانه مذبلج و الجلی   بیت   همچنین قید ... دعا کردم   که بدولت تو مرکز رضا ... نباید طلوع

ماه عید

ماه عید که حکایت از ابروی مقوس عیدی کند بر ذات شریف همایون باد و غرهٔ غرای هلال شوال بر مثال حرف نون بزر طلا
بر لوح لاجوردی ظهور یافته بر جناب عالی مبارک باد و طاعات و مبرات قبول و مرادات حصول موصول و دولت و اقبال
چون هلال عید روزافزون و ایام شادمانی و کامرانی بعزت جاودانه مقرون بالنبی و آله اجمعین

رقعهٔ که در نوروز نویسند

مردم اقبال تو نو باده زگردون کهن   سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار   وصول فصل ربیع که موسم اعتدال است
و زمان نشو و نماست موجب مزید بهجت و سرور باد بندهٔ مخلص دعای زیباتر از رنگ گل و سنبل و ثنای دلنوازتر از
سجع قمری و لحن بلبل تبلیغ می کند و می گوید   زهی تاریخ دولت روزگارت   مبارک باد فصل نوبهارت
صبح اقبال تو از شام فنا ایمن باد   ... بال خورشید است
آشیانه مرغ پرواز می کند   همای همایون ذات مبارک در سایهٔ سعادت باد و شاهین اقبال در صید مقاصد کشاده بال
بندهٔ صادق الاخلاص دعای چون فاتحهٔ صبح صادق غازه و ثنای چون اخلاص مخلصانه می فرستد و برای عالی عرض می دارد که

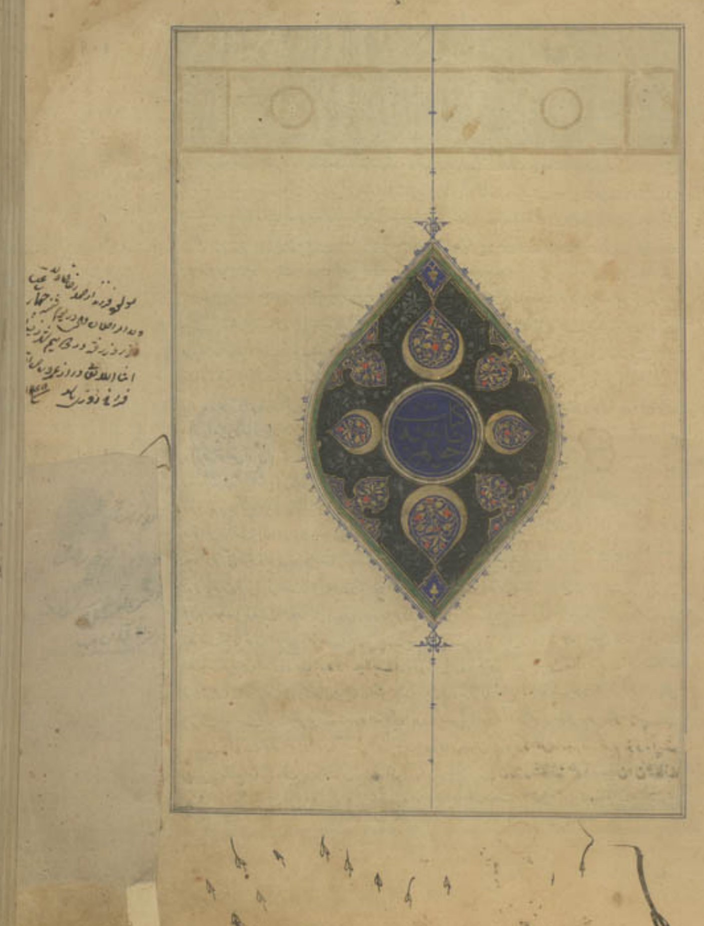
رقعهٔ رواح

بادم شام تراجی و مرشیشه زنی   هر زمان عیدی هر روز بنو نوروزنی   جام ناتوان شب سپید باز روز زاد و زیر بال عفو گیرد
و طرهٔ شب سیاه غرهٔ روز را خلعت عباسیان پوشاند شب امید از جناب مخدومی بروز حصول مرادات آبستن باد بندهٔ
کمترین دعای که طرهٔ شب شمایم آن معطر گردد و ثنای که غرهٔ روز بشایر آن منور ابلاغ می کند و عرض می دارد که
رقعهٔ مجلس انس   تا کند ابر در صبوح بهار   جام میگون لاله پر ز مدام   روز بزم تو تیغ زن بادا
آفتاب طرب ز مشرق جام   جام عشرت خداوندی از آسیب سنگ حوادث ایام مصون باد   بنده صراحی صفت
گردن بطاعت و خدمت نهاده مدام جام صافی ثنا در ساغر اخلاص و اتحاد می زیبد و سپلای خوشتر از رواج راح و ریحان
و تحیتی دهان تر از جولان حباب بر سطح جام عرض می دارد و دوام اطراد اسباب عیش و طرب مسالت می نماید مستجاب
باد بمحمد و آله   رقعهٔ استحضار   کرای خرامان بنزدیک ما   درفشان کنی جان تاریک ما
به دیدار تو چشم روشن کنیم   بر بن جمو دشت خرگاه گلشن کنیم   خوشی چون نسایم فصل ربیع روح افزای و بهجت
چون روزگار ایام وصال فرح زدای ابلاغ و ارسال می گرداند و عرضه می دارد که بندهٔ مخلص   با یکدو لطیف طبع دانا
در مثل نگار نظم و انشا   لحظه چند روزگار از اغیار بسته و در کنج معمول نشسته در خلوت که زمانه از ... ابلق زمانه
خلاص یافته جناب آسمان برکت بکلگون سوار شود و یکدم ... عمر مجدی کند و در میدان طرب عنان بار کرم حضرت فرو
گذاشته جولان نماید مجلس اسباب این معنی مهیاست و زبان اصحاب چنین جنبت گویا
... حضور ... فرمای خداوند عقد صحبت انتظامی نیست
اسباب شادمانی و عشرت تمام هست   ساقی خوب و مطرب خوش نظام هست   امید که تشریف حضور ارزانی فرمایند و مجلس
ما را بوجود خود زینت بخشند والسلام   جواب استحضار   با استحضار آمد نامهٔ تو   ببوسیدم شدم زان شاد و خرم

مدام عندو جرمان از حضورت   بحقیقت طالب والله اعلم   مثال شریف که مثال قمیص یوسف داشت چون معتکف بیت
الاحزان رسید و جان مرده حیاتی یافت و دیدهٔ دل و دین منور بخواست که بموجب فرمان بخدمت شتابد اما
بواسطه آنکه سحاب سحاب گون سوی ... در سقف دشت و کوه می انداز و ایمان مسکی النقاب بعض الجلباب شده و ابو
فاخته گون در چمن بجای دم طاوس پر حواصل گسترده و قطرات اشک بر کنار چشمهٔ چشم منعقد می گشت بنده از وجل و جل
و خوف ... گوشهٔ حزن و بدعاگویی دولت قیام می نماید که ... بظهر الغیب اسرع اجابت بکرم معذور فرمایند
دو ... که بدوستان برسند   ازین روزگار معذور رند

رقعهٔ الاستیذان

چنین در ... موقوف فرمان   هم از در باز گردم یا درآیم   بنده کمینه تراب عتبهٔ با خلاص مشتمل گشته و چون حلقه
گوش بر در نهاده ملازم آستانهٔ دولت آشیان است و از آب تموز حوادث زمان بجناح دولت التجا و استظلال نموده
از اعطاف بنده بود اجازت انخراط می در سلک ملازمان و مقربان می طلبد و موقوف اجازت بر درگاه مترصد ایستاده
... عفو ماموست جان بکام و دولت غلام باد   رقعهٔ افراح الراح   بر مشتمل المجالس اخلاء و احباء بندهٔ دولتخواه
در گوشهٔ کاشانه و جود اهل فضول   در سرای بهم کرده از خروج و دخول   با جاهی بزرگان مصاحبت که در وقایع
شعر و انشا ... و در علوم و آداب ... مفاخر باشند الحق این مجلس چون صحایف ...
... العصر با افاضل و اماثل ... و ماه روی که روح مقدس از جان و انگشت تحیر در دندان کرده ...
... خواب گشته اما چون ابلق زمانه طوق ...
... روزگار گسسته و عروس ... روی از زعفران در کشیده و ملمع خاقانیه ترنم می کند
... صبح است   یاران ... این مقصود دست داد که خون خم ... گردن قرابه و صراحی است ...
... آسایش   امید که ...
...   ابیات در تهنیت عید و نوروز
با سعد طالع ... عید ملک و ...   ... باد   دایم عروس دولت ... باد   فرخ صباح عید
هم زمانه تابع کام جهان حاصل   ایام دولت هم نوروز عید باد   دست ... عزت مدید باد
صبح احباب ترا مرکز مباد شام گاه   شام اعدای ترا مرکز مباد صبحدم   دیده شعله داران شبستان سپهر
روشن از شعشعهٔ شمع شبستان تو باد   حسب   معذور دار اگر بجناب تو نی رسم
کاحوالم ار کش ایام ناخوش است   از جور دور و غصهٔ دهر و جفای چرخ
آشفته روزگارم و کارم مشوش است   گر خادمت امروز بخدمت نرسید
عذرش بکرم از و بفرمای پسند   دانست که روز برف و باران مرکز
کس چهرهٔ آفتاب نتواند دید   هر زهر که دست چرخ کرد آن
در حلق من بی سر و سامان   در خاک نهاده چون بخوانم دیدن
آنکس که مزار خاک بر داشته بود



الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على نبيه محمد وآله اجمعين والعاقبة للمتقين اما بعد چنانکه قايل بايد دانست که علم جواهر علمي شريف است چنانکه هر کي که کمال اين علم را دانسته از جمله بزرگان و پادشاه بود و پيش ايشان اين علم جاه و مرتبه او بلند باشد و ناگاه باشد که بر کتاب اين علم جوهري نيست ... و چون انکس درين باب ... خود ... از ... بيرون ... و اين کس ازان براي ... و ازين نوع بسيار افتاده ... ميان خلايق شريف باشد و علم بلند و هم ... جواهر ... اول در ياقوت ... ياقوت چهار رنگ است ...

[illegible]

بک بود و صدف ... است بعضي گويند در وقت باران بنيسان بر روي آب آيد و دهان بگشايد تا باران در وي افتد و باز بقعر دريا شود و بزرگ و کلاني او از قطرهاي باران بود و آنکه در شود و ميتي آن بود که نيايد بزرگ بود گويند و سه چهار قطره باران يکي گردد ... از آن مرواريد بزرگ حاصل شود ... نشد اما خاصيت مرواريد است که چشم و دل را روشن کند و دل را عظيم قوت دهد و ديدن او چشم را نور زياد کند ... اختصار کرديم که اگر ديگر باين علم مشغول مي کرديم کتاب دراز مي گرديد اما چون مقصود حاصل مي شود کفايت است

در علم فراست که شکل بران گواهي

بدانکه علم فراست از جمله علمها شريف است و اهل روزگار را بدين علم بسيار تمام بود ... ميدانيم که اين علم را شرح دهيم که هر عضوي از اعضاي آدمي دلالت بر فعلي و کردار ... اصل اين علم فراست ... بسيار حاصل ... و ازين جمله معلوم شود که چه فراست استدلال کرده است ... اصل اول ... موي ... دلالت کند ...

[illegible]

[illegible]

در علم شعبده وانچه بدين ماند

بدانکه درين علم ضبط بسيار است و ما چند چيز که بعقل نزديک تر بود درين کتاب ذکر کرديم اول انچه ... اول ... کاغذي ... کاغذ ... کاغذ ... کاغذ ... [illegible]

واوازی پیدا شود و تو جنان و تو خود را در غضب باز و جنان می نمای که من دعای خواهم انگاه بگوی که من دا پسنم
کرده که بسیار مارنج می دارم که او را رسوا کردانم و بگوی من بخدای خود نذر و عهد کرده ام که کسی را تا ضرورت نباشد نگویم
و خداوند کالا را بگوید که فریاد کنده بگوید که از برای خدای بگوی که کدام اند و تو بگوی که من او را رسوا کردانم برو بدو شب
خاک اندازید اگر باز نیارد و فردا بگویم که کدام کس دارد و الله اعلم بالصواب حیله دیگر بگیر یک جوز و
بدو بشکاف چنانکه هیچ نقصان بوی نرسد و دیگر بگیر یک دو پر خوذ دو که پاجا نور می دیگر چیت که انرا بالشعار
می کویند با خود چند بشو و انها هر کدام که باشد و در درون جوز کن و چندان مکن که شوانتد چنبیدن و ان پرنم
کن چنانکه از جوز هیچ فرق نباشد و بعد از ان مردمانی را که بر ایشان تهمت بود را در دایره بنشان و در میانه
مردم بچیزی راست کن و نشا کرد را بگوی که برو از بازار یک بول بخر و جوز چند بستان و بیا در راه برود و
جوز بیاورد و ان جوز بزرد ان میان باشد و ان جوز را نشانه باشد که تو بشناسی روان پر دار و بران
بجندی تا نهاده بگوی ای برادران هر کس که این خیانت کرده من دعای خوانم تا زنده گردد این جوز پیدا کردد و
برود تا بکنار انکس که این خیانت از و در وجود آمده تا خار و ذلیل و رسوا کردد و تا این حکایت نکنی جوز بر
زمین منه نباید که پیش از دعا خواندن تو در جنبش اید و جون حکایت کرده باشی جوز بنه و تو جنان می نمای که من دعا
می خوانم که الساعه ان جوز در جنبش در اید و جون بجنبد تو روان جوز را بگیر و بگوی که من از رسوای ان مردم می داد
و بجنان می نمای که من دعا می خوانم و جون باری دیگر در جنبش در اید باز روان بگیر و بگوی و سوکند یاد کن که
می رود تا بکنار انکس و من نمی خواهم که رسوا شود بروید و امشب خاک اندازید اگر به حیله اوند نکو بود از رسوای خلاص
یابد و اگر نه اندازند فردا جدا کنم و جندانی دعا بخوانم که این جوز برود تا بکنار انکس اگر ازان جانب که رجع کرده
اند ایشان یکی دارد البته بترسد و ان چیز را بیندازد دیگر ایشان نداشته باشند و الله اعلم بالصواب
حیله دیگر اگر خواهی که صنعتی دیگر بنمای بگوی که من آب خون سازم بگیر مقری خون سیاوشان از انک جکیده
او باشد که ازان هیج جیز نیست و او را نرم بسای و او را باز خشک کن خشک باز برابر بخود با زیادت بقدر حاجت
و در دست دار یا در کاغذی چنانکه ندانند و جون کوزه آب در نظر باشد بگوی من این کوزه آب را دعای بخوانم که
خون کرداند و تو جنان نمای که من دعا می خوانم و ان خون سیاوشان را بنوعی در ان کوزه انداز و جنان دعا می
خوان جون خون بکدازد باید که ازان همه کوزه آب خون مطلق شود اما خون سیاوشان باید که صمغ او جکیده که
قطره قطره از درخت می جکد بدست کن تا این کار نکو آید و الله اعلم حیله دیگر اگر خواهی که نیم اتش تخم
مرغ را بجنه کنی بگیر آهک آب بیز و ان را جند بار مکرر کن تا بجوی که اگر انگشت در پیاله نهی باشد که دست آید کند و
تخم مرغ را در وی انداز و ساعتی نیک یا ان جون بیرون آری بجته باشد اما نیز آب باید که بغایت تند
باشد و تخم مرغ جوان نباشد که پوست ان محکم باشد و ما این تجربه معلوم کرده ایم و راست می اید و الله
اعلم بالصواب حیله دیگر اگر خواهی که تخم مرغ را در شیشه که سر ان بغایت تنک بود جنانک بحیله جوزی
موزونی در آید تخم مرغ بزرگ در ارب بگیر سرکه کهنه که بغایت تند بود و تخم مرغ در وی انداز و سه شبانروز صبر کن
و بعد ازان ازسرکه بیرون آور و بجنبان تا مقری دراز شود و در شیشه فرست و آب بر در شیشه کن تا

تا تخم مرغ باصل خود باز شود و آب بیرون کن حیله دیگر اگر خواهی که بر سنگ نوشته با خیلی یا کلاخهندی پیدا
کردد چنانکه هر کس که ببیند بگوید خدا افرین است و ان را به بزرگ از تو قبول کند بگیر پاره سنگ هموار و بوم مرجی
ولی می خواهد بران سنگ بنویس و در سرکه کهنه انداز و مدت چهل شبانروز صبر کن و بعد ازان بیرون آور هرجا که
موم نباشد سرکه در وی تصرف کرده باشد و سنگ را خورده بود و انجا که موم بوده باشد بسلامت بود و هرچه نوشته باشی
اثر ان در سنگ مانده باشد و ما این به تجربه معلوم کرده ایم والله اعلم حیله دیگر اگر خواهی که بر کاغذ چیزی
بنویسی چنانکه خشک شود اثر ان بر کاغذ ظاهر نباشد بگیر مقری شیر گوسفند یا گاو اما شیر میش بهتر بود و هرچه که می خواهی
بنویس و جون خشک شود هیچ نماید و جون خواهی که ان نوشته ظاهر کردد بگیر قرطاس یعنی کاغذ سوخته در وی بمال هرچه
نوشته باشی خط سیاه پیدا کردد و هر رنگی که بالای بمان رنگ پیدا شود والله اعلم حیله دیگر اگر خواهی که در حمام
انگشتری از دست بیرون کنی و بر زمین بیندازی در جنبش در اید جنانکه بحیله توان بگرفت نگین او را مجوف کن و سیماب
در وی جنانک بسیار پر نباشد و سیماب این طرف ان طرف تواند رفت جون بر زمین کرم اندازی در حرکت در اید و
جنبش کند جنانک عجب نماید والله اعلم حیله دیگر اگر خواهی که ماهی را بر تابه نهی و در زمان دنبه شود و در جنبش
در اید بگیر دو پاره فندق و سوراخ کن و مغز او بیرون کن و سیماب در وی کن جنانک سیماب جنبش تواند کرد و سر استوار کن
و در شکم ماهی نه جون بر تابه نهی فی الحال در حرکت در اید و عجب باشد والله اعلم بالصواب حیله دیگر اگر خواهی که
از خانه که شب کرم کنجاره جون کرم بیرون آوری که در ان خانه آب و هیچ جیزی نباشد و تو برهنه شو اول مقری جکر گاو
در سایه خشک کن و پاره در میان کنجاره در موی سر یا در جای دیگر یا در ان خانه بوده باشی و در کاغذی دیگر مقری سبزه
کاغذی و اندکی بوره زرگری بوره گرم از سبوس بهم باز کرده باشی کاغذی دیگر داری و دو کاسه تهی در اری و در هر دو کا
آب جش کنی و در یکی جکر گاو که در سایه خشک کرده باشی و اگر اندکی خون سیاوشان باد کنی بهتر بود و از رنگ خون هیچ
فرق نباشد در وی دنبه و بجوئید بجنبانید تا خون شود و در کاسه دیگر آب جش دنبه و ازان سبزه در کی وانداز
هم بجوئید بجنبانید و هر دو کاسه خون و شیر بیرون اوری و این تجربه کرده ایم راست است والله اعلم بالصواب
حیله دیگر اگر خواهی که از خنبره با تغاری از میانه آب دو سه رنگ خاک خشک بیرون اوری خاک را در
کن چند رنگ و بعد ازان ان خاک را بروغن بیه بز چرب بسازی و نیک بر هم مالی جنانک روغن در ان خشک اثر کند و باید
آب خنبره خشک بود و جون خاک برداری و در دست میان آب بری ان خاک را بحکم بر هم فشاری و در آب نهی اگر یکجا
در آب بود آب را بجود را نیکو و هرجای که داری هر در آب در او رو بعد از فرصتی دست دراز کن و خاک بیرون آر
و بدست می مال تا کرد از خاک بر اید و ما این تجربه کرده ایم والله اعلم حیله دیگر اگر خواهی که کرنج را کرم تنوع
بیاوری بگیر مقری نی کوسفند و خشک کن جنانک جرکین نباشد و او نیز سفید یا کرنج بود و ان نی را برابر کرنج ریزه بازی
و ازان مقری باخود داری و جون طبق کرنج در پیش نهند ازان نی مشتی جنانک هم کاسه ندانند اندازی و جون نیکو
کرد در جنبش در آید و عجب نماید و اگر ان بر جها را بسیاری نقطه زنند بهتر بود و بکرم ماننده تر بود حیله دیگر
اگر خواهی که بر روی حوضی آب بجای باصد شمع روشن کردانی بگیر جنگل کوسفند و روغن و فتیله در نه و هرچند خواهی روشن
بساز و جون مردم تفرج کنند و عجب مانند آب بزرگ که حوضه آب رود و کسی نداند که چگونه بود والله اعلم بالصواب

حیله دیگر اگر خواهی که در میانه برف شمعی روشن کردانی جنانک اتش به برف رسد و هیچ نمیرد بگیر کافور ریکاپه
و ازان مقری در میانه برف نه و آتش در وی زن خوش بسوزد و از برودت برف نمیرد و هرچند ان پاره کافور بسوزد کنر
روشنای و عجایب بیشتر حیله دیگر اگر خواهی که بر انگشتان روشن سازی جنانک جون شمع بسوزد و دست را
نقصان نرساند بگیر طلق محلول و انگشتان را در ان بیالای جنانک اول مقری سریشم با سریشم اب در دست بیالای جنانک ظاهر
نباشد تا طلق جل کرده بر دست بماند جند بار بیالای جون خشک شود دست در شیرآب باز بیالای و خشک کن و بعد ازان بگو که
کرم بیاورید بروغن انگشت را چرب سازی و بعد ازان بگو که بادی بیالای و فرا از اتش برب و روشن کردانی بسوزد و دست
را نقصان نرساند حیله دیگر اگر خواهی که دست پیش چراغ یا شمع بری هوا خانه تاریک شود بگیر مقری کف دریا
و ان نرم بسای و در کف دست بمال و در پیش چراغ بدار که روشنای از چراغ دور شود حیله دیگر اگر خواهی بیع
که بر تخم مرغ جیزی بنویسی و جون پوست باز کنی ان نوشته ظاهر باشد بگیر زاک عربی و سرکه هرچی خواهی با آب زاک بنویس و بر اتش
بریان کن جون تخم مرغ بجته شود ان نوشته در اندرون ظاهر گردد حیله دیگر اگر خواهی که در وقت سماع هر بار که
نفس زنی از دهان تو اتش پدید آید بگیر پاره نمد و ان خریطه بدوز مقدار بند انگشتی و از هر دو طرف کشاده
بکذار و ان پر سوخته ذغال کن و در وقت سماع در دهان داری جون اتش بوی صحابه در سوخته افتد و جون از هر
دو جانب کشاده بود هر بار که دم زنی اتش از دهان تو پدید کرد و مردمان عجب مانند حیله دیگر
اگر خواهی که بی دوات و قلم جیزی بنویسی اول باید که پاره کاغذ را مقری زاک سوده در وی بمالی جنانک در بوم کاغذ
ان زاک نشیند و تو ازان کاغذ بخود داری جون جای دوات و قلم نباشد جوبی بردار و بدهان تر ساز
و اگر دران حالت برابر کندی مازوی سبز باخود داشته باشی در دهان کنی بهتر هرچه خواهی بنویسی که مردم عجب مانند والله اعلم

علم الطلسمات الاصول الظاهره

طلسمی که از برای جاه و منزلت و قوت و شجاعت باشد اینست جون خواهی که این طلسم کنی نگاه دار تا افتاب در یکی
ازین درجها شود اما از حمل درین درجات آ و ه ید یه لح و اما ثور ح اما جوزا ه و یا اما سرطان
یه تو اما اسد لی کح اما میزان آب یط کب کح اما عقرب آ اما جدی تو کح اما حوت
یح تو جون افتاب در یکی درجه ازین بیست و پنج درجه که گفتیم نزول کند و مریخ باید که در تاسع افتاب بود
یا عاشر او و زحل در یکی ازین برجهای ساقط از برج افتاب پس در ان وقت که افتاب در افق شرقی بود باید
کرفتن نگینی از آهن چینی بزرگ و بر وی نقش کند صورت مردی بر کرسی نشسته و بر سر او تاجی و اژدهار
کرد او در ابرو و او در دست راست حربه گرفته و انگشت مسبحه از دست چپ در دهان نهاده و باید که ان عمل
وقت طلوع ان برج که افتاب در وی است تمام کرده و جون این نگین تمام شود مقری از زر خالص بیابد
کرفتن و قالب انگشتری بیش خود نهادن و جون افتاب بدان حال رسید ان انگشتری بیابد ریختن ان
نگین را در وی باید ترکیب کردن و انگاه ان انگشتری را باید جلا دادن و بعد ازان در کوزه از آبگینه صافی
یا زرد یا سفید باید نهاد و سر کوزه بخور و با گل استوار کند و ان را هفت شب در مقابل برج جوزا باید

آویختن و هرگاه که برج جوزا غروب کند ان کوزه را پنهان کردن و بعد ازان هر کس که این خاتم با خود دارد
در چشمها مهیب و معظم بود و در حربها مظفر و مغلب باشد و فواید ان بسیار است والله اعلم بالصواب

طلسمی که از جهت محبت سازند

جون زهره در یکی ازین شانزده درجه نزول کند کد من الحمل یه من الثور ب ید یج کا کز
من الاسد ط ید من السنبله آ ز ط ج ید یه من المیزان یو من العقرب یو
من الدلو لح یط من الحوت ج پس جون زهره در یک درجه ازین درجات باشد و قمر با او یا بلحو بما سدم
بود یا در مقارنه افتاب بود یا در تثلیث زهره باشد پس او بود و برج ازو ساقط بود پس درین حالت کرفتن
نگینی از لاژورد بزرگ و اگر چنانکه در ان لاژورد نشانها زر پیدا باشد بهتر بود پس بر ان نگین صورت دو کنیزک که
دست در گردن یکدیگر کرده باشند و صورت کودکی بکشند که بجه خود را رقص می کند و صورت شاخی از ریحان
و جون ابتدا کنند بدین نقش باید که زهره در افق باشد و باید که جون ان برج تمامی طلوع کند عمل تمام شده باشد
پس اگر تمام نشود صبر کند تا زهره بدان حالت دیگر باز آید جون ازان صورت فارغ شوند در هر چهار زاویه ان
نگین جهار سوراخ کنند جنانک یک دیگر پیوسته و در ان سوراخها سیماب های زرین کنند پس جون زهره بدان حالت
باز اید مقداری از زر و نقره یکسان بستانند و یکدیگر بیامیزند و ازان انگشتری کنند و ان نگین بر وی
ترکیب کنند و انگشتری را جلا دهند و انگاه در قدحی از آبگینه نهند و طبقی از آبگینه بر سر او نهند و در زیر ستاره
زهره هفت شب جون زهره غروب کند ان را پنهان کنند و در زیر او پاره مشک و زعفران و کافور بخور کنند
و جون هفت شب بگذرد عمل تمام کرده و هر کس که این انگشتری با خود دارد در دل مردم بغایت محبوب بود
خاصه در دل زنان تا اگر زنی را برای خود و از وی حاجتی التماس کند هم در میان راه تمکین کند و اجابت
کند و بدان که این طلسم بغایت مجرب و آزموده است باید وقت و ساعت انرا نگاه احتیاط کند والله اعلم بالصواب

در خواص احجار و انچه بدین ماند

در خواص احجار بدانک در ترکستان سنگی است که بدان باران خواهند و ابوالعباس بن عیسی المروزی گوید
که من می شنیدم و می پرسیدم از هر کس اما منکر بودم و مردم می گفتند باور نمی کردم و هوس دیدن
این سنگ داشتم و گویند این سنگ با ماوراءالنهر باشد تو کان دارند تا برسیدم از پادشاه ترکان نوالعیق
بن دیوبه گفت بلی کوهی است بزرگ که افتاب از بس ان بر اید و در ان ولایت گرمای سخت باشد
جنانک جو و دام در پیرامن باشند و بسیاری از گرما و تشنگی رنجور باشند الله تعالی ان
وحوش را الهام داده است که ان سنگ را در تابستان بروند و ان سنگ را بردارند و پر سوی
اسمان برند در حال باران امدن کیرد و ایشان زنبور می داوند و یا العیق گفت جون حصد کرد

گویند هندیها روزگار با تا افزالا مردا بغارفت چنانکی وازعقب ان جانور کان سنگ در دهان داشت وازیشان اوبرناستاد تا مانع کردید وان سنگ را از دهان بینداخت واو برکرفت وبیاورد وهرکاه کی برابر افتاب بداشتی ابری براءدی ودرساعت باران پیدا شدی معلوم شد کان سنگ مجب وان سنگ را تغزغز خوانند ودیکر از بعضی مردمان مشهور که ایشان سفر دشت وختای بسیار کرده اند همچنین تقریر کنند که در بالایب این سنگ تغزغزی باشد و ازاسب حاصل می شود والله اعلم بالصواب حجر الیرقان وکویند این سنگ را در اشیانه خفاش می یابند هرکرا یرقان شود چون باخود دارد دوروی نکرد یرقان ازوی دور کرد وچنین شنیده ام که اکر بچه خفاش را بکیری وبزعفران زرد کنی چنانک زرد کردد واین خفاش چنان کمان برد که بچه اورا یرقان شده است برود وان سنگ را بیاورد واسکندر کوید در شکم خفاش دوسنگ پیدا شد یکی بغایت سفید ویکی بغایت سرخ ان سفید را بر مصروع بند تا صرع ازو برود وان سنگ سرخ را اکر نکین انکشتری کنند ودر انکشت کسی کنند هر کس بانکوه نماید وجادو کری بر وی کار نکند و کویند در اشیانه کرکس سنگی باشد برابر جوزی واین سنگ با زهر موذی هر جا باشد واکر زن حامله در دست کیرد همان زمان بار بر زمین نهد واین سنگ را بغایت عزیز دارند وجز در خزاین پادشاهان نباشد والله اعلم بالصواب بلینا سپس می کوید که در حوصله مرغ خانکی سنگی می یابند کوچک وبغایت زرد ومن دیده ام وتجربه کرده اکر از زر سرخ انکشتری سازند واین سنگ را در نکین ان انکشتری نصب کنند وباخود دارند در میان مردم محبوب باشد ومن به تجربه معلوم کرده ام واین خواص دریافته ام والله اعلم معادن الذهب معادن ذهب بسیار است کویند در هندوستان شهری است کی ان را غانه کویند هر روز بامداد خانها را بروبند وان خاک را بشویند وبه برند و زر حاصل کنند از دانکی تا دیناری ودر هند نیز شهری است که ان را کلتیا خوانند وان زر در کوه باشد چون افتاب برآید وبران کوه افتد زر از ان بدرفشد چنانک هر کس زر را شناسد کند وبشب نیز زر معلوم شود که در ان سنگ هست ومعادن دیگر بنکیا جزیره ایست در ان جزیره زر بود پاره پاره چون زبان کاو اما در راه او خطر بسیار است مورچکان باشند که شکم ادمی را ببرند وشوان هیچ نوع در ان جزیره رفتن ودر آن نواحی شهر بسیار بود واصلا کردان موضع شوان کنت اما زر بسیار است و بیرون نبرا ورده اند و هم ان موضع موبوست بر بوشیده اند ومعدن بزرکستان است چنین کویند جزیره ایست که از ان جزیره آب سرخ پیدا می شود وان اب بیرون می اید و می بندد و بفرمان خداوند تعالی سنگ می شود چون ان سنگ را بکدازند زر سرخ از انجا حاصل شود معدن قلعی قلعی از شهری آرند که ان شهر را کله خوانند اما معدن پر بسیار جاها باشد و خاک چیست که ان را بکدازند و پر حاصل شود ودرین شهر کله اکثر مردم او شمشیر کر باشند واز ان شمشیر بهر جا که نسبت برند وانرا سیف قلعی خوانند در کهسر با که باصمغ درختی است که بسته می کرد و او را سید الکبار ت خوانند ازوی اتش زود درکیرد و خاشاک وکاه بخود کشد وچنین

کویند

کویند که چون اسکندر همه عالم را بکرفت در هند ملکی بود نام وی رای مراد بخش کفتند با اسکندر قصد ملک وی کرد چون این رای را خبر شد از امدن اسکندر کس فرستاد که قصد من و شهر من مکن تا من ترا هدیه فرستم که هیچ افریده ندیده باشد قدحی فرستم که هرچند از انجا اب خوری اب کم نشود اسکندر کفت اکر راست می کویند ولایت ترا زیادت کردانم و هرچه از من طلب داری که مرا باشد تقصیر نکنم وبفرستم رای قدح را بفرستاد چندانک اب ازوی می خوردند لحظه دیکر را پر اب می شد اسکندر حکیمان و فیلسوفیان را فرمود که علت این را با من بکویید کفتند این قدح را از جواهر ساخته اند چون کهربا و مروارید و مغناطیس که دایم آب از هوا بخود کشد و در وی جمع شود و هرکه کهربا باخود دارد از یرقان ایمن باشد و هرکرا خون شکم باشد که کهربا بارزده تخم مرغ پیش صباح بخورد خون شکم را ببرد و بدانک سندروس نوعی از کهربا است چنین کویند که در هندوستان سندروس هیچ است بری جو شد وچون باد بروی می زند بسته می کردد وچون کهربا جمع شود والله اعلم در علم فلاحت ودانستن این بغایت نیک باشد اکر خواهی که زمین نیک از بد فرق کنی و معلوم کنی که کدام نیک تر است جایی دو کز باسه کز بزمین فرو بوند و پاره از ان کل را در آب اندازند و بدست بمالند و باتدنا صافی کردد بخورند اکر شیرین بود وطعم ناخوش ندارد زمین نیک باشد و درخت وتخم در وی نیک آید و اکر طعم آب بکردد بدانک زمین بد است اکر درخت نشاندند زود خشک کردد بلک سبز نکردد والله اعلم در شناختن اب نیک وبد اکر خواهی که آبی را معلوم کنی که نیست آنکه دیکر سبک است باکران بیاور دو کز از قماشی که بغایت نازک باشد واین را دو پاره کن در ترازوی زر برابر کن چنانک برابر موی تفاوت نکند و هر دو اب را حاضر کن و هر پاره را بانیه تر کن و با فتاب بدار تا خشک شود همچنین فرق کن کرت بکرر کن ببین کدام زودتر خشک شده اند و کدام نم دارد هر کدام خشک است ان سبک تر باشد و چون هر دو خشک شده باشد باز در ترازوی زر نه وببین که اکر جوی تفاوت کند باز زیادت باکمتر هر کدام سبک تر باشد ان آب باشد واکر برابر باشد هیچ کدام بهتر نباشد یکی باشد تخم در زمین باشید ن بدانک چون تخم در زمین افکنی احتیاط کن تا باد شمال نباید از ان که باد شمال برود به که زمین را سخت کرداند و تخم بد بروید و بدان که اکر زمینی پر کین کبوتر افکنده باشی زود زود اب باید دادن و اکر نه هیچ حاصل نکردد از جهت انک حرارت در وی بسیار است و دیکر خواهی که جزهای تباه از میان غله بیرون کنی تا دخل نیک بروید بباید فوری بر زرعی و فوری خون بر بزی بر یکدیکر خمیر کنند و سر که ان علف بر کنند بدان بیالایند و هر زمان کنند هر علف را که برکنند دیکر بر نیاید اکر خواهی که کلنک در غله زار فرود نیاید و غله را تشویش ندهد واز ان افت تعلق بسیار رسید و ایشان نیز مانند کوسفند کله باشند قریب دو هزار پس هزار از ایشان یکی را بکیر و دران نواحی که بسیار فرود می آیند داری بلند فرو بر چنانک بسیار بلند باشد وان کلنک را دران دار کن چون کلنکان ان حال را به بینند از ان موضع بروند و دیکر بدانجا نیایند و تو ایمن کردی از افت او والله اعلم حیله که کندم وجو در چاه خراب نکردد بکیر خبره پس که سفید او ده من در میان جو نه در چاه و در

وکندم نیاکرده پامال باشد شبوشه در شغند وهیچ افت بدان نرسد باید که ان رکذ بغایت نهفته باشد والله اعلم در حیله آنکه انکور را دراز بماند باید که چوب انکور را باید و نیم کنند و مغز از مرد و مغز بیرون کنند و باز مرد و را بریسمانی محکم ببندند وان را سرکین کاو به بیالایند و هم بر طریق معهود دفن کنند و چون وقت ان رسید که بیخ کیرد انجیر بر بالای موضع شق باشد بیرون انکور ان بی دانه اید والله اعلم حکایت کردی مرا بری عاقل فاضل خواجه ابو علی سینا کفت که اکر دانه کدو را در میان درخت نهند وان را محکم کنند از ان موضع کدوی بزرگ برو ید ودر میان ان انبه باشد از جلاب خوشتر حیله دیکر اکر خواهند که میوه درختی را بر طبع داروی آرند چنانک ان میوه تمام خواص ان دارو کرفته شود ان دارو را نیم کوفته باید کرد ودر آب باید کرد ان وچندان نکاه داشتن که آب قوت دارو همه در خود کشد بس انکاه درختی هنوز سبز نشده باشد و نیک تشنه باشد اب اومی دهد وجز بدان دارو آب او را آب ندهد بس هر میوه که بار آورد خواص وطبع ان دارو در وی باشد اما باید که آنچه دیکر ندهد واهل شیعه کویند مامون خلیفه علی بن موسی را بدین نوع زهر داد و بدانک ازموده ام وراست است البته خاصیت و فعل ان چیز کیرد والله اعلم بالصواب

اندر انکه جامه بدان بیالاید وپاک کردن ان

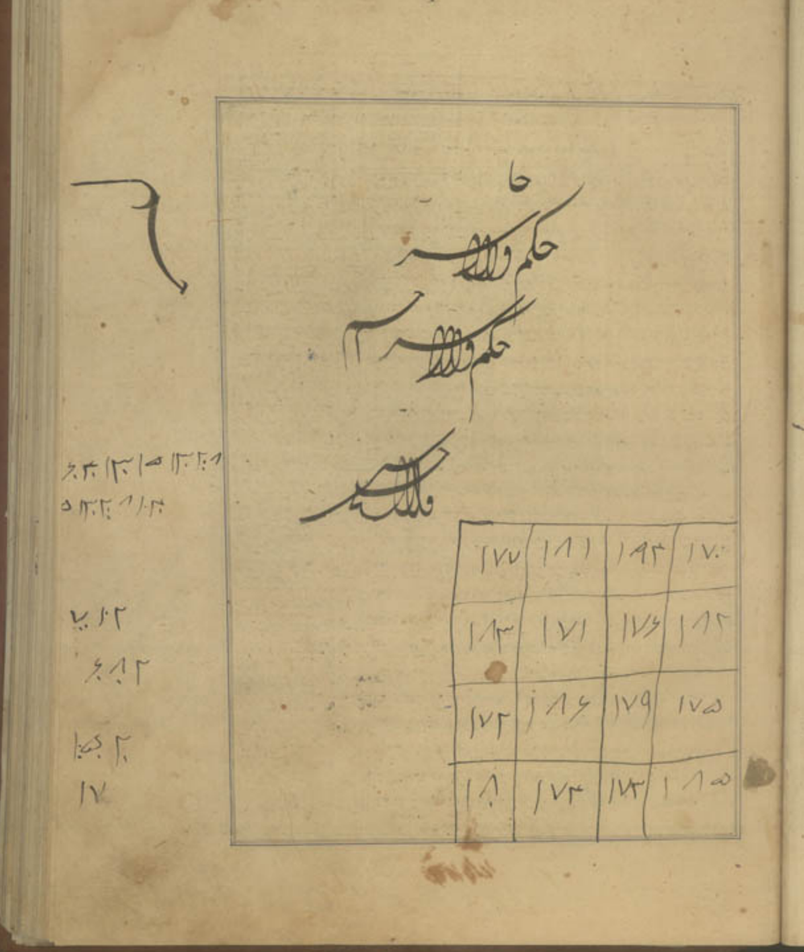
یعقوب بن اسحاق الکندی را درین باب رساله ایست و نادرین کتاب ازان چیزی که چاره نباشد اورده جامه سفید بهرچه بیالاید وخواهند که پاک شود وهیچ از ان اثر نماند بر سرکین اشتر بیلغارند یک شب یک دو روز و روزی دیکر بشویند و بعد از ان بغدری آمکی وصابون بشویند بهتر باشد بروغن موم اکر بروغن موم جامه بیالاید قدری روغن کاو در وی بمالند و بعد از ان باب کرم بشویند و باز بصابون و شخار بشویند پاک شود باب زعفران اکر خوان جامه زرد شود اول بیوره واشنان بشویند و بعد از ان بصابون و آب کرم بشویند پاک شود چنانک هیچ اثر نماند باب انار اکر جامه باب انار بیالاید باشنان وصمغ عربی بباید شست تا پاک شود الوده بخون اکر جامه بخون بیالاید بنمک اب بشویند پاک شود و اکر دیر براید بر سرکین کبوتر و بعد از ان بصابون واب کرم اثر نماند الوده بسیاهی اکر جامه بسیاهی بیالاید هر سیاهی که باشد چون باب ترنج بشوی و بعد از ان باشنان وصابون پاک کردد و اکر توتی نوع جامه نباشد بترتی الو بشوی نرود و اکر بسرکه بشوی برود واکر برکه رانیک کرم کنی والله بکه تمک اضافت کنی پاک شود واکر سرکین کبوتر بدان بیالایی بهتر بود و اکر بسیاهی دوات باشد بسرکه کرم و نمک بشوی برود اکر بهر روغن که باشد اکر جامه بروغن بیالاید هر روغن که باشد استخوان سوخته برود استخوان را نرم بسای و جامه را بر روی تخته کرم بنه و استخوان در ته و بالای او بپاش واو توی او از ان خیاطان که بغایت کران کرم سازند بر بالای استخوان بنه باید که استخوان بسیار نرم باشد تا کرمی واثقی بجامه نرسد واکر بجای استخوان کل جامه شوی وکل پر شوی باشد هم پاک شود واثر نماند و اکر بآهک و نمک اب بشویند و بعد از ان بشخار و بصابون پاک شود اما از ان موضع ترا زهر جا باره شود و اکر جامه بروغن بیالاید بمرو اشنان و نمک بشویند و بعد از ان بصابون و اکر بروغن دنبه بیالاید باب پیاز و نمک بشوید و بعد از ان بصابون پاک شود

واکر

واکر بروغن چراغ بیالاید اول باشنان و نمک باید شست و بعد از ان بصابون پاک شود و اکر اثر باند خرکوه نمک بشوید پاک و اکر بباز و نمک چوبی دیزی و سنگ کران بر بالای وی نهی بهتر از همه پاک شود و اکر بشبین بروغن بیالاید بشخار و اشنان کوفته بشوی و بعد از ان بنمک و دوشاب هیچ اثر نماند والله اعلم اکر خواهی که آهن زنگ نکیرد بروغن سیه حرب کنند و باشد زنگ اما باید که در هر سه ماه یا چهار ماه باز حرب بیاز هرکز زنگ نکیرد و ما بتجربه معلوم کرده ایم والله اعلم

در نسخه سیاهی مرکب که بهتر ازین نتوان ساخت

باید که اول مرداری که در مرکب می کنند نیک او را فرق کند وبشناسد اصل مرکب چهار چیز است صمغ عربی و مازو و زاک و دوده و بعضی چیزهای دیکر اضافت کنند اما اصل سیاهی این چهار است بس هر چیزی که در سیاهی به بنواری نیک اورا بشناسد اول صمغ عربی نیست آن وبهترین صمغ عربی صمغ نیست او را در آب فرفار کن در آب خنک تا یک شب بر و بکیرد هرچه کداخته شود بکار بری وانچه در ته کاسه بماند اصلا درست بوی نرسانی وانرا صمغ عربی دیکر پیاری وانچه بخود کداخته باشد را نیکو بود کاز نبات مغربی ساخته باشد دیکر مازوی سبز سوراخ ناکرده بهتر است که او غوره بود و دیکر زاک نیک جرب کن و زاک نیک زاک غوری می است و بهتر از ان نیست و زاک در اصل چهار نوع است انواع زاکها موجود است در شمار دریش خلطاآور بوشیر قطار سوریت زاک سرخ وسپید قلقطیس قلقند سبز باشد و زرد است قلقطار و زاک سبز ازین سه نوع دیکر بهتر است که قلقند باشد و امکان دارد که فروسی چنین باشد دیکر دوده نیک است که خود کرفته باشی از روغن بر الکات دوده این از همه بهتر است و غرض از خود کرفتن انست که از کرد وخاک نکاه داری نیکیم اصل مرکب همین چهار است دوده را نیک نرم ازو بستانی و دو بار و سه بار در کاغذ سه چهار ته کنی و در خرکوی ودر غون باد دهی تا اتش کنی و زاک را نیز در اتش انداز تا کوکو او نسوزد و مازوی سبز را از خود خرد تو نباید و آرد و او را دور با کلا اب او غلیظ تا شد دوده دو سیر وضع عربی شش سیر و زاک یک مثقال و نیم هرچند زاک کمتر بهتر است مازوی مرکب کلاش ننهد و مازو سه سیر و چهار سیر نیز توان کرد ان وجزهای دیکر اضافت کنند مشک است و زعفران است و برک حنا است و اهلیلج و سنبل از دست برک مورد است و عفص است وصبر اسقوطری است ونبات مصری است ونمک اندرانی است ونیل است وورق زر ونقره است و لاژورد و زادت ازین نیست بس بدین وزن که کفته شد است مشک دانکی ونیم و زعفران دو مثقال برک حنا و برک مورد و هر از برک دو مثقال سنبل الطیب دو و عفص و نمک دو مثقال نبات مصری نیم مثقال صمغ دو مثقال صبر یک مثقال لاژورد و روح یک مثقال زر و نقره هرچند بیشتر بهتر ونیل اکر خواهند که مرکب مطوس آید چهار مثقال و این چهار مثقال از چهار سیر نیل بیرون باید او را برروی سنگ بسیار بسایند و دو سه کرت بشویند و بار در روح او را بکیرند و بعد از ان اضافت کنند و باید که ازین روح بکیرند چنانک هیچ جرم نباشد این دارو تا با مازو بجوشانند بعد از ان چهار من اب بجوشانند تا یک علاج آید و باید که از کمیت سیاهی حاصل است باشد بلک کمتر نباشد و باید که دو هفته صلایه کنند هفته اکر فیر باشد و هفته دیکر که اب داخته باشد و بعد از ان تجربه که شود و دل قرار کیر دکه نیک شده است سیاهی را از نرم وسختی یا از جنبی دو تای بکویند تا اکر خشک باشد ماز باشد و بدانک مرکب را چه نیز بهتر از اب حرف نیست کلاب تیز مرکب عنی می سازد اکر



١٧٧	١٨١	١٨٤	١٧٠
١٨٣	١٧١	١٧٦	١٨٢
١٧٢	١٨٦	١٧٩	١٧٥
١٨٠	١٧٤	١٧٣	١٨٥

مرکب اصلی دارد هیچ چیز بهتر از آب جنگ نیست هر نماز دیگر دو سه قطره آب چکانند و دوات را بشورانند
تا صباح رنگ شود و سیاهی نیک از آب هیچ باک ندارد چنانکه اگر برین ترتیب بسازند به ازین مرکب کمی
نبوده باشد یک قلم امکان دارد که دو سه سطر بتوان نوشتن و بدانکه جایگاه مرکب بهتر ظرف آهنی نیست
سیاهی در جای امن خوب می شود و از گردش ان شیشه و در جایگاهی معتدل باشد و در فصل سال نگاه باید
کرد و از گرما و از سرما نگاه باید داشت اگرچه مرکب نیک از سرما و گرما غم ندارد و خراب نشود و باید که هر
روز صاحب مرکب هر روز مرکب را باری چند بجنباند که این نیز اصلی دارد و الله اعلم بالصواب

٧٥	٧٨	٨١	٦٨
٨٠	٦٩	٧٤	٧٩
٧٠	٨٣	٧٦	٧٣
٧٧	٧٢	٧١	٨٢

سر مهدی را اگر بحث در خط آورد حکایت خط قابوس را ناموس نماند و اگر سلسله سخن باکشاف بیان او کشد بر جناب
و صاحب ساخت دیل تفاخر باشد غلامان انشا و خط تو زیبد سلاطین کتابت قابوس صاحبه ترا خود بقابوس صاحبه
الاعجد ما جن ادبی و صاحب و چون بحکم الکلام یتعلق بعضه ببعض سخن انجا رسید چند بیت در مدح این حضرت لمق بکرت
و بیت داده بود بیت افتاد **قطعه** سرا کابر عالم قوام ملت و دین ضمیر پاک تو داند حقایق اشیا
بود ترانه حوران میان روضه قدس هران لطیفه که طبع تو می کند انشا هر دو ز لفظ بدیع تو کسب دانش کرد
منزلت بر دوات تو یافت نشو و نما معانی کلمات و رای کسوت لفظ چو زیور حلل افزود پس صورت حور را نتاج
نتاج خلعت لاله بجوی دل نوادر سخنت در دو پاکشان سما رسیل شهپر جبریل گرنشد خلعت جرا معانی غیبی جی کند القا
سخن فروشی من پیش طوطی ملت چنان بود که بود کس بسوی بحر فرا سحاب قطره باران بسوی بحر آرد اگرچه ز لعل جری خورد آرا
امید دارم از الفاظ مجلس عالی که بر بحار عالی کشد ز فضل عطا هر چه این بضاعت مزجات در جناب عز
حضرتکادم اطلاق محل قبول یابد و در تنجیمن و اصحاب بر صفحه حال او کشد و اگر بر سهوی مطلع گردد و نعت اصلاح
مبذول فرمود ، بو حوزه ان حضرت بکرند و این مختصر را بر مقدمه دو قسم و خاتمه قریب کردانیدم **در تعریف عروض**
عروض از روی لغت عمودیست و ناحیه طریق صعب و عمود خیمه و ناقه غیر مذلل و از روی اصطلاح علمیست که صحیح شعر
از فاسد آن و زنها بان علم شناسند و این اسم برو از انست که معروض علیه شعریست ناموزون از ناموزون
جدا ید و ان فعول است یعنی مفعول چون رکوب و جلوب در اصل لغت دانستن و ادراک است و از روی
اصطلاح سخن باشد قریب معنوی موزون مقفای مرتب که از غیر صادر شده باشد و وزن عبارتست
از مناسبت مجموع تتابع حرکات و سکنات الفاظ و تناسب ان در کمیت چنانچه طباع سلیم را از ادراک ان ذوق
حاصل گردد و قافیه اتحاد حرف اخر دو ابیات مثل مصراعها در مثنوی و تنها در قطعها و قصاید و اکر در شعر
واقع شود ان را بجمع خوانند مصراع از روی لغت احد مصراعی الباب یک نیمه باشد از در دو لختی بجنبین از شعر
یک نیمه باشد از بیتی که دو مصراع است و بدانکه موضوع این علم الفاظ مرکب است از حروف متحرک و ساکنه و مبادی
ان اینست که ابتدا بساکن محالست و سکوت بر متحرک ممتنع پس تبغی که هست ان را حرکت و سکون ضرورت
است چون چراغ و کلاغ و مسایل ان اینست که ارکان هشت است و بحور قدیمه شانزده ، و علی هذا قیاس
الباقی **قسم اول** در ذکر ارکان و اصول و زحافات و ان مرتب بر چهار فصل فصل اول در اصول ارکان
بدانکه عرب بیت شعر را بخانه تشبیه کرده اند و خانه عرب غالبا خیمه و خرگاه و امثال ان باشد که از پشم و موی
سازند و اجزا بعد از ستونی که بدان قایم باشد از طنابی که بدان کشند و میخی که بدان استوار کنند و سببی که فاصل
میان انها باشد چاره نبود پس مدار عروض برین سه اصل نهادند سبب و وتد و فاصله سبب و وجه تشبیه این رکن بطناب
ازان است که چون طناب را گاه می کشند و گاه کوتاه می کنند و این رکن را نیز گاه تمام می آرند و گاه کوتاه می کنند
خفیف و ثقیل ان دو است خفیف ان متحرک و ساکن است چون دم و نم و این رکن را مثال است فاعلن مستفعلن
لن مف عولا ثقیل دو حرف متحرک است چون مه و زه و ان یاد و مثالست علن عل از مفاعلتن متفاعلن
و تد و وجه تشبیه این رکن بمیخ ازانست که میخ هرجا فرو کوبند ثابت و استوار باشد و جز بقطع ازان جدا کم شود

افتتح کلامی و استفتح مرامی بحمد خداوندی که عقول کاملان بسیط اخر بر نهایت مدیح و ازمنه و افره با وجود فکر های طویل سر چیده
بدایع صنایع او نرسیده و ترکیب او تمام تر کام حکمای عالم و علمای بنی آدم در میدان درک آلا و نعمای او باز مانده افکار ارباب عقول
در بحار عظمت و صنعت قدرت مدبری که رملات بربع مسکون چرخ دایره کردار نشان آشور غریب و مبداء حالات عجیبه کرداند
مقدری که بی مضارع و مشاکل کرامات ارکان مبانی اسلام بوجود خلاصه کل ماهو موجود اعنی محمد رسول الله که منبع اسباب
سعادت بر و حاصل بیان خیر و رشد ممهد کرد و یاران او را که اوتاد الارض اند نوبت متابعت و مشایعت ان صدر و
بدر مکانات بحث القصیدة الموجودات که دلیل رسوم اهل جهل و فساد و خرم قواعد و کف عدوان ارباب جهل و فساد دید بیضا
نمود و بضرب سیف و طعن سنان بنیاد کفر برانداخت و از زمانه داشت و از ابتدا تا انتها اعتقاد سالم البیان دین قوم
و شرع مستقیم را از زحف و علل رعایت کردند صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اما بعد چه دوش چون حور سیده السروع خاور سیاه
ماه نو را چون حمایل خفته بکر ساختند بعد چه یعنی تاج انوری شمس زهری از فرق عالم عنصری در ربودند و چون جهان را
بقیر قطران بر بستند و نقش شاهی شمال شرح فرو رفت و جام سجدی از سرای قرابه مینایی بر ده شستند و کار ملک
نیم روز در بساط نظامی افتاد و سراج نورانی شب هنوز در برابری بود و کلبه دیجور من نقایت تاریک و من با بخت گران
خواب بیکار پر در شکایت **بیت** ازکجا خواست این رواج جهل وز چه افتاد این کساد هنر اشعار بر معنی
و متاع نفاق بر معنی نفاق یافت ناگاه عقل رشید که عاقلان بر نیست ملک گفت ندا کرد که ای معین شهرستانه درین شکوه
معیب منسی ضعیف باشد که شکایت کنی از طالع خویش شکر کن شکر که ازاده شکایت نکند اخوانی عذر نداینه که انها
که کمال هنر یافته اند و شنوده سخن برداری از روزه اثر کرد این و درین فن بر نیت اسامی رسیده و ایشان را طالع بعد
و بخت مسعود بوده و در مملکت خاقانی کرده و ارواح فرخ و سیاستان فلک ظهیر و مجیر انسان بوده اند در عرصه شاعری فرید و وحید
دهر بوده اند با شهود فیض و قانع کردند و مر هیچ پایه مجدی که یافتند و مرحال و قهرمانی که حاصل یافتند بر کردند از حضرت سعادت
صاحب دولتان بوده امکان اسپتانه اقبال مآب بختیار ان یافته اند از و انعطاف توجهی و عملی ندارد بر ترتیب
و درستی کن و بنده از نظم و نثر بر عرض رسیان و خود را با یاد ارباب دولت او وقتی بر حسب اشارت عقل این مقدمه در علم عروض
فارسیان رقم زدم و از او وسیله و ذریعه وصول و سوال در جناب صاحب دولتی یا ختم که اثار نجابت و نجدت در جبین مبارک
او بحسب امارات ساحت و جهت دین از ناصیه حال او واضح و مسند عالی و جهار بالش اطلس کلکون نهاده اند و آفتاب لامع از
می زنند و ایوان و کیوان علوا این بزرگ بار برابر برده مروارید ریزنای کلک بجاهای مباهات می کند صاحب عنان سخن ازاجا
و انجای کسی عازم این دولتخانه می شوند و بار نظم و نثر می کشانند اعنی مخدوم معنوی و مربی مطلق صاحب اعظم افتخار الوزرا
فی العالم المشار الیه بازیپال اهل الافضال فی الایام المرتبة جد العلم من خاطبه لا ایام عالم لا یابغه قرینه فی القرون و لا ادار
مواد نباته صرح السحاب و مدیل البحار و خص خاتم بزرگواری انسان العین بختیار ریا و دری زمره اصحاب مناصب و مفاخر و کبش
الکتیبة ارباب مناقب و مآثر قوام الملة و الدین جلال الاسلام المشتهر بلقب کرا عز الله انصار من والاه و اذل اوطار من عاداه

و این رکن در بحر افاعیل تام باشد مکرر در اوایل بیت حرفی از اول و اخر آن قطع کنند و فعلن دو نوع است موزون و
مجموع نیز گویند و آن دو متحرک است و ساکنی چنانک اگر و مگر و آن را صفت مثال است فعو از فعولن مفا از مفاعیلن
و از مفاعلتن علن از فاعلن و مستفعلن از متفاعلن علا از فاعلاتن مفروق و آن متحرکی و ساکنی است چون نال و مال
و آن را سه مثال است لات از مفعولات فاع از فاعلاتن تفع از مستفعلن **فاصله** و در تشبیه این رکن بخوا
خیام این است که نزع خیمه معقود طناب اصل و مجموع دو دامن خیمه است و این رکن در عروض یا معقد دو سبب خفیف
و ثقیلست یا جمع سبب ثقیل و وتد یا مجموع و آن دو نوع است **صغری** سه متحرک و ساکنی باشد چون حکمت و بدم و
آن را دو مثال است علتن فاعلتن متفاعلتن کبری چهار متحرک و ساکنی باشد چنانک بدهمش و برمش در اصول
عروض مثال ندارد و در فروع منشعبات افاعیل جز از مستفعلن نخیزد بزحافی که آن را خبل خوانند چنانک از مستفعلن
سین و فا حذف کند متعلن باز فعلتن بجای آن نهند و مجموع درین الفاظ در بیت مثال ... جدی ... پسر یا
عوض بادی ... **فصل دوم** در بیان حرکت و سکون حروف و کیفیت تقطیع اجزای ابیات شعر
حروف ساکن متحرک بر عروضی واجب است بدانک مقصود از حروف متحرک و ساکن حروف ملفوظات غیر مکتوب آن صفت
است واو ها یا نون تا یا دال اما واو غیر ملفوظ سه است اول عاطفه چنانک مصراع دل دار و دل و ... بدود ... دوم
دوم ... ضمه چنانک دو و تو و جو در آخر شعر بضرورت حرف ساکن محسوب دارند چنانک ... تو
فعلاتن مفاعلن فعلن سوم اشمام ضمه چنانک خوانم و خواهم خواسته ها غیر ملفوظ چون خنده و گریه و آهسته و پسند
و نامه و خامه حکم او همان است که دها و گفتیم یا غیر ملفوظ چون ... اگر بیا نوشتند نون غیر ملفوظ چون نگارین روی
و نون چون نگارین در تقطیع ساقط است تا غیر ملفوظ تای باشد که ماقبل او ساکن چنانک هست و بست و ناخت و
باخت اگر در میان شعر افتد حرفی متحرک محسوب باشد ... فاعلاتن با و دال غیر ملفوظ حکم آن
همانست که در تاخت و باخت گفتیم چنانک یار او برداشت و کار او بگذارد **مصراع** ...
و یا از گشتاسب لهراسب و دال از گردد و در تقطیع ساقط است ما حروف ملفوظ غیر مکتوب مانند مد در آب و تشدید
یدات چون ... اجتماع دو ساکن جایز است چنانک در کار و در وزن مقابل متحرک باشد
کار کن بر وزن فاعلن و اجتماع سه ساکن جایز باشد چنانک راست و بست و دوست و باید که اول از این سه ساکن
حرف مد باشد و ساکن را لب را در حساب نیارند و ساکن ثانی متحرک گیرند چنانک راست که بر وزن فاعل و کیفیت تقطیع
چنان است که متابعت لفظ کنند و از قواعد خط مجانبت نمایند پس حرفی چند از اول بیت جدا کنند و بازار رکن اول
از بیت عروض بنهند چنانک در حرکات و سکنات مساوی یکدیگر باشند تا آخر بیت همچنین بود **فصل سوم** در
بیان ارکان بدانک ارکان شعر و اصل خماسی و سباعی خماسی دو است فعولن و فاعلن فعولن مرکب است از وتد
مجموع و سبب خفیف فاعلن مرکب است از سبب خفیف و وتد مجموع یا از سببی خفیف و وتدی مقرون سباعی شش
است فاعلاتن و مفاعیلن و مستفعلن و مفاعلتن و متفاعلن و مفعولات ترکیب فاعلاتن یا از سبب خفیف
و وتد مجموع باشد یا از وتد مفروق و دو سبب خفیف و ترکیب دو وتد مجموع یا از سببی خفیف و ترکیب متفاعلن یا از سبب
خفیف و سبب ثقیل و وتد مجموع باشد یا از سبب ثقیل و وتد مفروق و سبب خفیف و ترکیب مفاعلتن از وتد مجموع و سبب

ثقیل

و سبب ثقیل و سبب خفیف باشد مفعولات از دو سبب خفیف و وتدی مفروق باشد و مفاعلتن و متفاعلن مخصوص
است بتازیان چون ارکان را ترکیبی مخصوص حاصل گردد آن را بحر خوانند و اول جزو مصراع اول را صدر گویند
و آخر آن را عروض گویند و اول جزو مصراع دوم را ابتدا خوانند و آخر آن را ضرب و بعضی عجز و قافیه و آنچه در
میان افتد حشو چنانک شاعر گوید **بیت** صدر است عروض ابتدا آنگه ضرب آن جزو در میانه افتد حشو است
هر بیت که باشد هر دو مصراع او متفق باشد مصرع خوانند و اگر هر دو قافیه ندارد مصمت و چون رکنی از مصراع به
بیندازند مجزو خوانند و چون نیمه از بیت بیندازند مشطور گویند و چون دو حرف ثلث حروف کم کنند منهوک و
چون عروض و ضرب از انتقاص بسلامت باشد صحیح خوانند و الا منتقص و چون چیزی در آخر ضرب افزایند زاید خوانند
و الا معری **فصل چهارم** در ذکر ازاحیف تغیرات که باصول افاعیل در آید تا فروع از آن منشعب شود آن را
زحاف می خوانند و معنی زحف دور شدن است از اصل و در اصطلاح عروضیان تغیرات جایزه را زحاف گویند بعضی
جمع و زحف را واحدی گویند و جمع زحاف ازاحیف آورند و گویند بیت مزاحف ای صحیح موزون و بیت زحف
به آن نشکرد و جلکی آن این است **خبن** در شکستن کنار جامه باشد تا کوتاه شود و آن حذف حرف ثانی ساکن است
تا فاعلن فعلن شود و فاعلاتن فعلاتن شود و مستفعلن مفاعلن و مفعولات مفاعیل گردد **طی** اسقاط رابع
ساکن است یا مستفعلن مفتعلن گردد و مفعولات فاعلات شود **قبض** اسقاط خامس ساکن است از فعولن تا
فعول شود و از مفاعیلن تا مفاعلن گردد **کف** اسقاط سابع ساکن است از مفاعیلن مفاعیل شود و فاعلاتن فاعلات
شود **اضمار** اسکان حرف ثانی متحرک باشد از متفاعلن تا مستفعلن شود اسکان حرف خامس متحرک باشد
از مفاعلتن مفاعیلن شود اسکان سابع متحرک باشد از مفاعلتن مفعولاتن مفعولات شود حذف سابع
متحرک است و این مرد و مخصوص اند بمفعولات مفعولن حذف ساکن حرف بود و اسکان متحرک او تا فاعلاتن
فاعلات شود و فعلن فعول و مفاعیلن مفاعیل حذف ساکن وتد مجموع است و اسکان متحرک او یا مستفعلن
مفعولن شود حذف اسقاط سبب خفیف باشد تا فعولن فعو شود فعل بجای آن بنهند و فاعلاتن فاعلن شود و از
مفاعیلن لن بیندازند و فعولن بجای آن بنهند و آن را محذوف خوانند یعنی دنبال بریده حذف وتد مجموع باشد
تا متفاعلن فعلن شود **قطع** حذف وتد مقرون از مفعولات تا مفعو بماند بر وزن فعلن و بدین زحاف از فاعلاتن
فاعل باشد فعلن بجای آن بنهند و فعلن از فاعلاتن اصلم خوانند یعنی گوش از تن بریده ... حرف متحرک باشد از
وتد مجموع فاعلاتن تا فالاتن شود یا فاعاتن باشد بر وزن مفعولن خرم سالم باشد تا فعولن عولن شود بر وزن
فعلن اسقاط اول وتد مجموع باشد از اول بیت تا مفاعیلن مفعولن شود چون خرم مفاعلتن کنند تا مفتعلن شود
آن را اعضب خوانند زیادت کردن حرفی باشد بر سبب خفیف تا فاعلاتن فاعلیان شود آن را مسبغ خوانند
و چون جزو مجوف را اسباغ کنند فاع گردد و چون فاع از فاعلاتن خیزد مجوف مسبغ خوانند زیادت کردن حرف ساکن
باشد بر وتد مجموع تا مستفعلن مستفعلان شود و مفاعلان مخبون مذال خوانند و مفتعلان مطوی مذال زیادت
کردن سبب خفیف باشد در آخر جزو سالم تا متفاعلن متفاعلاتن شود **خذع** اسقاط هر دو سبب مفعولات است
و ساکن گردانیدن متحرک او تا لات باشد فاع بجای آن بنهند و آن را مجذوع خوانند **نحر** اجتماع جذع و کسف است

در مفعولات لا ... باشد فع بجای آن بنهند و آن را منحور خوانند **تخنیق** ... الا آنکه در اشعار عرب این
زحاف جز در اول بیت جایز نمی دارند و در عجم در سایر اجزا رواست و آن را در عجم تخنیق گویند و مفعولن
چون در حشو بیت افتد و از مفاعیلن خیزد آن را محیق خوانند شتر اجتماع خرم و قبض است در مفاعیلن یعنی یک
سبب بیندازند و دیگر سبب را قصر کنند مفاع باشد بسکون عین و فعول بجای آن بنهند بسکون لام و فعول
از مفاعیلن اهتم گویند یعنی دندان پیش شکسته **جب** انداختن هر دو سبب مفاعیلن است تا مفا باند
فعل بسکون لام بجای آن بنهند و فعل از مفاعیلن خیزد مجبوب خوانند یعنی خصی کرده **زلل** اجتماع هتم و جبّ است
در مفاعیلن فاع باند بسکون العین و فاع از مفاعیلن ازل خوانند و در لغت عرب امراة زلاء زنی باشد که بر رانها
و سرین گوشت ندارد ... در زحاف هتم اجتماع جب و خرم است در مفاعیلن فا باند فع بجای آن بنهند و فع
چون از مفاعیلن خیزد آن را ابتر خوانند **خلع** و چون خبن و قطع در مستفعلن جمع شود متفعل باند مفعولن
بجای آن بنهند آن را مخلع خوانند یعنی مرد دست بریده و آن مخصوص است بعرب رفع اسقاط سبب اول
است از جزوی که در اول سبب خفیف باشد چون از مستفعلن تفعلن باند فاعلن بجای آن بنهند آن را مرفوع
خوانند **جحف** فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود بعد از آن فاصله از آن بیندازند تن باند و فع بجای آن بنهند
و فع چون از فاعلاتن خیزد مجحوف خوانند و جحف پاک فرا رفتن ... باشد از روی زمین و سیل جحاف یعنی
... **ربع** ... است که فاعلاتن را اصلم کنند تا فاعل باند آنگه مخبون کرداند فعل باند و فعل چون
چون از فاعلاتن خیزد آن را مربوع خوانند **بتر** آنست که هر دو سبب را از آخر فاعلاتن بیندازی و عین وتد مفروق
ساکن گردانیدی فع باند و آن را ... خوانند طمس است که از فاعلاتن بعد از اسقاط هر دو سبب عین شتر
ساقط گردانی فا باند فع بجای آن بنهی و فع که از این فاعلاتن خیزد مطموس خوانند **شکل** جمع کردن است میان
خبن و کف تا مستفعلن مفاعلن شود و در فاعلاتن فعلات ... باند و آن را مشکول خوانند **خبل** جمع خبن و طی
باشد تا مستفعلن فعلتن گردد و آن را مخبول خوانند و معنی آن ... جمع است
میان عصب و قبض یعنی اسقاط خامس متحرک بعد از اسکان او تا مفاعلتن مفاعلن شود و عقل ...
باشد **نقص** جمع عصب و کف باشد تا مفاعلتن مفاعیل شود بر وزن فعولن جمع خبن و اضمار باشد یعنی اسقاط
ثانی بعد از اسکان او تا متفاعلن مفاعلن گردد و قص کوتاه کردن باشد **خزل** جمع است میان اضمار و طی
تا متفاعلن متفعلن شود **ثرم** جمع است میان قبض و ثلم تا فعولن الا عولن شود و ... بر وزن
فعل **عقص** جمع است میان خرم و قبض تا مفاعیلن فاعیلن ... بعد از آن فاعلن شود حرب جمع میان خرم و کف
تا مفاعیلن فاعیل شود بر وزن مفعول خرب ... باشد ... و چون ... از دو طرف
مفاعیلن انداخته اند بدین تشبیه کرده اند **قصم** جمع میان خرم و عصب است تا مفاعلتن فاعلتن شود بر وزن
مفعولن جمع میان خرم و عقل باشد تا مفاعلتن فاعلتن شود بر وزن فاعلن و در مفاعیلن سقوط م
وی باشد تا فاعلن باند آن را ... خوانند ... که هر دو گوش ... از وتد و فاصله ببرند او را
خوانند جمع میان خرم و نقص باشد تا مفاعلتن فاعلت شود بر وزن مفعول والسلام

دو نوبت

از توجه ... و ایراد ابیات شعرا آن **بحر الهزج** اصل آن مفاعیلن است هشت بار مثمن سالم مولف گوید
برون برد از دماغ من خیال شید و زرّاقی **مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن** هوای عارض گلگون و مهر خط زنگاری
مکفوف مثل مکفوف ... دلم برد دلارام گل اندام دل افروز بدان طرّه شب رنگ و بدان عارض چون روز
مسدس سالم نگارینا دلم بردی بستم کردی کنون خود ... رخ زدی مسدس مقصور العروض
والضرب مولف گوید چو مردان از سر کونین برخیز وگرنه چون زنان در خانه بنشین **مفاعیلن مفاعیلن**
مفاعیل مسدس محذوف العروض والضرب مولف گوید **مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل** تعالی
تعالی الله از آن کلک ضعیف که رزق خلق را کشتست کافل **مفاعیلن مفاعیلن فعولن** بعضی
از عروضیان این وزن را از معصوب وا گرفته اند ... بعضی از فضلا برین وزن ... گفته اند
و چون هزج مسدس در عرب مستعمل نیست این وزن ... باشد چنانک
قاضی نظام الدین گفته است ...
... مکفوف مسدس اینست ...
... **مفاعیل مفاعیل مفاعیل** اخرب مثمن
مقصور العروض والضرب مولف گوید بیت ...
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن اخرب مثمن محذوف العروض والضرب مولف گوید **بیت**
عشاق ... نام نباشد ... مسدس مقصور العروض والضرب
مولف گوید **بیت** ای حکم تو ... **مفعول مفاعلن مفاعیل**
مسدس مقصور العروض والضرب **شعر** ... نوشته
مفعول مفاعلن فعولن ... وزن رباعی از مخترعات شعرای عجم است و گویند وضع این وزن آن
بود که رودکی با جمعی از جوانان ظریف و شاعران لطیف ... طواف کرد
... رسید که جمعی از اطفال و
کودکان گوی می باختند در میان آن جماعت کودکی بود در غایت ...
... **بیت** ...
... **بیت** ...
... مولف گوید **بیت** ...
... اشوب زنان و فتنه ...

کودکان دلفریب می کرد و بازیهای عجب می نمود و در سکون و حرکت و خفض و رفع و نصب کرده مر
جرکتی که می بینی بر کسر قلوب باشد اظهاری کرد در اثنای آن حال کودکانه جندان از دست بگوی می انداخت یکی کودکان
از گو بیرون افتاد و بقهر هم بگو باز غلطید کودک گفت غلطان غلطان همی رود تا بن گو ذوق که
این الفاظ را مطبوع و موزون یافت از آن سبب بعروض رجوع کرد و آن را در فروع بحر هزج مثبت
کرد اند و در سلک اثبات زاحیفات برکشید و هر قطعه از آن بدو بیت اختصار کرد و انرا و آن را دو
بیتی نهاد نام و چون واضع و مبتدی و مخرج آن وزن کودک بوده است دلهای مرد و زن مایل است و نیز طبعا
که فرق میان شعر و شعر نکرده اند بر آن گمان نشستند اما عرب این وزن را رباعی می خوانند و بدان دلیل
که هر مصراعی از دو بیتی در شعر عرب بیتی باشد برای آنکه هزج در اشعار عرب مربع الاجزا امده است و چون شعرا
عجم برین وزن دو بیتی بسیار گفتند صاحب طبعان عرب نیز بدان اقبال نمودند و رباعیها گفتند
تخصیص قاضی نظام الدین اصفهانی که درین باب داد معنی داده است الحق از صرافت لفظ و دقت معنی هیچ
باقی نگذاشته چنانچه گفته است شعر عن هذک غنوا بورد و شقیق عن کهنک الکیفو بسکو رحیق
عن تغزک والرضاب فیک کنو بالبارق والعذیب عن ارض عقیق و از پارسی گویان کمال الدین اسماعیل اصفهانی
و مهستی و کاتبه درین قسم جملی جلیه الرتان بوده اند کمال الدین گوید که هم در وقتی که ممدوح را انگشت مجروح شده است

بیت گر تیغ بر انگشت تو صد را برید تا ظن نبری کان بعدا برید می گویم مردم خرد انگشت گزان

متردد نیکو جکونه در یا ببرید و دیگر مهستی می فرماید در حق درزی بچه رباعی

ای رشته چو قصد لعل کانی کردی بارکب بادم هم عنانی کردی در سوزن او عمر کو تاه چرا است

چون فیل باب اندکانی کردی و بعضی از شعرا متقطعات بر وزن رباعی گفته اند ابو طاهر خاتونی گوید

بیت اسال کان مرکو دل ریش نیم و زغل تو با تو من بداندیش نیم هر کیش تو آیین وفاداری

از دو داند که من بران کیش نیم گفتی که جرا دوانه و بازسی زلف بلایم که جون تو در پیش نیم و من نیز

رباعی گفته ام لفظ و معنی آن بیکدیگر متعلق است بیت اکنون که ز رنگ لاله و بوی چمن

جون جنت عدن گشت اطراف چمن ای جارض تو رشک گل و لاله و گل وی طره تو طیره دی مشک ختن

باغ و غم زی مغانه خالی مگذار تیبیح بنه جام و صراحی بردار جیفا است که در ملامت گذرد بهشت

بر خیر دزدی کرم ای سیم عذار آن جام شراب ارغوانی در ده اندر غم و غصه جهان پیر شدم

گلگونه چهره جوانی در ده و چون این مقدمه تقدیم افتاد بدانکه صدر رباعی یا اخرب بر وزن مفعول

یا اخرم باشد بر وزن مفعولن و الذین در دو صدر و بیت و چهار نوع اختراع کرده اند دوازده بر صدر اخرب

و دوازده بر صدر اخرم و ابو الحسن قطان که یکی از فضلای خراسان بوده است دو شجره وضع کرده

است که انواع بیت و چهار گانه از آن منشعب می شود ما آن را اورده ایم تا مبتدی بر کیفیت آن واقف گردد

و این صورت شجره است که برین صفحه کشیده شده است تا ذوق طبیعت درک آن کند والله اعلم بالصواب

و ما ازین جمله رباعی و امثال آن بیاورم رباعی

رباعی

دلدار مرا دید بعشم پر جیت گفتا بغدای من کن از تعلل ایت گفتم که بتقد دل فدایت کردم خندید و بطنز گفت نقد قلب بت

معفول مفاعل مفاعیلن فاع معفول مفاعیل مفاعیلن فاع

از رباعیات انچه بر وزن اخرب نقل دارد جنانکه درین معنی گفتم گفتم که دهان نداری میگیبنک

گشاد دارم گفتم کو گفت انک و زجهای که مخصوص است برین وزن چهار است هشتم در لل وجب و منراجد

ولاحول را حواصل ان مستفعلن است هشت امثلش سالم مولف گوید بیت

هر کو ملامت می کند ما را زمستی غافلست هر ما که پندی می دهد در مذهب ما باطل است رجز مطوی

عشق تو بر بود ز من مایه مایی و من خود بود عشق ترا چاره زنیه خوشبینی مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

مسدس سالم مولف گوید بیت دل بر گرفت از من بتم یکبارگی جاوید ماندم من برین بیچارگی

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مسدس مطوی مذال بیت هر جند بر من زلفت قیامت است

ماشی نزدن جز تو بر خرامت است مستفعلن مستفعلن مفاعلان مسدس مطوی اینست

از نیت تا امدم جو خورین هر شب جو کرد این بدر مفتعلن مفتعلن مفتعلن مسدس مطوی مجنون منطو

این دل من بیست بدو انداخت تا نکند بار دگر تا دانه مفتعلن مفتعلن مفعول مثمن مجنون اینست

دو دیده دارم از رشک غرقه گشته این صنم مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن و لیک آتش دلم نمانده خشک بر تو

رکن اول مطوی و دوم مخبون ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو پرده چشم روشنان خاک در سرای تو

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن قطعا این ترتیب را تغیر نکنند و اگر تغیر کنند عذر آن چه بخواهند چنانکه قاآنی

فصیح برین وزن گفته است کیسه هنوز فربه است با تو از آن قوی دلم جاره چو جان فانی اگر کیسه

عذران بخواست است و گفته گرچه موضع لغت مفتعلن دو باره شد وزن ز قاعده نشد تا تو بهانه ناوری

بحر رمل هشت بار فاعلاتن است مثمن سالم مراحوا سجده می گفت ای بلبل بر شاخ شاد ی

گل بخواهد رفت تا دیگر که بیند نوبهاری فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن مثمن مقصور العروض و الضرب مولف

گوید اهل دل می جویم و دل را نمی دانم چه شود هر جان می کویم و غافل ز جانم چه بود

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات مثمن محذوف العروض و الضرب ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته

مرجه جسته جز نظر از فضل یزدان یافته فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن مثمن مخبون محذوف اصلم مولف گوید

جرم خورشید جو از حوت درآید بحمل اشهب روز کند ادهم شب را ارجل فاعلاتن فاعلاتن

فاعلاتن فعلن مسدس سالم ای نگار دلربای من کجایی ای تو نور جان و چشم روشنایی مسدس

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات مسدس مقصور العروض و الضرب مولف گوید نیکوان کو بینی از سر ناز

در شمار اصفیا رو در شمار مثمن محذوف العروض و الضرب مولف گوید روز در مسجد شب اندر میکده

راستی باید قیامت می کنم فاعلاتن فاعلاتن فاعلن مثمن مخبون کما ابتدا

چکنم هر چه کنم با تو نمی دارد سود بجز این چاره ندارم که ز هجرت بکنوم فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

مثمن مخبون محذوف والعروض و الضرب ای سپه خرده بر این دو ستان بجنگ هیچ کس نیست بپای تو ... ملک

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن مثمن مخبون مقصور العروض و الضرب منم از عشق تو بی مانع بیچاره و بدرد

که برخ ماه تمامست بدل سنگ تمام فعلاتن فعلاتن فعلات مسدس سالم طرب انگیزی و اور بهبودی

که جو بینی بهارست و جوانی فعلاتن فعلاتن مخبون مقصور مسدس اینست

ای پسر دل برد بوسه بیار این همه جنگ و درشتی بچه کار فعلاتن فعلاتن فعلات مسدس مخبون

مقصور العروض و الضرب دلم از عشق تو شد خسته و ریش تو مکن جور برین عاشق خویش

فعلاتن فعلاتن فعلات مسدس مخبون العروض و الضرب نه مرا طاقت گفتار و نه صبر

و کی برد زغم نیز بغم فعلاتن فعلاتن فعلن مخبون اصلم مسدس

دلم ای دو بیت تو دانی داری ... فعلاتن فعلاتن فعلن رمل

مشکول سالم العروض و الضرب چمن برای روزی که سبه بهار بشکن پر عزه راجنبان صف نوبهار بشکن

فعلات فعلاتن فعلات فعلاتن مثمن مخبون رکن اول اصلم است مشتاق توم با همه جور و جفایی

محبوب من با همه جوری و خطایی فعلن فعلاتن فعلاتن فعلاتن بحر الریع اصل آن مستفعلن مستفعلن

مفعولات دو بار است اما در پارسی مطوی مستعمل است عروض و ضرب موقوف مطوی

شاه نه پسندد جفت اغزان ختم دیل خواه بیغامبران مفتعلن مفتعلن فاعلات مکسوف العروض

و الضرب مولف گوید گوزنه از هواکم شوی تا خ آیات جهنم شوی مفتعلن مفتعلن فاعلات

بحر القریب اصل او مفاعیلن مفاعیلن فاعلات دو بار است اما مکفوف مستعمل است رکن اول و دوم

مکفوف است و سیوم مقصور فغان زان پر زلفین تابدار فروشند ز یاقوت آبدار مفاعیل

مفاعیل فاعلات محذوف العروض و الضرب تو دانی که جانست بر کوز از و باید بود نت بهوز

مفاعیل مفاعیل فاعلن قریب اخرب مکفوف سالم العروض و الضرب تا ملک جهان را مدار باشد

فرمان ده او شهریار باشد مفعول مفاعیل فاعلاتن اخرب مکفوف مقصور بیت

گو اصف جم با یقین بر تخت سلیمان راستین معفول مفاعیل فاعلات بحر المنسرح اصل او

مستفعلن مفعولات جهار بار است رکن اول و سیم مطوی عروض و الضرب مطوی و موقوف بیت

ترک من ان خوب روی سیم بر مهر جوی قامتش آزاد سرو و روی چون ماه تمام

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات مثمن مجدوع ملک مصون است و حصن ملک حصین است

سنت و اقر خدا برا که چنین است مفتعلن فاعلات مفتعلن فع مثمن منحور ای دل بیکس من ابر شود

پیش هزاران کونه بلا شد مفتعلن فاعلات مفتعلن فع مطوی العروض و الضرب

عشق بشدت صبور دید مرا باز بر آتش بخوا بفید مرا مفتعلن فاعلات مفتعلن

اصلم العروض و الضرب بیت آز ز دل دور کن یک پر تا بکی آن کجا بشاید

مفتعلن فاعلات فعلن بحر الخفیف اصل او فاعلاتن مستفعلن جهار بار بود اما مخبون

مستعمل است منم آنکس که تا برق بجه بودم از قدم زنم عشق آن صنم که تو بینی جنو دگر

فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن مسدس مخبون العروض و الضرب بنود عاشق آنکه ز یارش

بتواند که یک زمان بشکید فعلاتن مفاعلن فعلاتن اصلم مولف گوید

گر رضای خدای خود جویی حوض کوثر کند ترا جوی فاعلاتن مفاعلن فعلن اصلم سبغ

العروض و الضرب ای ز رای تو ملک و دین معمور شب این روز و ماتم آن سور

فعلاتن مفاعیل فعلان محذوف العرض و الضرب ما چنین تشنه و زلال وصال

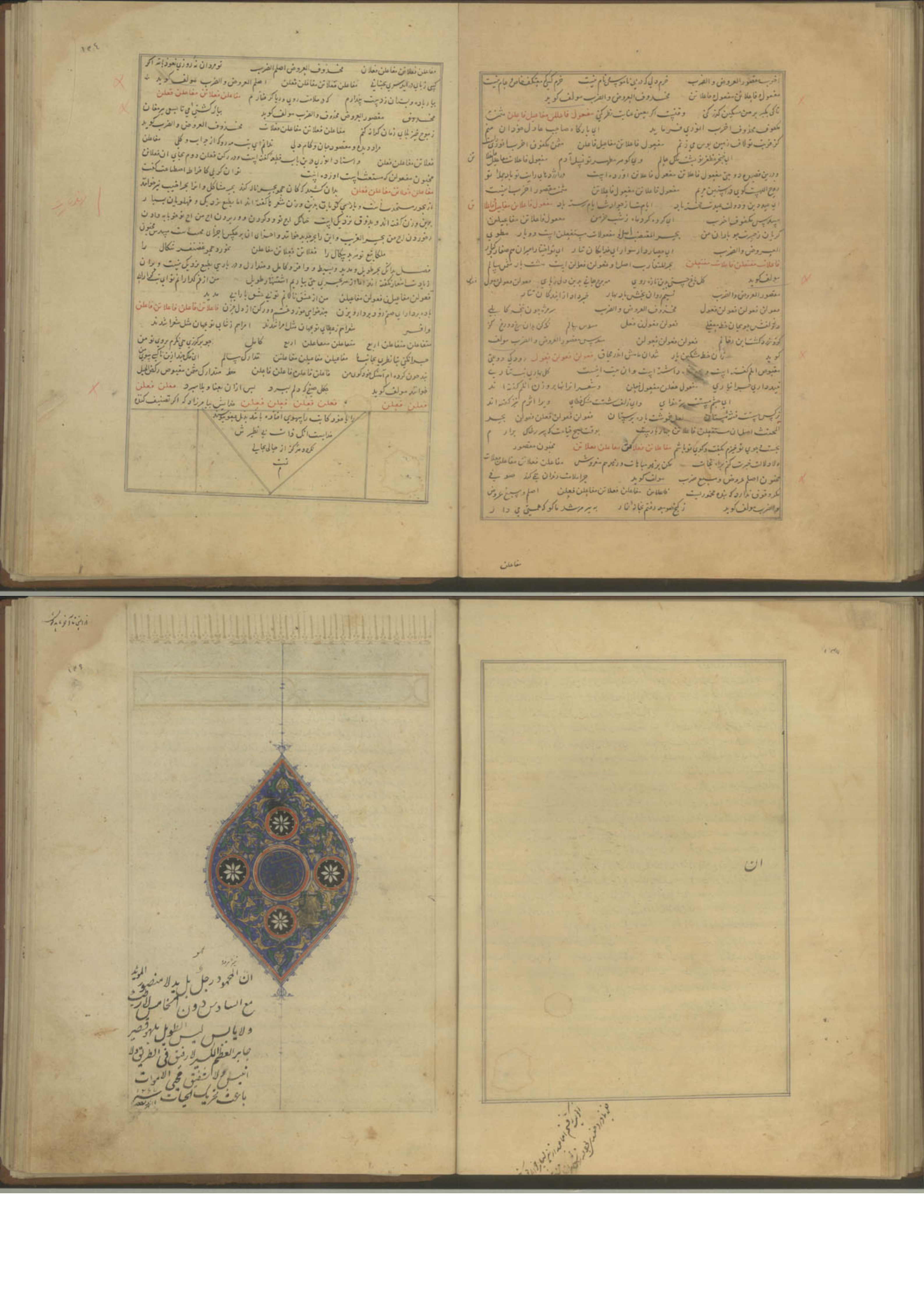
همه عالم گرفته مالامال فاعلاتن مفاعلن فعلان ای خداوند و رای کم تو سیر

پیر زن راست گفت کای سر تو بحر المضارع اصل او مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن دو بار

است امکفوف مستعمل است مکفوف مقصور العروض و الضرب نگار افتاب روی ز شراب افتاب

مفاعیلن فاعلات مفاعیل فاعلات تو کوی کیسه افتاب می دارد افتاب اخرب سالم مولف گوید

بر باد عیش دادم ناموس زهد و تقوی در کار عیش کردم اسباب بی دینی مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن



ان المحمود رجل بل بدلا منصور المؤید
مع السادس دون الخامس الا ربث
ولا یابس لیس الطویل بل هو قصیر
جابر العظم الکسیر الا رفیق فی الطریق دلا
انیس جرالا شفیق محیی الاموات
باعث تحریک الحیات

[illegible] چند اندر اختیار از طب

اندر [illegible] بود و جموع اطبا پیش کسری بودند چنانک همه ایشان طب کامل دانسته بودند و ازین [illegible]

[illegible]

تدبیر انک چشم خراب نشود

[illegible]

اندر خواب و بیداری

[illegible]

اندر غذای نیک و بد و فواید هر یک

[illegible]

[illegible]

در منفعت و مضرت انواع شراب

اما اگرچه اندر اسلام شراب حرام است اما در ملتهای دیگر مباح بوده است طبیبان [illegible]

[illegible]

[illegible]

اندر بیماری عشق

عشق بیماری است که مردم آن را بخود بخویشتن کشد و چون محکم شد بیماری باشد مانند وسواس و مالیخولیا و خود بخویشتن کشیدن چنان باشد که

مردم دل خود در خوبی و پسندیدگی صورتی بندد و امید وصل او اندر دل خویشتن محکم کند و قوت شهوانی او را بدان مدد می کند تا محکم گردد

[illegible]

[illegible]

اندر آنکه کوم دندان چه باشد

میان طبیبان خلاف است که کوم دندان استخوان است یا نه بعضی گفته اند استخوان است و گروهی دیگر گفته اند عصب است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اندر علاج کسی که او را چوب زده باشد

بهترین چیزی که اندر زخم چوب زدن باشد [illegible]

[illegible]

اندر غذاهای که اندر یک روز نشاید خورد

[illegible]

در شهوت طعام نابودن

[illegible]

اندر علت هیضه

هرگاه که تخمه افتد که طعام اندر معده تباه می شود و حال نه فرماید تا آنچه برود و یا برسیده باشد نه تشویش برآید چرا
طعام که در معده تباه گشته بود ... [illegible]

[illegible]

در تشنگی نه جدو علاج آن

[illegible]

در رگ زدن و فواید و مضرت

[illegible]

[illegible]

در داروی مسهل که از جهت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سود دارد و سینه را نرم کند و شربت او جهت زکام بود اما با معده بد باشد عناب ...

و ... است انکه گویند خون را صاف کند غلط است خون را غلیظ گرداند ...

و منفعت او سینه و شش باشد و با معده بغایت بد است سپستان ...

پرده را نرم کند ... و گلو را سود دارد ...

در مرض چند که بسیار واقع شود و علاج ایشان باشد

[illegible]

[illegible]

... والله اعلم بالصواب

اندر طبع و مزاج و منفعت و مضرت گوشتها

بدانکه ... گوشت طعامی قوی است و ازوی خون بسیار حاصل شود اما ... گوشت خوردن ...

... حرکت و ریاضت ... گوشت بسیار خورد ... ریاضت ...

... بسیار ... و احوال گوشت ... و وحشی ... گوشت ...

گوشت گوسفند غذا تمام دهد و تن مردم را گرم دارد و از بهر آنکه از وی خون قوی خیزد و خداوندان مزاج معتدل را شاید و مزاج گرم و سرد را زیان

کند و اندر شهرهای سرد و سیل و فصل سرما موافق تر بود و از بهر مردم محرور ...

[illegible]

... بهتر باشد نان ...

[illegible]

اندر طبع و مزاج و منفعت و مضرت خایهٔ مرغ و کبک و دراج و بط

[illegible]

اندر طبع و مزاج و فاید و مضرت نانها

[illegible]

... نان فطیر نان فطیر با ذکی بود و قولنج را و کپا ...

... نان نا بکی ...

نان کاج ...

... نان جو نان جو ...

مردم را لاغر کند اما آش جو مردم محرور را در هوای گرم موافق باشد باید که پوست از وی نیک جدا کنند تا نفخ ازو دور شود

اندر طبع و مزاج و منفعت و مضرت اباها

اشه سکباج مردم محرور را سود دارد و ضرر کم رساند و مرطوب را زیان دارد که رطوبت را بیفزاید و مردم زبان ندارد و مردم سودایی را و قولنجی را زیان دارد و عصبها را سکباج بسیار ترش زیان دارد و مردم لاغر که مزاج سرد دارد آش ترش و سرکه بسیار نشاید که بکار دارد و سکباج که از کبج و سرکه باشد نشاید خورد و آش ترش بسیار خوردن وجع المفاصل آرد و مرا او را زیان دارد اگر محرور باشد کم زیان دارد و از پس او حلوای شکر و نشاسته خورند نیک باشد و اگر مرطوب را باشد آش انگبین کند بهتر باشد و بکوبد و قرنفل و زیره و پودینه و انگور و خوش کنند آش گندم اسپید با آش گندم داروئند و او غذای نیک قوت بسیار دهد و مزاجهای معتدل را شاید و مردمان محرور را سازگار باشد و اصلاح حاجت نباید و گرم مزاج و سرد مزاج را زیان ندارد و ... بیفزاید کند و آب ... زیادت کند و اگر او را بجوش با سرکه ترش کنند محرور را نیک باشد و مردمان صفرائی را که خون غلبه داشته باشد بسیار بکار دارند و به روزگار سرد موافق تر باشد اندر دوغ با دوغ او جغرات با غذای بسیار دهد و دیر از معده بیرون رود و او را نشاید خورد که معده را تباه کند و آروغ بد آورد و کسی را که از باد در رنج باشد کمتر بکار دارد و اصلاح او سیر و پودینه و سپندان باشد و بعد از و حلوای انگبین یا حلوای شکر خورند یا زنجبیل پرورده و مرکرا رطوبت بسیار بود نشاید خورد و گوشت سرخ درو و جغرات نشاید پخت و گوشت بز نشاید و روغن گاو بر نیک نباشد اندر ترف با ترف و ترینه با ترشی باشد و اصلاح او کبابها باشد و غذای دوغ با بهتر باشد و ان روز که ترف خورند میوهای تر و فقاع نشاید خورد اندر زیره با زیره با ابقیباس با اسپیدبا و دوغ با غذا کند و معده از بهر آنکه لطیف است و صفرا بنشاند و رطوبت ببرد و مردم محرور را موافق باشد اما معده ضعیف را نشاید بعد از وی چیزی که معده را موافق باشد بکار دارند چون مصطکی و زیره و پودینه اندر غوره با غوره با مردم گرم مزاج را موافق باشد و معده گرم را سود دارد و باید که در هوای گرم بکار دارند و کسی را که مزاج سرد باشد خوردن یک کرت کفایت باشد و بعد او زنجبیل پرورده باید خورد و پس از وی پس از وی میوهای تر بکار ندارند اندر انار با و سماق با و کلها ابا او انار با و سماق با و زرشکبا همه یکدیگر نزدیک است خون صفرا را بنشاند مردم محرور را موافق باشد و معده ضعیف را نیک بود و شکم باز گیرد و مردم سرد مزاج را بسیار خوب نباشد و مزاج را خشک کند دفع مضرت حلوای شکر و چیل باشد و شراب قوی و ریشک ... و جگر گرم را موافق تر از غوره باشد و غذا و ندر فر را از وی و از جهابیج نشاید اندر الو با الوبا و شربا سرد و صفرا را به باشد و طبع را نرم دارد و طبع سرد و ... باشد و انبها غذا ... را و ضیق النفس بهتر باشد از غوره با و سماق با و اصلاح او معین ادام بود اندر قلیه الکلام قلیه الکلام مردم مرطوب را بهتر از سرکه باشد و قلیه سرکه محرور را نیک باشد و قلیه سرکه در هوای سرد نیک نباشد چغندر و کوبا باید انداخت و از دنبه او معجون گرم باید خورد و جون کوبخ و قند انجیون در قلیه خشک قلیه خشک معجون مردو غذای قوت و رطوبت موافق باشد و مردم جوان که حرکت و ریاضت بسیار کنند نیک باشد هارسی و زیره باید خورد و محرور را با سرکه و غوره نیک باشد اندر هریسه هریسه قوت بسیار دهد و مردم را فربه کند و قولنجی را دو ... که در گرده سنگ و دیگ باشد زیان دارد دیگر مزاج را شاید و بگوشت گوسپند و کوبا و ... نیک باشد و هریسه را گوشت بسیار باید و ... بهترانست که بروغن ونبه نان خورند و دارچینی بر وی کنند تا غلظت او را کم باید و معده قوی را موافق باشد و اگر روغن کنند پسته و روغن گاو بهتر باشد اندر گوشت بریانی گوشت بریانی باید که از شور که بوا ...

کرم و بیو ... اگر گرم در بوشند و هوا ... شد نرم ... شود ... قوت بسیار دهد و غذای قوی و ... کوار ... و بره و بزغالا بهتر باشد و بره و بزغالا از سه ماه و چهار ماه کوچک تر خوب نباشد و از ... بر بایه آب خشک نشاید خورد و از ... کباب برهان ...

در منفعت و مضرت کامها و ترشیها

مخصوص که از گوشت کبوتر بچه باشد بهتر از همه باشد اشتها آرد و محرور و مرطوب را موافق باشد و این چنان باشد که کبوتر بچه را پاک کنند و در دیگ کنند و با نمک بیشتر از عادت نیم جوش کنند و در سرکه کهن بر نهادند چهل شبانه روز و ... شود و از مرغ خانگی و تذرو و دراج هم کنند اما مخصوص کبوتر بهتر باشد اندر کامه ... کامه گرم با معده بد باشد و تشنگی آرد و گرمی فزاید لیکن لختی رطوبت را ببرد و شهوت طعام را بجنباند و فضل طعام از معده فرود آرد و پیوسته نشاید خورد که خون را تباه کند و گر و خارش آرد و بواسیر را زیان دارد اندر کبر ... کبر بسرکه سیر ... و محرور و مرطوب تواند خورد و سدها بگشاید و اشتها آرد اندر بیاذ ... برگ بیاذ ... او بهتر باشد و مردم کهن باشد بهتر باشد بخار برود دماغ نو پسند و شهوت طعام را بجنباند و چون بگشاید از وی تنها نشاید خورد و بعد از خوردن او دهان بباید شست اندر ... از اجارها و ترشیها مردم سرد مزاج را بهتر باشد اندر خیار ... خیار ... و خربزه ... سرد و تر نزدیک است مردم محرور را موافق تر از کبر و اشتر خار باشد و تشنگی بنشاند لیکن در معده دیر بماند از پس قلیهها و اسپیدبا خورند و با طعامهای غلیظ چون دوغبا و ترفبا بخورند اندر شلغم ... غلیظ باشد و اما عزول لطیف کند اشتها آرد اما با معده نیک نباشد اندر بادنجان ... بادنجان بسرکه صفرا را بجنباند و ... بگشاید و اشتها آرد اندر زیتون زیتون ... بسرکه گرم ... را ببرد و شهوت طعام را بجنباند و طبع را فرو دارد و ... بگشاید و معده را قوی کند و لختی تشنگی آرد و برگ او هم نیک باشد اندر ... گرم و خشک بود ... اندر طبع ... از معده ... و اشتها آرد و کسی ... اد طوبی باشد که از سیب کرماج ... باشد فرود آرد و ... تشنگی آرد و اگر با سرکه ... تشنگی بنشاند اندر ماهی آبه ماهی ... خشک ... طبع را نرم کند و معده ... و شهوت طعام را بجنباند و ...

در منفعت شیر و پنیر و مضرت آن

شیر ... شیر بس ... باشد و گویند که در ابتدای ... وقت ... خوردن شیر نیک باشد و ... موافق باشد و ... شیر ... گرم است و ... لطیف ... رنگ را ... کند ... و ... شیر اشتر ... بر لطیف ... شیر گوسپند ... شیرت ... غلیظ ... و اندر شیر گاو روغن بیشتر است و شیر بز معتدل ... مزاج ... و از ... گویند شیر گوسپند ... از ... بیشتر دارد و شیر بز میان این و آن است از بهر آنکه روغن کمتر دارد و حال شیرها از جراگاه ... و اندر فصلها ... شیرها از پس زادن یک چند گاه غلیظ باشد و تولد شیر از خون ... تمام رسیده و پخته شده ... این خون ... بپستان ... قوت ... پستان از خون برنگ شیر و طبع خویش بازی آرد از بهر آنکه گوشت پستان گوشتی سپید نرم است و مزاج او میل بسردی دارد و ... گوید شیر مرطوبات را زیان میدارد که میل بسردی دارد و حرارت و رطوبت ... چندان نباشد که شیر را بمزاج خون رساند و ... که مزاج خون ... باشد که غذا گردد ... و باید دانست که شیر

ازحیوانی باید که بغایت تن درست باشد و گوشت او در فربهی و لاغری معتدل باشد و اگر شیر را از پستان خورند بهتر باشد و از بهر آنست که از جهت بخار شیر ... فرا تو ... و اگر ... تا شیر مزاج ... بر گرم باشد و شیر از تازگی و لطافت زود از حال خویش بگردد و شیر خوش بوی و سپید و خوش مزه باید و بقوام ... نه رقیق کند ... و شیر بسیار غلیظ یا بسیار تنک ... نیکو باشد بکار نباید و باید که از زادن بیست و یک روز بگذرد و حیوان و تمام رسیده نیک باشد و حیوانی ریاضت بیشتر کند شیر او لطیف تر باشد و شیر حیوان کوهی خوش مزه باشد و تری کمتر دارد و شیر گاو آدمی را موافق تر باشد از جهت زادن گاو و ... و شیر حیوان سیاه موی قوی تر باشد از حیوان سپید موی و شیر بهاری تری بیشتر دارد و شیر ... غلیظ تر و چرب تر باشد و شیر اشتر روغن و پنیر کمتر از شیر دیگر حیوانات دارد و شیر رقیق که جرم کمتر دارد زود تر از معده بگذرد و جالینوس گوید که شیر حیوانی که بد باشد مضرتها و بدیهاست که بد اخلاط تن مردم را تباه کند و ... گوید من دیدم کودکی را که شیر مادر او بد بود ... اندام او ... کودک ریش گشت و هر چند علاج میکردند نیک نمی‌شد تا بعد از ترک شیر مادر کرد و دیگری شیر داد تا بعد از شش ماه را نیک شد و باز شیر مادر خوردن گرفت باز اثر ریش و حرارت پیدا گرد ... شیر ... معده ادمی ... شود ... پنیر و روغن ... سرد ترش کردد ... معده محرور ... شود و ... اسهال کند و ... دیگر ... تشنگی آرد و ... گرم ... شیر ... کند و اگر ریش کند ... درست کند و اگر ... چشم اندر کشند ... و ... نقطها باشد سیاه یا سرخ که ... شیر ... چون ... زان و روغن گاو ... بر چشم طلا کنند درد بنشاند ... شیر ... بگذرد ... شیر گاو با کوسفند جقنه کنند سود دارد شیر ... و جراحتها ... سود دارد و اگر ... شیر اشتر با بول او بخورد سود دارد و اگر شیر گاو با شکر یا با قند خورند تنگی نفس را و بواسیر را سود دارد و شیر ... زنان را ... و اگر شیر با کرنج بخورند مردم را فربه کند و گرده را قوت دهد و از خوردن شیر بسیار کرمان تولد کند اگر با نمک خورند تولد کمتر ... شیر خورده باشد ... بسیار ... از معده بیرون رود شیر و شراب ... دیر ... وجع المفاصل آرد و درد زانو تولد کند و خوردن شیر ... بسیار دارد و ... جماع بسیار کند زیان ندارد مردم جوان را در فصل بهار موافق تر و ... در فصل تابستان ... موافق باشد و مقدار خوردن آن ... درم ... باشد ... خوردن شیر ... و اگر ... مفید باشد والله اعلم

اندر منفعت دوغ و جغرات و مضرت آن

دوغ ... سرد و خشک است ... دوم ... اول و ان وقت تازه و شیرین باشد ... باشد مردم محرور ... گرم ... وقت ... و چون ترش گردد ... شود و اگر از وی ... جدا کنند ... و اگر آهن گرم کرده ... در وی ... غلیظ شود اسهال صفرای را باز دارد و ... را کمتر کند جغرات جغرات غلیظ باشد و ... باشد ... وجع المفاصل و قولنجی را زیان دارد و از وی کرم معده و حب القرع

تولد کند و جغرات گاو و بز ... بیشتر دارد و اصلاح او به نمک و خردل باشد ترف ترف سرد و خشک است ... اول و از وی ... بد تولد کند و سودا افزاید و معده را زیان دارد اما تشنگی بنشاند و اصلاح او انست که او را با گوشت فربه بخورند و ... بنیر ترو پنیر تر مردم را فربه کند اما دیر بگوارد و اگر با عسل خورند مضرت او کم شود و گرده را قوت دهد و پنیر ... از شیر ترش ... بهتر باشد زود بگوارد و بسیار در معده ... و مردم قولنجی و مرطوب را زیان دارد و اگر پنیر تر ... گرم ... سود دارد ... و اگر پنیر را خشک کنند ... پنیر شور ... بسیار نیک نباشد ... کند و معده را زیان دارد اما مردم بلغمی ... زیان دارد ... و اشتهای ... طعام ... عسل ... اگر با عسل خورند ... قوت دهد و شکم ... و قولنجی را ... زیان دارد ... بکار دارد و ... خلط غلیظ تولد کند و اصلاح او بعسل باشد روغن کاو روغن گاو شش را و سینه را نرم کند و ... دارد و عصبها را نرم کند و ... نیک باشد اما معده را ضعیف کند و ... باشد مسکه مسکه طبع را نرم کند و با عسل او ... کند و ... و اگر مسکه و عسل ... کودکان ... طلا کنند دندان ... براید ... تا محکم شود ... کند ... رودها را سود دارد ... و اگر ... بکار دارد ... و ... سود دارد و ... را ... بگیرند و با مسکه بخورند ... را سود دارد ... و ... نرم کند و معده را زیان دارد و اگر ... شیاف ... طبع را نرم کند و اگر ... و شکر ... کند ... شیاف ... قبض بگشاید و ... طبع فرود

در منفعت و مضرت ترها

... گویند ... و دشتی باشد اما بوستانی ... بیشتر باشد ... و ... اول ... دشتی ... باشد ... بهتر بود ... و در تابستان ... گرم ... و اگر برگ او ... بر ... چشم گرم ... و ... گرم ... نیک بود و ... معده ... کرفس کرفس کوهی و دشتی و بوستانی باشد کوهی گرم تر از همه باشد ... او ... سنگ ... و ... باشد ... گوید گرم ... خشک ... اول ... و معده را ... تشنگی ... اما معده را زیان دارد و اگر ... کودک ... و ... باشد ... و ... باشد ... ترا باشد و ... اول ... صاحب ... خام ... و ... دارد ... و گوشت بن دندان را زیان دارد و اگر ... با عسل بخورند ضیق النفس را سود دارد و ... و اگر تخم ... گرم ... دندان ... کشنیز کشنیز سرد و تر است ... اول اگر با شیر ... درد ... و ... گرم را سود دارد و ... دماغ باز دارد و ... پیوسته ... سود دارد و بسیار خوردن کشنیز عقل را نقصان کند و ... سود دارد و خون ... باز دارد و

اگر با سیر و با کافور در بینی چکانند شهوت را تسکین دهد و هرکه هر روز بر روغن برکشند بخورد و آب او بناشتا بخورد نفس او تسکین یابد و سوی محل بعث نکند و هرکرا احتلام بسیار افتد سود دارد کوک کوک خوردن بسیار او چشم را تاریک کند و از وی خلطی غلیظ تولد کند و خوردن از وی بر ضماد باشد و تخم او خواب آورد و کپانیه را که خشکی دماغ باشد سود دارد و دفع مضرت او عسل باشد

نعنع نعنع نوعی باشد بوستانیه را نعناع گویند و کوهی را صعتر گویند و دشتی را پودنه گویند کوهی درجه سوم گرم باشد و دشتی درجه دوم و بوستانی باعتدال نزدیک باشد بچه را سود دارد و گرم معده را بگشاید و معده را گرم کند و درد [illegible] و فواق را تسکین دهد و [illegible] برقان را سود دارد و حیض را ساکن کند و قوت باه زیادت کند و [illegible] دیوانه را سود دارد و علاج محرور [illegible] خورد **طرخون** طرخون ظاهر است که گرم و خشک است و گویند عاقرقرحا [illegible] طرخون [illegible] نزدیک است دهان را [illegible] باشد سود دارد و قوت باه دهد و طعام را از معده زود بیرون کند و گویند [illegible] زبان دارد **جرجیر** جرجیر [illegible] گویند گرم است درجه دوم و تر است درجه اول تن را گرم کند و طعام بگوارد و نفخ بسیار کند و باه را قوت دهد اما [illegible] و اگر زبان [illegible] گلو [illegible] **چکندر** [illegible] قوت [illegible] و لطیف [illegible] بگشاید [illegible] سود دارد [illegible] و جمع را نرم کند و بلغم [illegible] **سداب** سداب گرم و خشک است درجه دوم و طوبتها را ببرد و باد بشکند و طعام بگوارد و اشتها [illegible] و حیض زنان بگشاید [illegible] **حلبه** حلبه [illegible] گرم است درجه اول [illegible] دهان و بوی عرق ناخوش کند [illegible] و اگر [illegible] سینه را نرم کند و آواز را صافی کند و باه را قوت کند [illegible] و بسیار خوردن او [illegible] گرم و خشک [illegible] بسیار بکار دارند [illegible] بلغم را سود دارد [illegible] کند و سده و دماغ بگشاید و خفقان را سود دارد و طعام بگوارد و فواق را بنشاند **ترب** ترب گرم و تر است درجه اول [illegible] گرم [illegible] و اگر با سکنجبین طلا کنند [illegible] و طعام هضم کند و اشتها آرد [illegible] طعام [illegible] و اگر بر بالای طعام خورند بگوارد [illegible] بیرون کند و آب ترب [illegible] و برگ او لطیف تر باشد [illegible] بگشاید و استسقا را سود دارد و سنگ در گرده و مثانه را بپارد [illegible] ترب [illegible] زبان ندارد **شلغم** شلغم گرم است درجه اول [illegible] نرم کند و سینه را نرم کند [illegible] را گرم کند [illegible] و منی را زیادت کند و غذای بسیار دهد اما در معده دیر بماند [illegible] **کرنب** کرنب گرم است [illegible] طبع را نرم کند [illegible] خشک کند [illegible] بیا [illegible] گرم و تر است [illegible] گرم تر و لطیف تر است [illegible] را نقصان کند [illegible] را سود دارد [illegible] و مردم محرور را [illegible] و طبع نرم کند و از وی خلطی غلیظ تولد کند و منی را زیادت کند و [illegible] و [illegible] و آبهای مختلف [illegible] کند و [illegible] دیوانه بند نیز سود دارد **سیر** سیر گرم

وخشک است درجه سوم و چهارم و خشکی او بسیار است چشم را زیان و بسیار [illegible] تن را گرم کند و تشنگی آرد و خون را رقیق کند [illegible] و اورا [illegible] دارد و [illegible] و رطوبات را [illegible] سود دارد و [illegible] باک نباشد و [illegible] سینه را نرم کند [illegible] را سود دارد [illegible] این نوع را [illegible] و قوت باه دهد [illegible] ببرد و طبیبان را بعضی مردم سوال کنند [illegible] **جواب** جواب [illegible] **گزر** گزر گرم است درجه دوم و تر است درجه اول و باد ناک است [illegible] را قوت دهد [illegible] **ریواج** ریواج سرد و خشک است درجه دوم [illegible] **کنگر** کنگر را پارسی [illegible] **کما** کما گرم است درجه اول [illegible]

اندر منفعت میوها و مضرت و دفع مضرت

انگور گرم و تر است درجه اول [illegible] خون نیک حاصل آید و مردم را فربه کند و مزاج [illegible] [illegible] و انگور [illegible] **غوره** غوره سرد و خشک است [illegible] **انجیر** انجیر گرم و خشک است درجه اول [illegible] سینه را نرم کند [illegible] فربه کند و گرده را قوت دهد [illegible] **زردالو** زردالو سرد و تر است درجه دوم

بامعده نیک نباشد و از وی در معده تولد کند [illegible] سود دارد [illegible] [illegible] و صفرا [illegible] تشنگی را تسکین دهد [illegible] **الو و شفتالو** الو و شفتالو [illegible] سرد و تر است درجه اول [illegible] خوش [illegible] الو و شفتالو قوت باه [illegible] **امرود** امرود سرد و تر است [illegible] **به** به سرد و خشک است درجه اول معده را قوت دهد [illegible] **سیب** سیب شیرین گرده را قوت دهد و خفقان را سود دارد و سیب ترش [illegible] دل [illegible] **انار** انار شیرین [illegible] **توت** توت شیرین گرم باشد [illegible] **خربزه** خربزه گرم و تر است [illegible] خربزه [illegible]

افتد و نیک بود [illegible] و مزاج سرد را و صداع [illegible] گرم [illegible] **بادنجان** بادنجان [illegible] سودا [illegible] **ترنج** ترنج پوست او [illegible] **نارنج** نارنج سرد و خشک است [illegible] **لیمو** لیمو سرد [illegible] **سماق** سماق [illegible] سرد و خشک و قابض است [illegible] **رشک** رشک [illegible]

در منفعت و مضرت میوهای خشک

گویند رسول صلی الله علیه وسلم [illegible] **مویز** [illegible] **کشمش** کشمش [illegible]

بسم الله تعالی شانه — الملک المتعال

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله ... بدانکه این کتاب مختصریست از ...
بدانکه اگر کسی را اسب باشد یا نباشد دانستن این از واجبات دانند چون ... بدانکه از نزدیکان بادشاه ...
کردی و دوام اسبان بادشاه ...

بال باشد اسب مقتل آن باشد که مرگ او را بدوانند چون باز دارد با سر خود را بر زانوی فرود زند و این عیبی بخت بود
با آنکه کشنده آنچه جا لگام کشد یکی زنخ را بر لگام نهد و روز کند و بجنبد و دیگر آن باشد که لگام را بدندان بگیرد و بجنبد
[illegible]
این کار نتوانستن کردن — دیگر عیب اسب حرونی است که تازیانه بکند و عروج کند و این عیبی بد باشد
[illegible]
حکایت از احمد بن فرعون
[illegible]
انواع رنگهای اسبان
[illegible]

بسندیده و بخت آمده اند که اسب که دم دراز و پر بشم دارد و دویدن باشد و حال دویدن او را ستودنی باشد آنان در حرب دم کوتاه
[illegible]
[illegible] والله اعلم بالصواب

در لگام کردن اسب نا آموز

چون خواهی که کره را لگام بر نهی لطف کن و جرند و هر چند که وی شدت کند تو نرمی و لطف کن تا لگام بر نهی و اگر سر [illegible] شکیل کن
و اگر شوخی کند او را افکن اگر یک کند او را نباید و کند او را افکن تا یکی ران پهلوی یکی زین سوی و بعد از آن شکیل بر نه و جرند کن و وی
[illegible]
[illegible] والله اعلم

در دانستن دندان اسب

[illegible]

[illegible] والله اعلم بالصواب

در لگام ابوان بر کردن

[illegible]

در حرونی بیرون بودن

[illegible] والله اعلم

در اسب جوع که از هر چیزی برمد

[illegible]

[illegible] والله اعلم بالصواب

اندر شناختن رهوار اصلی

اگر خواهی که بدانی که این اسپ رهوار اصلی دارد یا نه تدبیر انست [illegible]

[illegible]

اندر آموختن بقهقری

قهقری پس آوردن اسب باشد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باره کهنه دیر گیرد کن و چاه آن اماس در بند یک شبانه روز و بعد از یک شبانه روز به نمک آب بشوی که اماس بنشیند والله اعلم بالصواب
درمان کر اسپ بگیر کیفون و بجوشان بروغن کنجد و اندر مال و بگیر گوگرد غاری با اشنان نرم بسای و در مال بروغن زیت
گرم و بگذار و هاکن تا زود و خوش شود و اگر فوبد سبز بر درمالی آن نیز سود دارد و اگر چه اندر سینه مرغی کشند و نیک بسوز
تا سیاه گردد سود دارد [illegible] و پیه گوسپند برابر و بهم برشی چند جوزی و بیان هم اسپ اندر نه
و کنجد آسیبی گرم کن و بر وی نه تا بگذارد دو سه روز همچنین کن بهتر شود و اگر [illegible] شکر و بلیلجانه را بکوب و
بر کف هم اسپ نه و کنجد بر وی نه تا بگذارد و اگر شکر حاضر نباشد روغن گاو گرم کن و بر هم زن بهتر شود والله اعلم بالصواب
اندر دهان که اسپ باد گیرد چون از دهن اسپ آب براق آید سپستان ده درم مازو ده درم پوست انار و دو سیر غرغره حاق مورا
در آب گل بریز شب فرغار کن و دهان اسپ را نیک بگشای و این را بدان نیک بمال چند گوش نیک شود والله اعلم
درمان درد جگر اسپ علامت درد جگر اسپ آنست که آب پراکنده باشد و [illegible] نگاه [illegible] کند و زبان او فرو
باشد و هر گاه که خویشتن را بیفکند بر طرف چپ افتد درمان او آنست که بگیرد جعده را بیست درم نرم بکوبند و با صد درم
جند کهنه بیامیزند و گرم کرده در گلوی اسب ریزند نیک شود و اگر یک سیر [illegible] نرم آب بجوشانند
تا به سیر باز آید آنرا با سه ده سیر شراب صاف بیامیزند و بدو دهند خوش گردد و دو بار این عمل بکن خوش شود و اگر بجای علف
گوسپند چاری و ترک کاسنی دهی یکبار یکی نکو شود والله اعلم اندر علاج زدگی اسب که [illegible] و آن که وی از [illegible]
شود که ناگاه از خانه گرم برون آید یا شب در باد بندند و چنان باشد که بینی و گردن راست ایستاده باشد و خشک شده هیچ طرف
نگاه نتواند کرد و گوشها فرو افکنده باشد و چشمها در گو فتاده باشد و نفس گران زند و آب و علف نخورد و نتواند
که بخسبد و چون [illegible] بنشیند و اگر جایی بر بهار رود و از رحمت کم خلاص یابد علاج آنست که پانزده مثقال روغن
پیه خوک یا پانزده مثقال روغن حب الخضرا و هشت مثقال بلیله سوده و بیست مثقال موم و بیست مثقال روغن زیت
موم و روغن زیت دیگر روغن بگدازند و بلیله در وی حل کنند و با پیه خوک بیامیزند و از دم تا سر همه اعضای او بمالند دو
بار و اسب هم در میان سرگین اسب گرم پر کنی که آن گرم باشد [illegible] و باید که آفتاب بر وی افتد و چهل
قرب چهار ساعت بگذارند پس برون آرند و [illegible] پاک کنند و باز از آن دارو بر اندایند و [illegible] نیم مثقال بلیله و نیم مثقال
قاقله کبار و نیم مثقال قاقله صغار و یک مثقال انگدان و نیم مثقال بوره سرخ جمله را نرم بسای و [illegible] مثقال روغن زیت بیامیز
و پانزده درم نبیذ کهنه در وی کن و همه را نیک بزن گرم بر و صباح و شبانگاه به بینی اسپ اندر ریز و اگر توان در حمام برد او
بغایت مفید بود و علاج همین است والله اعلم علاج داخس اسب و آن از آن بود که جایگاه اسب ناپاک بود پس چون بدان
پیدا شود و هنوز نو باشد داروی او آن بود که [illegible] بر نهی و سم او را بتراشی تا نیک بگوشت رسد پس چون بگوشت
نو رسد باید که [illegible] و نفط سپید بر اندایند و روغن گاو نیم گرم در مالند و چون داند که داحس
بهتر شد [illegible] بیارند تا خون از او برود پس اندر آب سرد [illegible] بهتر شود اندر علاج بحاری اسپی که در [illegible] بود
بدانک بحاری اسپی که [illegible] پیدا شود بدانک بیشتر از آب دادن بیگاه بود اما اگر مانند که آب دهی و [illegible]
زیان دارد و بدانک روز بهار اسب را در آفتاب داشتن زیان دارد از آنک اگر خشکی شب برو رسد زبان دارد
ورش بگرد و بیشتر علت سرگرفتگی زان افتد اگر بلشکر رانی یا براه اندر و خواهی که بود دهی والا آنست که [illegible]

جو دهی و خود از و بر خبر باشی و اگر آن [illegible] باری بردم امین را بفرمای تا جو دهد و چون امین نزد او آید به بهانه بیرون
آی چون ساعتی نیک [illegible] باشد و دانه که چه مقدار خورده باشد تجسس کن تا بیقین بر جای [illegible] چون اسب جو نخورده باشد
[illegible] هر روزه از و طلب [illegible] اسپی گوید و خسته شود [illegible] که جو نخورده است و چون
علاج مشغول شوی [illegible] زیادت شود بدانکه تشنگی اسب از آب [illegible] و اگر تشنگی بود [illegible] شکم اسب قبض
کنده جو نگوارد و هم اسپ اسپهان عراق بهتریست و صباح که سوار شوند اسب را سیراب کرده [illegible] هیچ زیان ندارد اگر دو من آب
دهند و اگر اسب را [illegible] زیان ندارد [illegible] اگر قربق سیاه بود [illegible] در شب [illegible] قربق دهند
علامتش آن بود که خود را بر زمین [illegible] روغن گرم کرده بگلوی فرو ریزند [illegible] روز بکنی و هم باشد که [illegible]
[illegible] علامت آن بود که [illegible] سپید شود و [illegible] این را علاج [illegible] روغن گاو [illegible]
[illegible] بهتر شود [illegible] از زمستان [illegible] تا بسلامت [illegible]
[illegible] اگر خواهی که [illegible] اسب [illegible] نشود و اماس نکند فرود آید [illegible] داشته باشند
[illegible] و بیال و باز نیک برکشی [illegible] سوار شوی [illegible] باشد و از ریش و اماس دور باشد و در زمستان برقع و جل باید کشیدن تا از
[illegible] باشد [illegible] و بادام [illegible] بسیار اسب [illegible] کند [illegible]
[illegible] و اگر خواهی که اسب [illegible] سالی دو بار [illegible] تا هر سال [illegible]
[illegible] و چون خواهی که اسب فربه کنی [illegible] زمین باشد [illegible] آبادان داری آبادان شود
و اگر [illegible] تا آرزو مراد [illegible]
[illegible] باشد اندر سیاه کردن موضعی از آن اسب اگر خواهی که
موی سپید را سیاه کنی [illegible] زنگار [illegible] مازو و زاج بگیر [illegible] بکوب [illegible] سپید مال که سیاه
شود و اگر خواهی که [illegible] اسب [illegible] گردن او [illegible] بیرون رود
اندر [illegible] اسپ [illegible]
[illegible] و نیکو شود و دعا اینست المار بالمار والمار فوق الماء والماء [illegible] اذا السماء انشقت و اذنت لربها و
حقت و اذا الارض مدت و القت ما فیها و تخلت والله اعلم اگر خواهی که اسب عیب [illegible]
[illegible] اسب کن [illegible] تا چون دهان فرو کند [illegible]
[illegible] درمان سپیدی چشم اسب [illegible] خشک کن با قدری [illegible]
[illegible] در چشم اسب کن و سه روز دیگر بکن [illegible] بهتر شود والله اعلم تمام شد کتاب [illegible]
که اگر این نسخه سقیم [illegible] از روی کرم عفو فرمایند و معذور دارند
[illegible]
[illegible]
غلط است [illegible]
[illegible] والله اعلم

در کتاب باز نامه بدونیک او

در [illegible] ده اصل بر سبیل اختصار یاد خواهیم کردن اصل اول در علاج تنگی که در شکم او پیدا شود بدانک این نوع مرض
در برودت باشد و علامت او آنست که در فضله او اجزاری ناهضم پدید آید و در وی خشونتی باشد و بدبویی
کراید و در صورت و قوام کچ مانند بود و علاج او آنست که زنجبیل و سپندان و وج بر گوشت پراکنند و بخورد
دهند تا آن باد دور گردد و درین باب حب المسک بغایت سود دارد دفع باد کند [illegible] حب المسک تا
پر مانا بر و چند روز گوشت گنجشک و کبوتر بچه دهند و موش کوچک شکم درو مالیده چنانک استخوان بوی ندهند و
گوشت خرگوش هم درین حالت مفید بود و اگر این گوشتها را در روغن زیت اندازند مفید بود والله اعلم بالصواب
اصل دوم در علاج آنکه که فضله او تنگ شده باشد روغن مغز زرد آلو بباید در وی مالید و یا
روغن زیت و قدری موم در موم روغن کند و در وی مالند یا مقدار نخودی از نوشادر سپید [illegible]
از خردل سپید بکوبند و بروغن گاو بر آن موضع نهند و در پی دو ر پاره گوشت در روغن زیت اندازند
و بدو بدهند که نافع باشد والله اعلم بالصواب اصل سیوم دو دانگ زنگار و دو دانگ [illegible]
و بقدر استخوانی [illegible] بوی بدهند بغایت نافع بود اگر باز در وقت یاد کردن [illegible] کند علاج آنست که
دو دانگ دارچینی [illegible] و آنرا نرم بسایند و بر پاره گوشت پراکنند و چون از روز چهار ساعت بگذرد آن را
بوی دهند و چون آن گوارش شود از گوشت گوسپند سیر کنند در بازنامه کسری چنین آمده در بازنامه
کسری آورده است که اگر باز بسیار بانگ کند چون از اول ماه پانزده روز یا شانزده روز بگذرد دو
[illegible] را که در بوستانها و غله زارها بود بگیرند و چون از روز سه ساعت بگذرد آن را بوی دهند و تا نیم روز
آب را هیچ ندهند و بعد از آن او را از گوشت سیر کنند دیگر بانگ نکند والله اعلم اندر آنکه گوش باز درد کند اگر گوش
باز درد خیزد علامت او آن بود که میل او بآن جانب بود که درد کند و آن جانب را [illegible] می بالد و احتمال آن
دارد که از گوش او ریم و چرک بیاید علاج او آنست که از سه قرص یک قیراط نفط سپید با آب [illegible] یک دیگر
بمالند پس [illegible] قطره در گوش باز چکانند و قبل از بامداد سه ساعت گرسنه باشد در جایی گرم و تاریک
بدارند و هر روز از گوشت مرغ و خون گرم او سیر کنند نافع بود و اگر ریم می آید [illegible] تر کنند و گرم کرده در گوش
باز کنند اصل ششم اگر در چشم باز سپیدی بود علاج آنست که دانگی انگبین و دو دانگ شیر زنان و مقدار
[illegible] زنگار سوده با انگبین و شیر زنان بهم بیامیزند و چون از روز سه ساعت بگذرد در چشم او کنند چون
[illegible] و این علاج سه روز بکنند نافع بود اصل هفتم در فربهی اگر باز را فربهی بود و کار [illegible] علاج او آنست
که زیره را نرم بسایند و ده پاره گوشت بباز بدهند و دیگر بگیرند مقدار دانگی جوز هندی بکوبند و بر گوشت پراکنند
و بوی بدهند و در پایه بدارند [illegible] نافع بود اصل هشتم در درد [illegible] باز را درد پشت بود
علامت آن بود که [illegible] او [illegible] کند و او را بسیار سیر نکنند و او را در جایگاهی تاریک کنند
و اگر بدین علاج زایل نشود کاه گندم در آب بجوشانند و آن آب را صافی کنند و آن آب بر پشت

او افشانند نافع بود و ما جمله این بازنامه را از بازنامه کسری نقل کردیم و در صحت این هیچ خللی نباشد اما اگر چه
مختصر است صواب است اندر دانستن نر و ماده بدانک باز نر از ماده کوچکتر بود و بهترین باز آنست که پرهای او دراز
بود و بدنش بزرگ و گردن او استبر باشد و چشمان او فراخ بود و سوراخهای گوش و دهان و ره گذر فضله او هم
گشاده باشد و رانهای او هم محکم و قوی بود و از یکدیگر نیک گشاده بود و چنگال او نیک سیاه بود و خطهایی که بر
سینه او بود سبز باشد و چربی بسیار خورد و فضله او سخت بود و آن زمان که فضله خود را بیندازد دور
اندازد و با این صفتها اگر [illegible] منقار او سیاه بود با سیاهی غالب بود آن باز نیکوتر بود در حسن و هر چند
زبان او سیاه تر [illegible] خوبتر بود و باز ماده شکار دوستر از باز نر بود و از باز ماده بهتر بود و منقار ماده
بزرگ بود و باز ماده را جمله اعضا متناسب بود اما پرهای او کوچکتر بود و باز ماده را چشمها پر خشمتر بود و حدقه
او نیک صافی بود و گردن او درازتر بود و چنگال او را قوت تمام باشد و بر شکار حریص تر تمام شد والله اعلم بالصواب

ال ١٥

١٨١

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین معلوم بود عقلا را که شریف ترین جانوران مردم است
و شرف مردم بر مردم به علم است و پوشیده نیست که کمال رتبت علوم عقلی راست که تغیر و تبدل را در و مجال
نیست و بزرگ ترین نعمتی که ایزد جل ذکره مر بندگان خویش را داشته است علم است و چه علم دریافتن
موجودات است حقیقت چنانکه هست و چون غذا و خورش اند مردم را بطبع چنان آفرید که مرکاه باز داشتن
نبود و او را ... دانستن دانش است و طلب علم و عبادت پس چون
مردم را باز داشتن نبود که قصد اندر یافتن علم کند و آمدن شناختن ایزد تعالی و دانستن فرشتگان و ...
ایشان و بودن ایشان ... لیکن باز دارند کان بسیارند ... مردم را از کار خویش ...

[illegible]

عدد ۳۸ نیست هر دو عدد را برین صورت بنهیم ... وانگاه بر بالای چهار مقابل هشت بزرگتر عدد
طلب کنیم که او را در سه ضرب کنیم انچه حاصل آید از هفت نقصان کنیم و هم ان عدد را در هشت ضرب کنیم انچه حاصل آید
از چهار و انچه زیر مابعد او نقصان توانیم کرد و لیکن درین میان جز یکی نتوانیم نهاد بر بالای چهار پس یکی را انجا نهادیم و در سه
ضرب کردیم انچه حاصل امد از هفت نقصان کردیم و هم یکی را در هشت ضرب کردیم و انچه حاصل آمد از چهار و مابعد او نقصان
کردیم برین صورت شد ... اکنون بزرگتر عدد باید که او را بر بالای پنج مقابل هشت بنهیم و در هر یکی از
مثال مقسوم علیه ضرب کنیم و انچه حاصل آید از نظیر مضروب و مابعد او نقصان کنیم و ان عدد جز یک نشاید نه
بر بالای پنج نهادیم و در سه ضرب کردیم و انچه حاصل از شش و مابعد او نقصان کردیم برین صورت گشت
این را در هشت ضرب کردیم و انچه حاصل امد از پنج و مابعد او نقصان کردیم چنین شد پس حاصل قسمت
نوزده باشد و چیزی ... از وی یکی باشد و مطلوب این بود و اگر مقسوم کمتر از مقسوم
علیه باشد نسبت تا چند یک او چند یک نصیب باشد تمام شد کتاب ضرب و قسمت والله اعلم بالصواب

احکام کلی چون طالع سال عالم از بروج اثنا عشر

چون احکام سال عالم یکی ازین بروج باشد الحمل دلیل کند بر گشتن مردان از کارهای خویش و گشتن از جایی بجایی ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نسخهٔ شکل اسکندر ابجد جمل

حساب جمل		ا یک	ب دو	ج سه	د چهار	ه پنج	و شش	ز هفت	ح هشت
ط نه	ی ده	ک بیست	ل سی	م چهل	ن پنجاه	س شصت	ع هفتاد	ف هشتاد	ص نود
ق صد	ر دویست	ش سیصد	ت چهارصد	ث پانصد	خ ششصد	ذ هفتصد	ض هشتصد	ظ نهصد	غ هزار

وهذا الشکل

ا	و	ز	ح	ط	ا	ب	ج	د	ه
ب	ح	ط	ا	ب	ج	د	ه	و	ز
ج	ه	و	ز	ح	ط	ا	ب	ج	د
د	ز	ح	ط	ا	ب	ج	د	ه	و
ه	ز	ه	و	ز	ح	ط	ا	ب	ج
و	و	ز	ح	ط	ا	ب	ج	د	ه
ز	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ا	ب
ح	ه	و	ز	ح	ط	ا	ب	ج	د
ط	ب	×	د	ه	و	ز	ح	ط	ا

جدول استخراج طوالع السنة العالم وتحويل المواليد

[illegible]

الطالع	الحمل	الثور	الجوزا	السرطان	الاسد	السنبلة	الميزان	العقرب	القوس	الجدي	الدلو	الحوت
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

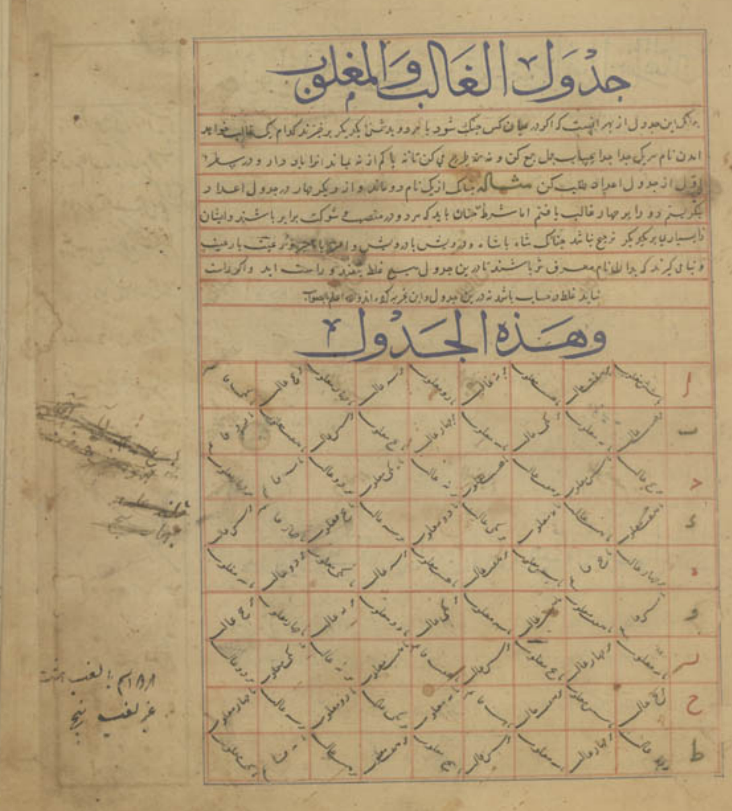
[illegible]

في جدول احكام قوس القزح على رأي الحكماء

[illegible]

اللوازم جدول شكل الاسكندري وهو الغالب والمغلوب

[illegible]



جدول الغالب والمغلوب

[illegible]

وهذه الجدول

[illegible]

جدول معرفت غالب و مغلوب

چون خواهی بدانی که از دو خصم کدام غالب آید و کدام مغلوب نام هر دو را بحساب جمل بهم کرده وار مجموع نه نه طرح کنند اگر عدد برابر بود میان ایشان صلح بود و اگر عدد شان برابر نبود بقسم سرخ غالب آید و سیاه مغلوب چنانچه ثبت است

المغلوب

ط	ز	ه	ح	
ا	ج	و	د	
ب	ط	ز	ه	
ح	ا	ج	و	
د	ب	ط	ز	
ه	ح	ا	ج	
و	د	ب	ط	
ز	ه	ح	ا	
ج	و	د	ب	

جدول الاحکام علی طلوع المنازل از اهل العرب

از اهل عرب بعضی کواکب و تقویم نبوده است که از ان برحال هوا و جکونکی ان استدلال کنند بون ایشان صحرا نشین بوده اند ایشان طلوع و غروب را از کواکب معتبر داشته اند و به تجربه بسیار چیزها معلوم کرده اند که طلوع هر منزلی بر چیزی دلالت کند از حال هوا از گرما و سرما و باران و حال زرع که و زیادتی و معنی طلوع منازل انست که چون افتاب که از این منازل باشد بسبب شعاع او ان کوکب را نتوان دید پس چون افتاب از ان منزل جدا گردد کوکب ان منزل ظاهر گردد پیش از طلوع افتاب و هر کار تقویم هر منزلی نوشته باشد که کدام وقت خواهد بود الحال از ایشان نقل کرده اند است و این تجربه معلوم کرده اند و استادان این علم را معتبر داشته اند والله اعلم

المنازل	الاحکام	المنازل	الاحکام	المنازل	الاحکام	المنازل	الاحکام
الشرطین	میوه بسیار بار آورد	النثره	تغیر هوا بود	الغفر	یکی زیاده ندارد	الذابح	باران که بسیار بود
البطین	هوا خوش گردد	الطرف	گرما سخت بود	الزبانا	سرما سخت شود	البلع	برکت جانوران بود
الثریا	غله رسیدن گیرد	الجبهه	گرما غالب شود	الاکلیل	سرما قوت گیرد	السعود	سرما کم گردد
الدبران	[illegible] زیاده ندارد	الزبره	اگر شب خنک شود	القلب	غایب گرما بود	الاخبیه	این حکی ندارد
الهقعه	یکی زیاده ندارد	الصرفه	گرما کمتر گردد	الشوله	باران که بود آید	المقدم	باران بیحد آید
الهنعه	باد گرم بسیار آید	العوا	سرما [illegible]	النعائم	باد سخت وزیدن گیرد	الموخر	زیاده حکی ندارد
الذراع	زیاده حکی ندارد	السماک	باران بیحد آید	البلده	سرما و رعد و برق آید	الرشا	سرما از حد بیرون شود

جدول شگونهای اهل هند بر اصوات و الوان

بدانک این را بسیار به تجربه بر آورده و شگون کرفتن اصل تمام دارد چون آدمی بقصدی از خانه خود بیرون آید خواهی سفر کرد و خواهی دیگر و اشخاص پیش آید و جامه سفید پوشیده از ان مهم نظیم خوش دل و [illegible] و اگر کاردید پیش آید یا جامه سفید این نیز بغایت خوب بود و اگر همی پیش آید و سرکه چیزی آورد این نیز اگر زنی جامه پیش آید این نیز نیک بود و اگر زنی بود و صالح بود این نیز نیک بود و اگر دختری بکری پیش اید این نیز خوب بود اگر گل یا چیزی خوشبوی که طعم نیک دارد پیش آرند نیک بود اگر خاک یا هیمه [illegible] نیک باشد اگر پریشان موی یا ناتراشیده مرد پیش اید بغایت بد بود اگر خون یا چیزی ترش پیش اید البته باز [illegible] اگر غله سیاه پیش اید چون کنجد و ماش و ملک و مانند بسیار نیک نباشد و اگر سفید چون برنج مثل ان پیش [illegible]

اما اگر غله سفید باشد مانند برنج و گندم و شیر و مزات پیش اید نیکو اید و اگر شیرینی پیش اید بغایت نیک باشد و دلیل یافتن مراد بود اگر جامه سیاه پیش اید و یا ابریشم و یا روغن کنجد بد بود و بک دان براتش بسته بد بود و اگر هیزم پیش آید بد بود اگر سگی پیش اید یا مار هم بد بود اگر نام اعداء یا نام قوی پیش آید ان نیز بد باشد والله اعلم و دیگر گفته اند اگر و قتی کردم بعزم سفر از خانه بیرون آید زاغ بر راست او و یا بر جای استاده بانگ کند عظیم نیک بود و ان پیش رو مبارک بود و اگر بر جانب بانگ کند باز باید گشت و نباید رفت و دیگر بانگ شیر از جانب راست نیک بود و از جانب چپ بد باید گشت بانگ گرگ از جانب راست و لاین را این گوید و لشکر مکاید فراید کنند و لازم خف کند و بانگ شغال از جانب راست بد باشد و بد [illegible] و اهو نیک بود بانگ غلیواج و مکه از جانب راست منفعت بود بانگ گنجشک بد باشد بانگ دراز گوش بوقت خانه آمدن بغایت نیک بود بانگ بوم از جانب راست بد باید گشت و ترک سفر باید کرد چند گاه دیدن روباه [illegible] در سفر بر زبان شود بانگ کوف اگر بر دست چپ بود بد باشد و اگر بر دست راست باشد نیک بود و صوت بزرگان بر سر او در و مانند و قرعه کرده اند ترا احتیاط واجب [illegible]

جدول معرفت زیاده و نقصان ضیاء قمر از نور افتاب [illegible] شود

بدانکه شود ماه و دانستن مرجوم او را جگونه شود وی از روشنای افتاب است کاکنان کنند و علمی و افزونی نور او را علت او را دوری و نزدیکی افتاب و در این دایره بدید کرده ام شکل زیادت و نقصان و بر او در جگونه شبهای ماه تا که از اول تا نصف ماه هر شبی چه مقدار نور وی زیادت میشود و بعد چند ساعت از شب غروب و طلوع میکند وچ کرد او را صورت دایره است والله اعلم



ا	پادشاهی شیث بن آدم علیه السلام چهل سال بود	کر	وارش بن اشکان بیست و چهار سال بود		
ب	پادشاهی طهورث دیو بند سی سال بود	کح	پادشاهی اردوان صغیر چهارده سال بود		
ج	پادشاهی جمشید ششصد و پانزده سال بود	کط	پادشاهی اردشیر بابک چهارده سال بود		
د	پادشاهی ضحاک ماران هزار سال بود	ل	پادشاهی شاپور اردشیر سی سال بود		
ه	پادشاهی افریدون پانصد سال بود	لا	هرمز بن شاپور یک سال بود		
و	پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود	لب	پادشاهی بهرام هرمز سه سال بود		
ز	پادشاهی افراسیاب ترک دوازده سال [illegible]	لج	بهرام بن بهرام هفده سال بود		
ح	زو بن تهماسب پنج سال بود	لد	بهرام بن بهرام بن بهرام چهار ماه بود		
ط	پادشاهی کیقباد صد سال بود	له	نرسی بن بهرام نه سال بود		
ی	پادشاهی کاوس شاه صد و پنجاه سال بود	لو	شاپور ذوالاکتاف هفتاد و دو سال بود		
یا	پادشاهی کیخسرو شصت سال بود	لز	پادشاهی بهرام کرمانشاه شانزده سال بود		
یب	پادشاهی بهرام صد سال بود	لح	یزدجرد بن شاپور بیست و یک سال بود		
یج	پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود	لط	بهرام گور هژده سال پادشاهی کرد		
ید	لهراسپ صد سال پادشاهی کرد	م	یزدجرد بهرام هژده سال پادشاه بود		
	پادشاهی همای شهرازاد سی سال بود		فیروز بن یزدجرد بیست و هفت سال بود		
یو	دارا بن دارا چهارده سال بود	مب	کسری انوشیروان چهل و هشت سال بود		
یه	دارا بن شهرازاد دوازده سال	مج	پادشاهی بلاش بن فیروز چهار سال بود		
یح	اسکندر رومی چهارده سال بود	مد	پادشاهی اشکان چهارده سال بود		
یط	هرمز بن کسری دوازده سال بود		شاپور بن اشکان شصت سال بود		
ک	پرویز هرمز سی و هشت سال بود	مه	جودرز بن اشکان ده سال بود		
کا	اردشیر بن شاپور چهار سال بود	مو	و بهمن اشکان ده سال بود		
کب	شاپور بن شاپور [illegible] سال بود	مز	جودرز بن اشکان نوزده سال بود		
کج	بهرام بن هرمز یک سال بود	مح	نرسی بن اشکان هفده سال بود		
کد	شاپور بن اردشیر [illegible] سال پادشاه بود	مط	اردوان بن اشکان دوازده سال بود		
که	ارزومیدخت هژده [illegible] ماه بود	ن	کسری بن اشکان چهل سال بود		
کو	یزدجرد بن شهریار [illegible] سال بود	نا	قباد بن فیروز چهل سال بود		

ا	[illegible] دو سال و سه ماه و بیست روز	کر	محمد امین چهار سال هفت ماه بود
ب	[illegible] ده سال شش ماه و هفده روز	کح	ابو العباس مامون بیست سال بود
ج	[illegible] دوازده سال بود	کط	ابو اسحق المعتصم هشت سال بود
د	علی بن ابی طالب رضی الله عنه چهار سال نه ماه	ل	هارون الواثق پنج سال بود
ه	حسن بن علی رضی الله عنه شش ماه بود	لا	جعفر متوکل چهارده سال بود
و	معاویه بن سفیان نوزده سال بود	لب	محمد المنتصر شش ماه بود
ز	یزید بن معاویه سه سال و هشت ماه بود	لج	احمد المستعین چهار سال و شش ماه بود
ح	معاویه بن یزید [illegible] ماه بود	لد	ابو عبدالله المعتز چهار سال و شش ماه
ط	مروان بن الحکم چهار ماه بود	له	محمد المهتدی یک سال بود
ی	عبد الملک بن مروان بیست و یک سال بود	لو	احمد المعتمد بیست و سه سال بود
یا	ولید بن عبد الملک ده سال و هشت ماه بود	لز	ابو العباس المعتضد نه سال و نه ماه بود
یب	سلیمان بن عبد الملک دو سال و هشت ماه	لح	ابو محمد المکتفی شش سال بود
یج	سلیمان بن عبد الملک دو سال و هشت ماه بود	لط	ابو الفضل المقتدر بیست و پنج سال بود
ید	عمر بن عبد العزیز دو سال و پنج ماه و سیزده روز	م	ابو منصور القاهر یک سال بود
یه	یزید بن عبد الملک چهار سال بود	ما	ابو القاسم المستکفی یک سال بود
یو	هشام بن عبد الملک بیست سال بود	مب	ابو العباس راضی شش سال بود
یز	ولید بن یزید دو سال بود	مج	المعتز مطیع سی سال بود
یح	یزید بن ولید پنج ماه بود	مد	ابو بکر الطائع نوزده سال بود
یط	ابراهیم بن ولید ده سال بود	مه	ابو العباس القادر چهل و دو سال بود
ک	مروان چهل و پنج سال بود	مو	ابو جعفر القائم چهل و چهار سال بود
کا	ابو العباس سفاح سه سال و سه ماه بود	مز	ابو القاسم المقتدی بیست و هشت سال بود
کب	ابو جعفر منصور بیست و دو سال بود	مح	المستظهر بالله امام شد ده سال و سه ماه
کج	محمد المهدی ده سال و یک ماه بود	مط	المسترشد بالله امام شد ده سال بود
کد	موسی هادی یک سال و یک ماه بود	ن	ابو العباس احمد امام شد [illegible]
کد	هارون الرشید بیست و سه سال بود		سنه ست و سبعین و [illegible] ۴۷۷

اول ماه • روزی مبارک است همه کارها را ابتدا کردن نیک بود خدای تبارک و تعالی آدم علیه السلام را درین روز بیافرید هرکه درین روز
بیمار شود بزودی شفا یابد ان شاء الله و اگر در بند و زندان بود زود خلاص یابد و هرکه درین روز از مادر آید نیک بخت بود
والله اعلم دوم ماه روزی فرخ است خاصه تزویج و نو بریدن و نو پوشیدن و دارو خوردن اما سوار شدن
و شعبده کردن نشاید هرکه درین روز از مادر بیاید خوب روی و نیکبخت بود و حوا درین روز از پهلوی آدم
عز و جل روزی مبارک است سوم ماه روزی نامبارک است قابیل درین روز متولد شد
نباید هیچ ابتدای کاری کردن بیمار را درین روز مخاطره بود و مولود این روز بد اختر بود این روز
هیچ اختیاری را نشاید چهارم ماه • روزی نیک است و روز مولود هابیل است جامه نو پوشیدن فصد
کردن و حمام رفتن و سفر کردن و بنا نهادن نیک بود و مولود این روز نیکبخت و فراخ روزی پنجم ماه •
روزی بد است قربان هابیل درین روز بود درین روز هرکه بیمار شود در صحت یابد مولود این روز میانه حال
بود ششم ماه • نیک بود کاریز کندن را و درخت نشاندن را نشاید فصد و حجامت و حمام رفتن مولود
این روز نیز درد بود و بیمار خوش شود هفتم ماه • این روز هابیل قابیل را بکشت حذر باید کردن از
همه کارها مولود این روز بد بود و بیمار دیر خوش کند هشتم ماه • خرید و فروخت و جامه پوشیدن
و نو بریدن و حمام رفتن و تزویج و بنا نهادن و همه کارها را ابتدا نیک است مولود این روز مبارک و نیکبخت و
بیمار زود خوش کند نهم ماه • نامحمود بود از همه کارها حذر بهتر آید مولود این روز مقامر پیشه بود
درین روز بیمار دراز کشد و مخاطره بود و گریخته این روز را بگیرند دهم ماه • نوح علیه السلام درین
روز از مادر آمد روزی فرخ و گزیده است بنا نهادن و ستور خریدن و زراعت و رسول فرستادن
و سفر کردن و دارو خوردن همه را نیکو بود و مولود این روز نیک بود و بیمار زود خوش کند یازدهم ماه
سام بن نوح درین روز زاد روزی فرخ و پسندیده است اما عقد و نکاح را نشاید و اگر نکاح زن و جدایی افتد
و مولود این روز فصیح زبان بود و بیمار نیز زود خوش کند دوازدهم ماه • دوازدهم روزی نیک است تزویج
و انبازی کردن و ابتدای همه کارها را نیک اما فصد و حجامت را نیک نباشد و درخت نشاندن و عمارت کردن را نشاید
و سفر این روز هیچ نرسد سیزدهم ماه • روزی نامبارک است فرعون لعین این روز متولد شد مولود این روز
مقامر و مفسد و بیمار این روز دیر بهتر شود و بیم خطر بود و درین روز خبرهای دروغ بسیار گویند چهاردهم ماه •
روزی مبارک است بازرگانی و بیع و دارو خوردن ابراهیم علیه السلام درین روز از آتش نمرود خلاص یافت
و یونس درین روز از شکم ماهی خلاص یافت همه کارها را نیک بود پانزدهم ماه • پانزدهم روزی نیک یعقوب است
روز یوسف را دریافت حمام رفتن و سر تراشیدن و ناخن و بنا نهادن همه را نیک بود فصد کردن نشاید شانزدهم ماه
روزی میانه بود زراعت کردن و درخت نشاندن را نیک اما مولود این روز دروغ گوی و منافق و دو روی

هفدهم ماه • سرستان لوط این روز بر مین فرود رفت و همین روز شتر صالح مقامران بکشتند و دندان
مبارک رسول علیه الصلوة والسلام درین روز بشکستند از همه کارها حذر باید کرد مولود این روز جلاد و خونریز شود و فا و
بدکار و زندیم بود والله اعلم هژدهم ماه • هژدهم روزی پسندیده و مبارک و مولود این روز حاجی مقامر این روز بوده
است بنده و ستور خریدن و سفر کردن و حمام و موی ستردن و جامه نو پوشیدن و تزویج همه را نیک بود نوزدهم ماه
نوزدهم روزی نیک است سفر کردن و تزویج و امانت بهم باز دادن و مشورت کردن و بنا آغاز نهادن و جامه
پوشیدن همه را نیکو بود بیستم ماه • یعقوب علیه السلام این روز خبر یوسف یافت سفر را نیک بود و درستی کردن
کرون و انبازی کردن را نیک بود فصد و حجامت را نشاید بیست و یکم ماه این روز دعای ابراهیم علیه السلام اجابت
آمد روزی نیک حاجت خواستن و دعا کردن و فصد و حجامت کردن و بنده و کنیزک خریدن و دارو خوردن را
نیک است بیست و دوم ماه • مولود یوسف علیه السلام این روز بوده و ولایت مصر این روز یافت روزی سعد
و نیک است چهارپای خریدن و جواب اخبار فرستادن نیک است بیست و سوم ماه • روزی نحس است قوم نوح
این روز غرق شدند حذر باید کرد از همه کارها و مولودی که درین روز بود سوگند خواره و دروغ گوی و دو روی و منافق بود
بیست و چهارم ماه • روزی فرخ است ایوب پیغامبر علیه السلام درین روز نجات یافت درین روز عقد و نکاح را نیک بود و عمارت
خوب و کاریز و درخت نشاندن همه را نیک بود بیست و پنجم ماه • روزی نحس است حذر باید کرد از همه کارها مولود این روز
را خطر بسیار بود و بیمار را خطر بود و گریخته این روز را بگیرند و خواب این روز را زود اثر باشد بیست و ششم ماه •
روزی نیک است فرعون درین روز هلاک شد با لشکر خویش و سلیمان علیه السلام درین روز مملکت باز یافت همه کارها را
نیک است مگر عقد را و مولود این روز درویش بود و عاقبت نیک گردد بیست و هفتم ماه این روز بود که نجا جوانی یافت
روزی میمون و مولود این روز داد و مهربون و همه کارها را ابتدا کردن و سفر را نیز نیک بود والله اعلم بیست و هشتم ماه
بی بی الدکر یا را درین روز بکشتند روزی نقاب میمون است حذر باید که ازین مرد بگریزد او را بگیرند و سفر را
بد بود بیست و نهم ماه • موسی علیه السلام درین روز عوج بن عنق را بکشت روزی نیک است با دشمن مقاومت کردن
و سواری کردن و صید کردن و مولود این روز به نیکی مشهور شود سی ام ماه • شمعون بن یعقوب این روز زاد دو
فرخ است همه کارها را ابتدا کردن الا خون کم کردن را نشاید و جامه پوشیدن را نیک نباشد والله اعلم بالصواب

امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام فرموده است

روز شنبه روزی نیک است صید را و وام گزاردن را روز یکشنبه بنا نهادن را روز دوشنبه سفر
را روز سه شنبه فصد و حجامت را روز چهارشنبه دارو خوردن را و حمام رفتن را روز پنجشنبه
حاجت خواستن را روز آدینه تزویج را نیک و درین هیچ شک نیست هرکه این کار کند همه مراد او برآید

نسبی ابیات	بنام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه برنگذرد	در علم رمل

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین اما بعد بدان ارشدک
الله که این مختصریست در علم رمل تا هرکه تامل کند درین نسخه فایده تمام بر دارد از جهت آنکه مختصریست پر معنی و چیز با بود و
کشف کرده بعون الله و حسن توفیقه احکام شانزده خانه و منسوبات او باب اول در احکام لحیان و
منسوبات او شکل برجیس گویند خانه نخست تن و جان و طالع مولود و در خارج و سعد اکبر است نظم
در دوم خانه سر بود دارد هیچ خاطر از و نیاز ارد گرم و خشک است رنگ او چون نار طالعش بس سریع در همه کار
از روزها یکشنبه از بروج قوس از عناصر نظر آتش دارد احکام در همه خانها سعد است و در اول و هم با اختیار حساب
ضمیر نیک آید و مطلوب کند و در چهارم مراد از مقام و شهر بیرون رود اگر در ۲ و ۳ خارجان باشند و در دوم و در ششم
بیمار زود صحت یابد روز پنجشنبه را البته صحت یابد و اگر در دوم آید ترک شغل و عمل کند مراد و روز پنجشنبه
مزاج دارند سوال بود دلیل جواب جوهر مرد و شکل مشرقی اند و روز سه شنبه از آن مشرقی اند اول ساعت از آن
او حروف لحیان الف ف بخانه اول و دارد ای خواجه از حروف جمل از شهور ماه رمضان بلوغ شرع
خسیه کانی و باقیمت از مردمان سیدان و حافظان و قاضیان و دانشمندان و کسانی که ایمان کامل
دارند صورتش مردی باشد لحیانی بزرگ ریش میانه بالا بزرگ چشم پیوسته ابرو متناسب اعضا نیکو روی سرخ
چهره فراخ سینه نیکو خلق و عاقل و دانا از رواج بوهای خوش از بقاع مساجد و مدارس و صوامع از جهات
مشرق و از مس یک سال والله اعلم بالصواب باب دوم در منسوبات قبض داخل این
شکل داخل سعد است و از عناصر خاکی است و با آفتاب تعلق دارد و از روزها یکشنبه و از بروج اسد
خانه بیت المال و کیسه و در لعب و بستگی و جزای او دست بیرون رفتن و مال دزدیده که بدست آید یا نیاید از
دوم حکم کند اگر داخل و سعد باشد بدین مثال و اگر خارجان باشند
بدین مثال بدست نیاید هیچ نوعی پیدا نشود رنگ او سفید با زردی خسیه زر
و نقره و روز یکشنبه در ۱۶ اعداد وی و شش روز عدد دارد ۲ از حروف ظ از مقامها بازار و جای دار الضرب
از طعم ترش شیرین و از مردمان پادشاه و سلاطین دلیل که بر شخص برج قامت بزرگ پر نیکو روی و این صورت
مبارک و فرخ است و قاصد را بانعام رساند و نکاح کردن نیک است و انبازی کردن خبر از مال غایب با پیر کرده
احکام در همه خانها سعادت دهد اما در ششم بیمار دیر صحت یابد ۱۲ دشمن را قوت دهد و در اول نیز
قبض خاطر گفته اند والله اعلم باب سوم در قبض خارج و منسوبات او نحس و خارج اگر در دوم
افتد هیچ بود که چیزی نه اختیار از دست برون رود نه اختیار بسبب نحس برون رفتن بسبب طالع خانه برادران
و خواهران و اقربا و سفر نزدیک تعلق ذنب و از بروج عقرب شب و نوبت و شرقی عدد او
عدد او بخانه ده و چهار صد و پنج آمد و این است حساب شمار و رنگ سبز ایشان بیش از آن جز شب شنبه از مزاج سرد
از اشیا هیچ کافر و دزد و گوی به منظر کلی یا کور قامت او دراز و سبز او رنگ هیئت اعلیٰ سال و دل تنگ
احکام کلی در همه خانها نحوست دهد مگر آنکه در ششم بیمار نیک باشد و سوم که خانه وی است نحوست کم کند بجنت آنکه

خانه اوست و اگر در سوم بود بتجربه کرده ام در سفر گردانید بسیار کند و باز گردد نه قایم و اگر در دوازدهم افتد
زندانی را خلاص دهد اما اگر چهارپای بزرگ بود و کسی احتیاط واجب آید در کم شدن و دزد بردن والله اعلم بالصواب
باب چهارم در احکام جماعت و منسوبات او بدانکه اگر در رمل غلبه کند تمام نحس است حذر واجب آید و
او صاحب خانه چهارم است خانه پدر و مقام و ملک و آب و زمین همه تعلق بدین خانه دارد از بروج سنبله خاکی است و
ممتزج با سعد و با نحس نحس از کواکب عطارد نر و ماده به رنگ بوقلمون در نهاد خس رشته مکر و فسون
عدد او بخانه ده و یخ توصد و بیست و دان ممزوج و یخ در همه خانها نیک است مگر در ششم بیمار را هلاک سازد
و در هشتم خوف خطر دارد و در دوازدهم دشمنان غلبه کنند و کید اندیشند اما دشمنی در توقف الا کند
قامت او بلند نه کوتاه نیستش جز ربع اول ماه والله اعلم بالصواب باب پنجم در بیان و
منسوبات او صاحب خانه پنجم است خانه فرح و فرزند و محبوب است و هدیه و رزق و عشق و لذت و خوردن و
آشامیدن این همه ازین خانه نگاه کنند برج میزان و کوکبش ناهید گرم و نرم و رنگ سرخ و سفید
عدد او بخانه ۵ اول جز الف نیست از حروف جمل از انسان کر بجویش اصل و فصل و نسب
مطلب جز از اصل لهو و طرب قامت او کشیده روی چو ماه ابروش چون کمان و چشم سیاه احکام کلی در هشتم
خوف خطر بسیار دارد و دیگر در ششم بیمار را بد است و در همه خانهای دیگر نیک است والله اعلم بالصواب
باب ششم در احکام و خانهای او عقله منقلب است و صاحب خانه ششم است بیمار و برده و غلام
و کنیزک و بیمه و دزدین که باشد و چهارپای خرد برج او دلو و کوکبش کیوان پرده خشک و جنوبیات و گران
ارضی کاینات رنگ سیاه نر و طعمش ترش قدش کوتاه عدد ش در دوم که تقسیم پنجه و پنج داد مرد حکیم
بس غم اندیشش بجسم دور شیند رسید از انجم جای او گور و مرز کنده هست از انسان جاهل و خرابه
در ازل کام قسمتش یزدان دارد از ماهها شعبان احکام در دوم مال به توقف و درنگ بدست آید و در همه خانها
نحوست دهد مگر در یازدهم و هشتم و در دهم نیز بعضی گفته اند قوت دارد و نیک است اما مراد دل فرو ماند سکل متقلب
است و از عمل عزل کرد و در دوازدهم در زندان بماند و در ششم بیمار را بگور و کفن باید رفتن والله اعلم بالصواب
باب هفتم در احکام انکیس و منسوبات او نحس داخل است خانه هفتم دزد و زن و شرکت و مقام
کاتب همه ازین خانه حکم کنند برج او جدی و کوکبش زحل است نحس ماده مقیم با جدل است
خاکی است و جنوبی و کاینی تلخ و شور و دراز نادانی عدد او بخانه هفتم سی و شش دان درین میان تو کم و در
و در زمین نایدت دیدار جز که شنبه مزاج او مشمار مسکنش چاه چاره و گلخن دان قامتش دراز و برفش چنان
صورت او سیاه چرده و زشت هست از انسان هندو ابلها کشت در نهادش سرشته رنج و تعب نیست ماهش بجز که ماه رجب
در همه خانها نحوست دهد بجز دوم و هفتم در دوم مال حرام و اسباب حبس در آید در نهم و سوم سفر نرود و اگر برود
البته باز گردد و در خانه اول دلیل کند بر غم و اندوه و سر گردانی والله اعلم بالصواب باب هشتم
در احکام و منسوبات او نحس است خانه میراث و مرگ و خوف و خطر و بیت المال بر دیگر و در دین که
کار از دست دزد بیرون آید یا نه برج او بره کوکبش بهرام نر و گرم است گرم و تلخ و مدام کینه و جنگ کار او باشد

دشمن ششم مقام او باشد | باد مخزن ایست جیوانی | خارج و نحس و شوم تا دانی | هست منقبض مزاج و عدد
این بخرد | پیکرش جان حرب آتش گاه | بیش از انسان ز لشکران و سپاه | احکام کلی در خانه اول بود

چون آمدن از جنی یا بیماری که سبب آن گرمی بوده باشد و اگر تکرار کند در مقابله یا به نوع نکت شدن با آتش بسوزندش
و در هم خانها نحوست و بهر تعلق بزرع دارد و الله اعلم باب نهم در احکام بیاض و خانها باد

سعادتست خانه علم و دین و خانه خواب و سفر دور از کواکب برطان برج و کوکبش قمر ایست | رو در آبی جو ل
هست شور و برش سفید و رنگ | بس خلد و کوه و ثابت و سنگ | در چهارم مزاج و حرف عدد | دارد از نوع شنوای خرد
عدد کش ده مزاج دور قمر | حرف ز ان پخن تو هم مکرر | پیکرش باغ و دار و قصر و حصار | بیشتر از انسان [illegible]
قامت او بلند و نیکو روی | هست مرورد ابرو بی | اکمل ایشان بود و جامع راد | از شهورش چو محرم داد

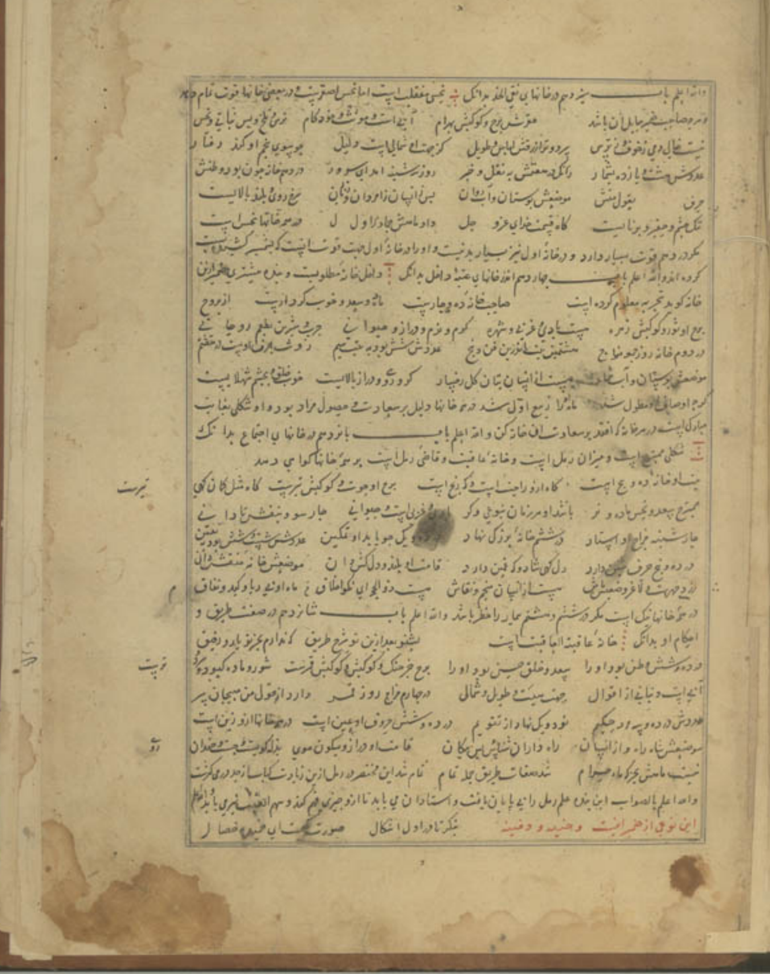
احکام کلی در هم خانها سعدیست مگر در ششم و هشتم بیمار را خطر باشد | اجتماع و بیاض در ششم و هشت
لقب ایست خانه نهم طشت باب دهم در خارج و منسوبات او خانه پادشاه و شغل و عمل
ولایات که صاحب جاه باشند و کرایه و ادرار و باد و باران هم تعلق بخرت خارج که صاحب خانه علم ایست و او سعد
خارج ایست و تعلق با آفتاب دارد | کوکبش آفتاب برجش شیر | سعد و در کار هست چست و دلیر

چون نشسته به بیت اول ده | روز یکشنبه اش مزاج شر | در ششم خانه مونث دارد | گرد و حرف دارد
در ده و ششش چو باشد ای بخرد | جز صد و سی و شش انر بعد د | وصفا تش سخن فراوانست | پیکرش [illegible] قهر و سلطانست
خوب روی و چشم شهلا ایست | چار سو و تمام بالا ایست | بیشتر از انسان امیر [illegible] | ز شهورش [illegible]

احکام کلی در هم خانها سعدیست مگر در دوازدهم حال دشمن قوی بود و زندانی را خلاصی باشد و الله اعلم بالصواب
باب یازدهم در خانهای تعرف خانه امید و خانه دوستان و محبوب و معشوق و مقصود

از ین خانه کند | [illegible] خانه ده امده یکی | سعد و ماده ایست پرده نشکل | برج او جوزا کوکبش برجیس
زرد و گرد و شمالی است و نفیس | آنکه ایست و نباید و شیرین | شنوای خواجه زاد و قول امین | [illegible]
حرف او جیم [illegible] | روز پنجشنبه [illegible] | [illegible] مردم | عددش [illegible] قول
در ده و دو [illegible] | موضعش بوستان و قصر بلند | هست از انسان ادیب [illegible] | سیرتش خوب [illegible] نیکو روی
[illegible] بلند و میگون مو با | قامتش [illegible] سعده | و ز شهورش چو ماه ذوالقعده | احکام کلی در هم خانها نیک ایست

برسعادت و دولت و حشمت حکم کند مگر در ششم بیمار را دراز کشید اما امید صحت باشد و در هشتم هم خوف بود و الله اعلم
باب دوازدهم در [illegible] خارج نحس خارج ایست خانه دشمنان و بند و زندان
و چهار پای بزرگ از ین خانه حکم کند | برج او [illegible] کوکبش ذنب ایست | واندرو [illegible] فتنه و شغبست
[illegible]
در هم خانها دلیل بر نحوست کند و بدبختی دیده و در ششم دزد و غلام گریخته برگردد [illegible] اما در هشتم نیک ایست



خانه او بجایست آنجا جست | چه با نحس یا ضعیف قوت | بنود جز ضمیر سایل آن | شود از شکل و خانه حاصل آن

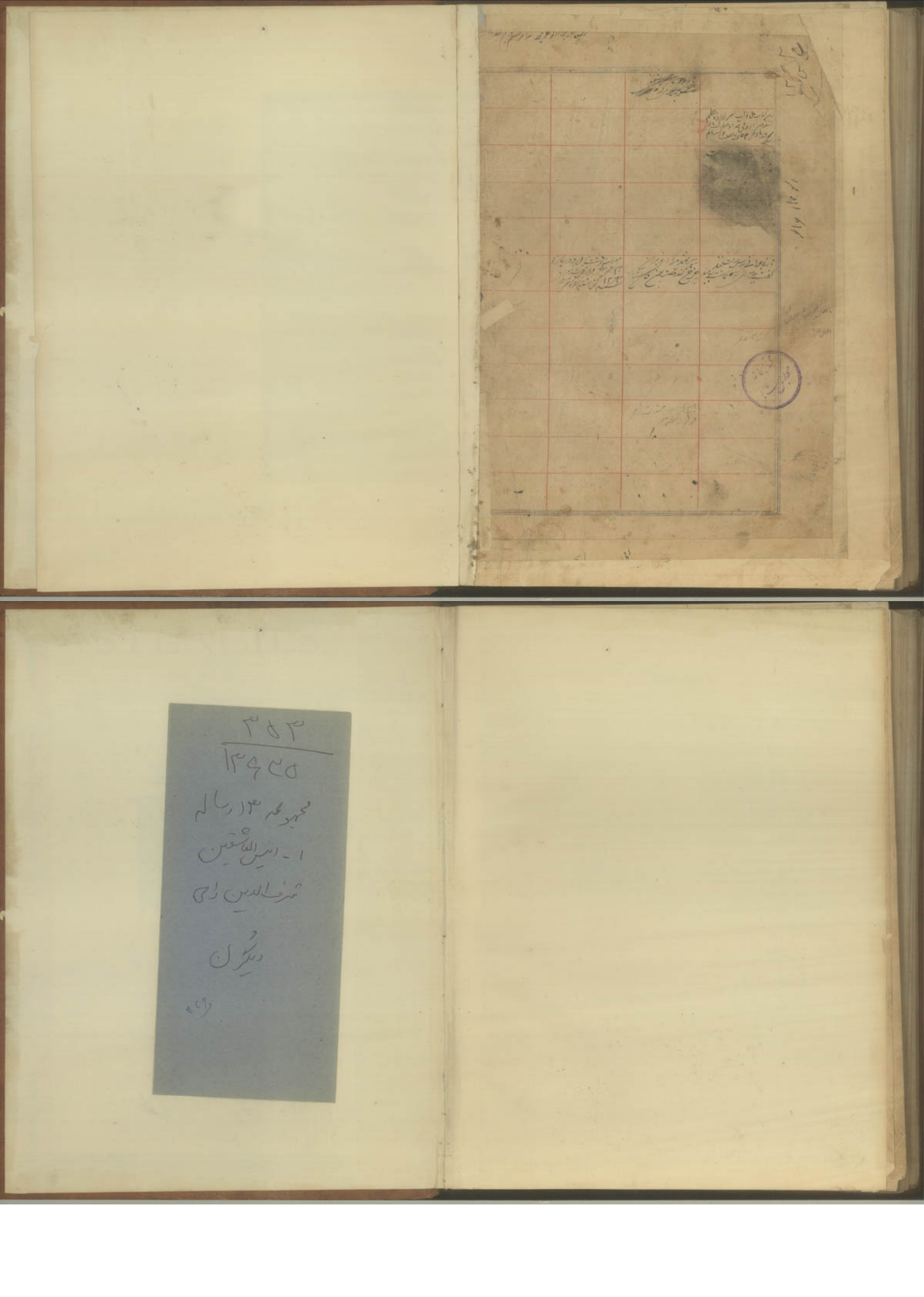
نوعی دیگر که بنوع تجربه کرده ایست نگاه کند تا در خانه مطلوب چه شکل آمده ایست و از کجا آمده و آنجا جست ضمیر از آنجا بود و الله اعلم بالصواب و نوعی دیگر آنست که از تکرار گویند و این نیز اصل تمام دارد و بنوع تجربه دارد و نوعی دیگر از امهات شکلی برون آرد و از اول و دوم نقطه دوم از زوج و از سوم سیوم و از چهارم چهارم نگاه کند تا کدام خانه آمده ایست از آنجا ضمیر گوید و اگر تکرار نکرده بود از آن شکل گوید و الله اعلم بالصواب در دانستن خبایا

چو زدی رمل خانها تمام | نهادی بکان بکان نظام | ز بی و بحیثش زطالع کوی | دگر از شکل و جسته جو
شکل ثالث دلیل شکل ویست | شکل رابع مقام و اصل ویست | گو ز بیم از وچه شاید ساخت | از ششم [illegible] یافت
بس مقتضی که مبتغ بایست | منتقش بت اصل او ازبست | از نهم جوی اصل او بو نیست | دهم از طمع او نه بروی ایست
ده و یک باشد آن گرو ایست تمام | معدنش از ده و دوجوی مدام | از جهت دفینه | خانه دوم در ششم ضرب کن

انچه برون آید از داخل و خارج و ثابت و منقلب و ممتزج دفینه انا غاکوید و اگر این شکلها بیاید دلیل کند بر بودن دفینه و اگر نه [illegible] این شکلها دلیل بودن کند اما داخل سعد را اثر بیشتر باشد و داخل نحس را جوشواری حاصل شود و اگر شکل منقلب باشد دلیل کند که از آن جای برگرفته اند وی باید جهات طرف ضرب کند و در چهارم نگاه کند تا مشرقی یا جنوبی یا شمالی یا مغربی ایست حکم بر آن موضع کند و الله اعلم اگر کسی بپرسد که دزد بکدام طرف رفته ایست رمل بیاید زدن و از جای نقطه بیاز ده با یک نقطه چهار چهار طرف کند اگر یکی ماند از جانب مشرق رفته باشد و اگر دو نقطه ماند از جانب از جانب شمال رفته باشد و اگر نقطه سه ماند از جانب مغرب رفته باشد و اگر چهار ماند از جانب جنوب رفته باشد و بدانکه این اصل تمام دارد و کم خطا افتد مثلا اگر گویند که این دزد در بدست آید یا نیاید رمل بزند و دو و دو طرح کند اگر جفتا یکی ماند هرگز نیاید و اگر جفتا دو ماند امید یافتن باشد و این نوع نیز بیشتری باز خواند همانکه بیشتر گفته شد علم رمل نجو با بایست و بدانکه هر غلطی که واقع می شود آن غلط از رمالی ایست نه از رمل جدا که هر کس که نیک داند او را کم خطا واقع شود و البته راست آید و الله اعلم بالصواب






۳۵۳
۱۳۶۴۵
مجموعه ۱۳ رساله
۱- انیس العاشقین
شرف الدین رامی
و دیگران

